



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نبذی از حال مصنف قدس سره

مصنف این کتاب فیض انتساب حضرت سید شاه غلام حسن ابن سید شاه غلام حسین قدس سره است
از اولاد امجاد حضرت سلطان سید اشرف جهانگیر کبیر و از سادات کبار و اعیان روزگار است به گلزارین
اروم زمین متجسس صلح مبارکونت داشت و در فضل و کمال علم افتخار بیان اقران و امثال برمی افروخت
در آغاز عمر تن تحصیل علوم در سیه در داده است تا به استیجاب بیشتر از علوم عقلیه و نقلیه پرداخت و با کتاب خالق
و معارف سینه معرفت گنجینه را با نور تجلی آبی گشوده و فیها مصباح ساخت تعلیم و تلقین علوم باطن از حدفاصل
خودش سید شاه به بیع الزمان مغفوریافته باجای فیض انبایش بعیت رشد و ارشاد از حضرت صوفی شاه روشن علی
قدس سره چهل نمود و حضرت صوفی شاه محمد بن علی الرحمتی بعبای خود خلافت تشریف بیکانش ارزانی فرمود
بعد تحصیل تکمیل علوم ظاهری و باطنی بر چار باطن افاده و افاضه نشست و در آن قناعت بگزیده و طبع و از
بر روی تنابرست بسیاری از امرای عصر و اعیانای دهر مستعدی شدند مگر از بگذر قناعت و توکل بر
فرود نیاروده زیر بار احسان ارباب دنیا نگردد و دست همت بدان توکل زده پای طلب از دایره دولت
بیرون نکشید هنگام فراغ از او اراد و اشغال و عبادت حضرت رب متعال بر پرتو زمین و قناعت در
سخن را فریب آنگین می نمود و بنور علم و معرفت ره غلط کردگان نماند معنی را بشا همراه تحقیق هدایت می نمود
فصاحت و ترجیح بند و مثنوی کارستان عشق و در دیوان فصاحت تبیان که زیاده از دوازده هزار اشعار
دارد از و یادگار است و تعداد اولاد او بیرون از حیطه شمار اکثری از یمنند از شش مولوی تصدق حسین
و مولوی عبدالغزیز و حکیم نظیر حسن و میر کرم حسن صاحب قصایف گردیده اند که سخن شیرین خود با مذاق
سخن آن اذوقه قدوات بخشید و از حضرت مصنف قدس سره تا مدت چهل سال تعلیم و تدریس ارشاد
و اصلاح نظم و نثر نموده اوقات گرانمایه خویشین باین نفع تقسیم نموده که حکم هم لیس الا قلیلا به حکام محمد سید
استراحت بر خاسته بجز حضرت مخدوم شاه درویش علیه الرحمة رفته نماز توحید و فجر و اشراق و حاجت گزاران
تا در تلاوت قرآن مجید مشغول می و قریب نصف النهار بحرم سر اشرف ارزانی داشته بفرج حصول
قوت عبادت رعیت بنده از بودی و ساعتی با دل بیدار قیلوله فرمود اول وقت نماز پیشین ادا کرده با در

مشغول شدی و بعد فراغ نماز عصر از صلی بر خاستی آنوقت جوهر زرد و اسپرند و نصاب بدین خاطر آن
 مستفیدان میرفت و وقت مغرب نماز ضرب بعد اذان نماز عشا گزارده تا نیم شب با در او در شغال
 مصروف می ماند خوارق عادات ازان صاحب کرامات بسیار ظهور آمده که این صیغه گنجایش آن توان
 از آنست که چون سینه طهر احمدی عرف سیدین ضامن این گنجایش استفسار کرد که اگر خالق جل و علا ما در پادری که هست کند
 نام او چه داشته آید فرمودند بطور حسن عرف محمد رضا چون بار دیگر رسیدار شاگرد و دید نظر حسن عرف احمد رضا
 او تقالی بعد وصال آن عارف زمان فرزند بقره کبیرین او عطا فرمود که هر دو نامهای مذکور موافق سنه
 ولادت هر یکی بود تصدق کل نفس زائقة الموت چون وقت موعوده در رسید تاریخ سبت ششم شهر
 سنه یک هزار و دوهصد و پنجاه و هشت هجری بمقام سالکی از نینجان گذران پلورده بجا رحمت حق منزل کوی
 سنی الله تراک و عقل انجمه متواضع بود پس یکی مولوی حکیم شاه نظر احمدی دیگری سید رحمت حسین گنیش که هر دو یکجا
 روزگانه در عبادت و ریاضت و تقوی و صلاح کفایتی شمار و الذبیر گوار فرزند هفتاد و پیری است سید
 حکیم منظور احمدی که پیش اچار پسر سید منظر احمدی عرف حسن رضا و نا در رضا مودت به علی رضا و ظهور الحسن شهر
 به محمد رضا و منظر حسن مشهور احمد رضا که خط از فیض جد بزرگوار بر روش اجدادند و قدم بر قدم بزرگان اجداد

کتاب جناب مصنف قدس سره

مولانا حضرت سید شاه غلام حسن بن سید شاه امیر الله بن سید شاه خیر الله بن سید شاه دوست محمد
 بن سید شاه ایزد بن سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید شاه مخدوم درویش قدس سره
 بن مخدوم شاه مبارک بلبل بن مخدوم شاه بوسید عرف لار که فوازن حضرت مخدوم حسین قبال بن حضرت
 مخدوم حاجی عبدالرزاق خراسانی بن سید عبدالغفور حسن جلالی بن سید ابوالحسن بن سید موسی بن سید
 عبدالعلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمود بن سید صفی الدین بن سید غزالدین بن سید جابربن
 سید حسین بن سید موسی بن سید وحید بن سید محمد اعرج بن سید احمد بن سید موسی مرقع بن سید امام محمد
 بن امام موسی رضا بن امام موسی کاظم بن امام جعفر صادق بن امام محمد باقر بن امام زین العابدین بن حضرت
 امام حسین شهید دشت کربلا بن حضرت علی بن ابیطالب

قطعات تاریخ وصال و الدعا بعد استناد نام شده تا مولانا حضرت سید شاه غلام حسن قدس سره
 از تاریخ طبع سید خورشید علی عرف مولوی سید راحت حسین خلف اصغر حضرت ممبر و ر

والد او ستاد و پرشد باصفی	چون نمود از دار دنیا اجتناب	گشت سال هجرت آن ستم نفس
زده بیتاب است دل کباب	بوش از سر رفت عالم شد سیاه	در زمین پنهان شده آن آفتاب

الصفت		
عارف با سده و عالم عمل	انام و نامش و نام و در و در و در	سید عالی نسب حضرت حسن
	رفت چون بی سزایان	صبر و شکر و علم و عشق و کرم و جود
الصفت		
آن که در حقیقت جهان را در دست دارد	که نامش در زمین و جان و دردی	خدا صافی او در موی است که عالم
زبان که با یاد که در حقیقت بیان	عبدیست بر شکر نظیری دلی	گفتند خیر باد این روزی که جهان
	زیر سال تاریخ و قاسم را در	ببینیم بجای آنی که در
تعلق تاریخ انتقال حضرت میرزا مولوی سید نظر احمدی معروف سید حسن ضار که مولوی است این علم این علم این علم		
در دنیا ازین ارفاقی گذشت	علام حسن عبود الامت	بسی شور و شاعر شیرین او
بگرم خدا بود تا از هر گس	بنام خدا ساخت قطع حیات	چو از نظر خسته دل درود
	بگفت او که شد علام حسن	گذشت از سر شوی بی تمام
تعلق تاریخ رحلت حضرت جنت آرام گاه از تاریخ طبع مولوی منشی سیدنا در رضا است رضا معروف پسر دومی		
سید رحمت حسین مذکور و ابن الابن مولانا مغفور		
عابد و شکر و خوش صداقت	ساخت چون رحلت ازین عالم	انام در محمد زدن بگفت سال گشت
	کای خیزن نشینوز ما کارا	کرد حق در حقیقت لذای
تعلق تاریخ وصال مولانا مرحوم از یکبارگی منشی سید ظفر حسن معروف سید محمد رضا صاحب مولوی سید رحمت حسین		
و ابن الابن مولانا میرزا		
سید حسن شاکر و شکر و شکر	رفت چون با در صبا از چشمتان سخن	بسی شایخ تو بود گل باغ رضا
عارف راز خدا نامش درون سخن	لفظ و معنیش بهم کوزه و دریا مثل	طبع پاکیزه از چشمه فیضان سخن
او که غامضی شمع حیاتش در بند	تیر و شد چون شب و بجز در شبستان سخن	رود نسبت او ششم شهر حیب بود که داد
شد سوی رضوان خیابان سخن	گفت تاریخ وصالش بر رضا	از همه آه گوی طوبی کستان سخن
تعلق تاریخ وصال مولانا مرحوم از تاریخ طبع منشی سید ظفر حسن عرف سید احمد رضا پیر چارمی مولوی سید رحمت حسین		
مرقوم ابن الابن مولانا مغفور		
چو فرمود رحلت غایب سخن	که بود عاشق حق شیدا	لدا و ادا گفت که امر ز کار
الصفت		
ارود		

مولانا سید محمد
 صاحب
 تاریخ
 وصال
 مولانا
 سید
 رحمت
 حسین

قطعه تاریخ انتقال نشی سید ظہر حسن مرقوم بالا کہ عمر فزودہ سالگی بتاریخ نسبت دیگر

مشائخہ ہجری سفر آخرت گزید و بجوار رحمت حق سید

فغان سید ظہر حسن ان سنا فر	شکست پشت گویہ ز با حرم	بیادون سر گویہ سوی تو ز با	تجدد برون شام و صبح شگفتا
باشین کہ او بود فزودہ سالہ	دبود گویہ بر این سنا فر	اگر ز دیدہ بر زیم اشک تا	موتی است نشیند غبار فزودم
نشرے پاک مرا صبر در سبب	کند غنایت ما شین ہذا فر	ز خون سن انتقال ان مرقوم	قیام شدہ ہر پیر رقم کرم

قطعه تاریخ تولد سید مخدوم شرف عرف رضا کریم خلیف مبین مولوی سید حسن رضا سپر کلان مولوی سید حسین
فرزند مذکور تاریخ پانزہم صفر جمعہ وقت نماز مغرب سالہ ہجری تولد شدہ

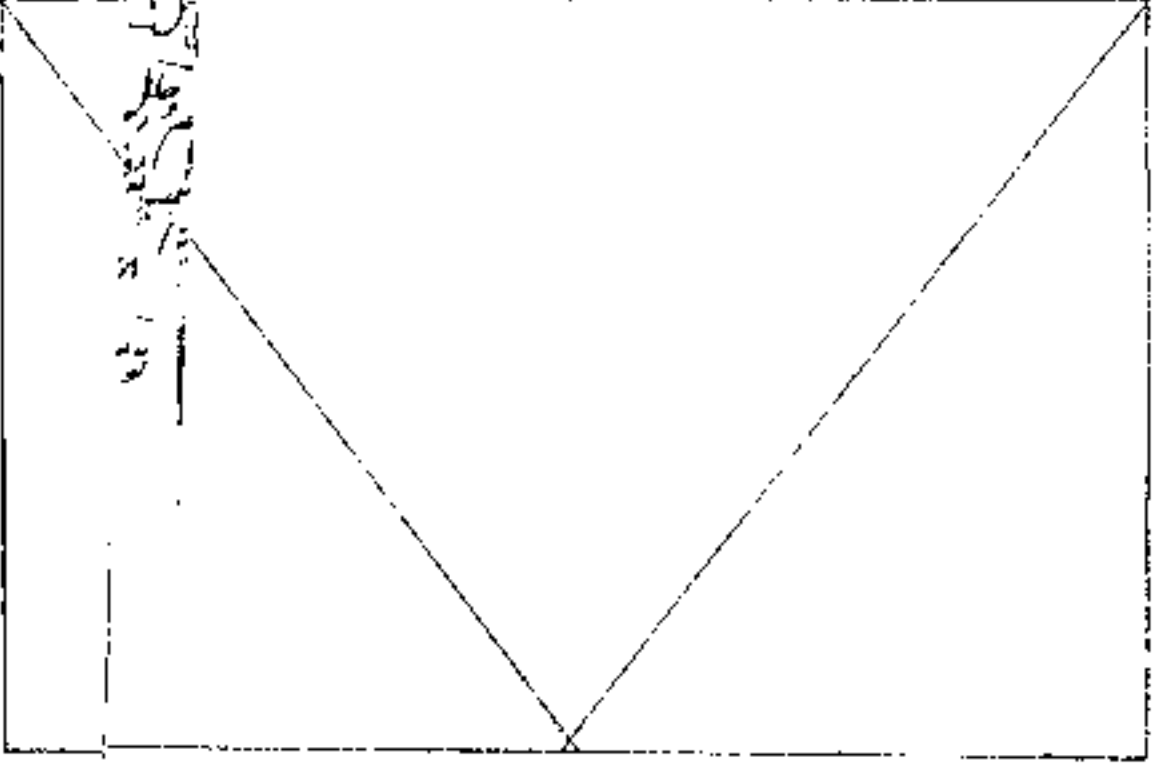
عطا نمود چو فرزند و ار بر	دین مقل و خوشی سر و خوبہ	از عالم ملکوتی مراند آمد	ارہم شایع شد نام آن بجا قال
---------------------------	--------------------------	--------------------------	-----------------------------

قطعه تاریخ سید ظہور الاسلام عرف ضاعلی خلیف مبین سید حسن رضا مرقوم صدر کہ اشبک ہم محرم ولادت باقیماندن پاک
از شب عشا ہجری تولد شدہ

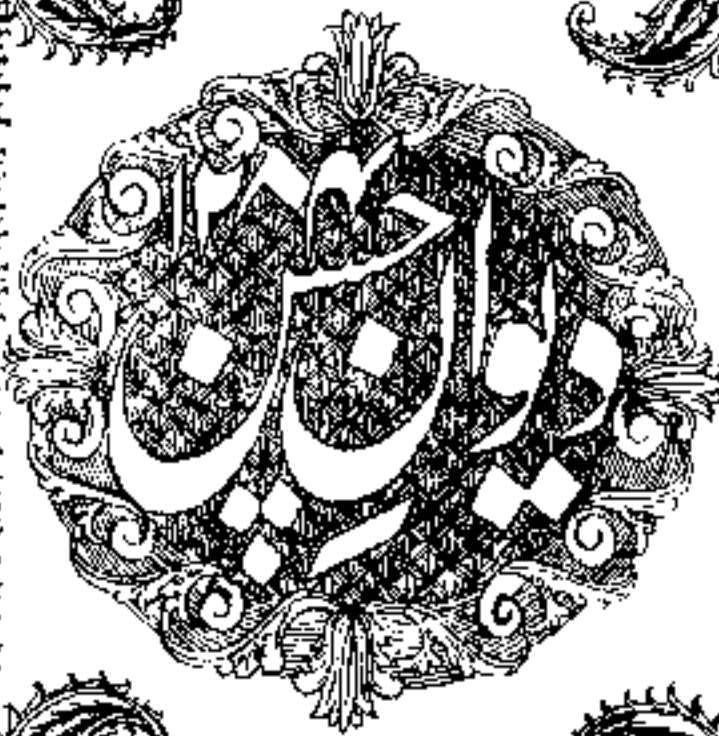
الضیامنہ

داد فرزند چو خلاق سید فقاہ	اسعد و صالح سید پور غلام	بودم زبیر شش یکا یکا	ماہم عیش ادب و ظہور الاسلام
تاریخ تولد سید امیر جمیل عرف امیر الرضا خلیف مولوی سید ظہور الحسن بن محمد رضا سپر مولی سید رضا رحمت حسین			
عن ظہور حسن پیر مولود			

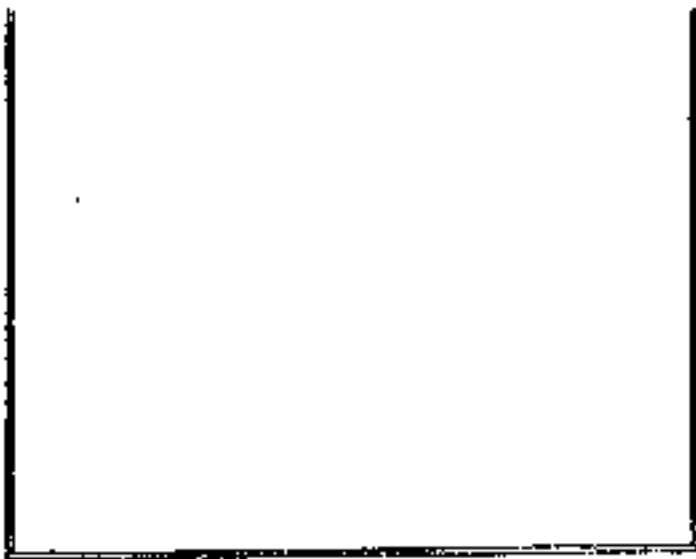
فرزند یک اختر و خوش طالع سید	بخشید چون فضل کہم ز بید	بودم نقد نام سید کہ با	گفت گزیدہ زہد و کار خلیل
در غایت نشاط و کمال سرور	آمد برین زین جمل اجز سید		



مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ



بسم الله الرحمن الرحيم

رویف الف

<p>گشتی ابتدا از بسم الله قرآن را که برگ گاه داند بر هوا تخت سلیمان که داغ سینه مستاب است شام تیره و زان شمار چند و زلف تو کرم دین ایمان اثر تاکی شود پیدای شوره و افغان بود ناچاری از ظلمات آری چون</p>	<p>مشاب گری بودی صورتش ابروی جانان دل دیوانه سید از عیش بری روی چه بایستی تو جانان شمع دیگر شبنام نیایدی بیت خور از من بر گمان بود بسر شده نگاتی آه در حسرت نمیدانم نباشد زنده دلها را گریزش از سینه</p>
--	--

حسن احوال هر کردانی بانی مسلمان
بود از پای تا سر بر زبان خار پیایان را

<p>بیزند با شانه پهلو خنجر مرگان ما چون بر بطاوس نگارنگ شد مرگان فشنه خوابیده شد بیدار از افغان ما که داغ سینه ما حال باشد عارض او را بخیله میسازد چیزا پخته سالوس را</p>	<p>بسکه منظور نظر شد گیسو جستان ما دید بر ساعت برنگ و گیش چشمان ما سرمد و چشم سپاهش بود آوا کشید بود هر دو فاکلی و دل آن ما بجا جورا سجی دوست نوز و صد خسته اند کار ما</p>
---	--

من زور و عشق از ایام طفلی آگرم
 برنگ ساید چشمشاد و مادر گلشن دنیا
 تو آفتاب جهان تاب و حسرت باقیم
 بعد محنت توان دیدن حال حجابش را
 بدو چشم او میخا نهاد جلقه ام
 یک جهان را آتش عشقت بجان نهادی
 از بسکه بر صد است دل درد مندا
 نیست غیر از گوشه گیری پیشه توین ما
 زل نشین تا شد خیال آن قد و بالا
 ساقدار غمت بزل از غم همیامرا
 شهرت از فیض سخنگوی ست باراد جهان
 حسن گریان مباس از خجالت آلوده
 برویت چشم من افتاد در روز از امر
 تو چشم من بشوق آن دل ارا
 حسن باشد به محشر هر خرد و سگ
 آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا
 اشخا و اهل و گل میتوان دریافت کرد
 کجا تقوی عیسی میرسد فیض کلامش را
 دلم در عشق کاری کرد و پیدا
 زندگانی را بسر در گوشه گیری کرده ام
 پیش آن آینه روشنی دیگر مرا
 اگر داری نظر بجنون بین متمرکز
 چشمه است آنگذایان در دهن مرا

درس دیوان فغانی بود در کتب
 بیامی در استان کردیم آرزوی کانی
 دم وصال نظر کن بجان فغانی ما
 کجا کینه باشد صبح اول آفتابش را
 دهن چون مردگان از دست نیامی
 از پی یک شمع میسوزند صد پرده آنها
 بی آتش است مائل القان سپید ما
 هست از بال در پر عنقا بر بالین ما
 میرسد در سینه فیض از عالم بالا
 هر دم که کافور باشد پنبه میثاد ما
 مصرع چه بسته باشد شهبه پرواز ما
 که شوینامه عصیان به گوشه تراب ما
 چرا بی وجه چون آینه حیران کرد و پیدا
 بر آرزو از مژه دست و عسار ما
 غلایان شهبه کرد کربلا را
 گردنمان خویش را نمود چون پیدانما
 آنکه بر خسار گلگون تو بیند خال ما
 که میدار و لب جان بخش تا از بند ما
 که خود گشت و یاری کرد همیما
 کرده ام از پامی خواب الوره قلع این راه
 آتش غمهای او تا کرد خاکستر مرا
 که یک لیلی خزان سست در بندگی ما
 جزو کنیز پیش کاش زبانی بیان ما

حسرت دیدار حسن دوست در سپیدان
 هر مصرع بعد مرگ حسن میتوان شد
 تیر بسند سعد میدانم و او بروی ترا
 خاموشی آن یار نه از راه غرور است
 هستم خندان رخ چون صبح تو هر روز
 در نگاه اولین حیرت کشید از روی او
 نغمه خوابیده از فریاد من بیدار شد
 مصرع جسته ناصید دلمای میکند
 نیست غم از گرد خوار به اول غمناک
 جلوه گاه او است ز با کعبه و بتخانه هم
 چنان از چشم او میزند نگاه ای
 نغمه زده چون فریاد از دل
 متن صبار ایجان هوادارم
 ز ذکر او نتوان لبست کتب بعد از مرگ
 معلم شد مگر دیوانه حسن پر بروی
 حیا پرورده یار است آن عاشق شاد
 حسن غیر از وصال او گنج شایگان
 بت مرا پس خوبان بیانش ریخدا
 بت مرا که به شکل خود آنسب ریخدا
 کسیک دیده برویش کشاد فیت از خویش
 می رود آن یوفاد گریه می آید حسن
 مرد فرم جا بیدان بلا باشد مرا
 از مروت روز کیش هم بنوا هم سیاه

چشم بر یک چهره میدارند صد آینه ها
 روشن بجای شمع بگر و مزار با
 سوره و الشمس بنوا نم سردی ترا
 بیرون نتوان شد سخن از تنگی لبها
 دارم سر کیسوی چو شام تو بشب با
 سیرچی چون شود لذت دیدن او دیده
 هست تاثیر دگر در آه و بی تاثیر با
 سینه معنی رسان باشد نشان تیر
 سر فرازی باشد آخر تخم ریز خاک را
 چشم بکشا هیچ سنگی نیست از آنکه
 گذارد چون کسی بسیار تنها
 نشست از من جدا آن یار تنها
 که بگویش بر و غبار مرا
 زبان بکام نیاید حسن و بان مرا
 که غیر از سنگ لوحی نیست لفظان مرا
 چشم بسته باید دید حسن دل ستان مرا
 چه با یغون بهادر روز محشر کشتان مرا
 مگر بفریبی صورتش کشید خدا
 کسی که هست پرستار برگزید خدا
 بجز تم که چنان صورتش کشید خدا
 داد غم آن آمد در فتن این دل خوشنود
 جوشنی در بر نقش بویا باشد مرا
 سرخورد کرد و چو خاری زیر پا باشد مرا

بکندم از مصیبت پیری بر نمیدارم زجا
 شمع با پیرانه و اصل شد ز لعل این خط
 در سو او لفظ معنی های سیر چشم حسن
 چشم بر روی تو افتاد مگر آینه را
 عاشقان سختی غمهای تو بر دل گذرد
 حسن در آرزوی بدن ز سار کوی
 ز آبدین ست اینک خود از برده آن صنم
 آبی و ای بر بخت زبون که جرم او دیگران
 گوناقص اندر ظاهرم لیکن معنی کالم
 بیکسختی این عاشقان گیر نیاید از آن
 از آبدین غنچه لب چون او آگاهی صبا
 هر قدر آن مهر و بنواز در پر تو مرا
 پر بزمی کی از آن بت کیش بود مرا
 افتاده ام ز خیرت حسن تو سرگران
 صد چاک گردم ز کشاکش بود سزا
 دیدار او مگر نبود در نصیب من
 مژدم ز غنیمت هر آن همیشه کنیدی او را
 از حکم خدا بیرون یک کسین عالم است
 آن کس که بی رحمت در ملک جهان
 لعل لب کجا و عفتی بین کجا
 چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا
 باشد اگر چه مثل تو عور و پری مگر
 اومد کیش عیسی سحر بیان ز شرم

همچو ز کس که چه اندر کف عصا باشد مرا
 سوی او بیتابی دل ز منما باشد مرا
 بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا
 وجه حیرت نتوان بود و گر آینه را
 این چشمنکی است که سازند سپر آینه را
 بدرگاه خدا شام و سحر دست در جابلقا
 تا راج دین بچشوه گری میکند مرا
 سازند روی با سپ چون ناله جانان
 بادل حکایت میکند همچون زبان لال
 که خاک روی دلبران آینه در غرابان
 بزمی است تک روی گل از بهر استقبال
 می نسزداید نور دل مانند ماه نو مرا
 چون نخل تسبیح آب ز آتش شمع مرا
 از آب آینه می بخشش بود مرا
 هر یک ز عضوهای تو و لکسش بود مرا
 پیوسته ذکر یا حسن خوش بود مرا
 در خواب عدم رنستم بیدار کنیدی او را
 غم نیست ز اغیاران مگر یا کنیدی او را
 در وقت غم و محنت غمخوار کنیدی او را
 زلفت کجا و ناله مشکبختن کجا
 ز کس کجا و غنچه کجا نسترن کجا
 این ناز و این کرمش ز این کرمش کجا
 کس از کس پیش تو تاب سخن کجا

<p>ساقی کجا و شیشه کجا ایمن کجا پروای کور و حاجت زاد و کفن کجا</p>	<p>بلد کجا شدند حریفان می پرست گشتیگان وادی خوشخوا عشق را</p>
<p>اسید وصل آه چه دارد بجان خویش دیدار او کجا و نصیب حسن کجا</p>	
<p>در حیرت برود شد باز ما را ومی از لطف خود بنواز ما را چه غم از شمت غماز ما را شد آن عیسی نفس دمساز ما را که سوی خود کتے آواز ما را چین بسجده سر اسیر اگر چه سوار ما مودار گشت کاسه سر سر بسیر ما افتد گره بر شد کار از گهر ما بود از سیاه و حشمتی او در نظر ما سر گرم رقص می کند آتش سپند ما بیز تا شای تو دیگر هوس نیست ما بیم شستی غار خود پای خواب آوده ما در غم جانان ز حسرت هست بر سر ما ایکله طی کردن نیندانی ره پیوه ما زند به پیش چو عقرب بال عید ما وگر نه بلوه او هست بجهاب اینجا بچشم بسته کند زندگی حباب اینجا بزمگاه آینه از هیچ روستا با اینجا که چاک سینه و دل هست فتح با اینجا</p>	<p>نظر آمد رخ او باز ما را چونی شد خسته در دل باز ما را تویی خود آگه از راز دو عالم ومی کا بدلب جان از غم هجر سگ کوی تو هستیم و عجب نیست هنوز نیست بتان را بسود و سخن افتاد بسکه سنگ حوادث بسیر ما در فقر نیست آرزو بسیم و ز ما جو رای میکند حسن آن یار دور است عشق ست ساز عیش دل در بند ما چشم ز شیده خیال تو کم ز انگ بل کو غم سر گش بکنج انزو اسوده ما گوهر سود او افتد لید از دین آن کف رهنما را شکوه کردن دور باشد از خرد نشام هجر تو گر سوی او کشایم چشم تو خود شدی برنج یار خود نقاب اینجا زیم زهره دیاشه ست آب اینجا فتاده هست بهر خورج زشت عکس مقام عشق چه دشوار تر است حسن</p>

مژگان چون آیش از نیک و بد درم ندرین عالم
 بکن آینه دل پاک از رنگ خودی اول
 شد نصیب از مدد گیرید وصال آن ماه
 گفت آن چشم سخن گوید سببی که ترا
 نتوانست رها نیدوم نزع زمرگ
 دهن چو غنچه بود خسار چون گل سست ترا
 علاج عاشق بیماری تو امانی کرد
 بهرم پادیه جراتی خموش ای مطرب
 و حساس را اگر تو نباشی ز ضعف تن
 رفتم شبی برای گدائی بکوی او
 گفتیم بچشم جایی پناه حسن کجاست
 گرچه قاصدمی پرواز اطف مکتوب را
 و آندم هر خوش ز صبح ازل مرا
 کارم بوجفت قامت موزونت او فتا
 تنگ آدم به فکر تنای و بان او
 ناله ماتر جهان سلا در زبان عشق برآ
 بود در ملک جهان کاشانه اولی چرا
 به تمام کیسی آمد غم تو کار مرا
 افکنده هست آن چشم از خود جدا مرا
 اهل جهان همه تقیم شاه کرده اند
 زمین بسین کرده منالیت و انداز
 و آبی بر گریه که بروی نظری نیست ترا
 بجز گل که بفتاده است در چشم

دهر و هر چه از خوبان از ان هموار کنی مرا
 پس اندم آرزو بند لقای پاک کنی مرا
 قطره اشک بود اختر فیروز می ما
 هست عباد ز فیض سخن آموزی ما
 بود بی صرفه همه بیم و زراندوزی ما
 خوشم ز مرغ دل خود که بیل سست ترا
 خطت بنفشه و گیسو چو سبیل سست ترا
 مگر ز گوشت بر آواز نقل سست ترا
 مانند نی ز سینه نخیسند نوای ما
 خنده یزد گفت صبر کن ای بیخوی ما
 گفتا که در حمایت نطق نوای ما
 رشک می آید که بینه بروی محبوب مرا
 و عشق تا ابد نتوان شد خلل مرا
 انداخت مصرع تو بگل غنزل مرا
 کرد سست منفعل سخن بی محس مرا
 اشک جاری میکند حکم روان عشق
 شمع سست کرد روشن و در میان عشق
 شد آه گرم به از شمع بر مزار مرا
 میخواهم از وصال تو از د خدا مرا
 کرده است عشق گرچه بکوشش گدا مرا
 ای پیشوا دین و امام الهدا مرا
 آه از ناله که از وی خبری نیست ترا
 گل ز سست ز ابر بهار گریه ما

<p>خوش آنکه کرد خواب احقر از در دل شب دلم میان روز و لعل تو مسجدی سازد چشم خالق چو زاهد نماز با بگذارد نهان ز چشم قیاس چو شتاب است</p>	<p>که با بیغیض خدا هست بلذ در دل شب چو زاهدی که گذارد نماز در دل شب تو با عبادت پنهان بسازد در دل شب زیار ناز و هم از انیس از در دل شب</p>
---	---

ردیف نامی فوقانی

<p>ای دای برین طالع خوابیده که چشم می فشاند اندرون مزرع امیدوار همچو ناتوس خروشان لب شیلی با چشم بروی تو او فدا ز فیض چشم حیرتی دارم که چون احوال خود سازم جانان ترا بچهره زیبا نقاب حسیت فردا حسن چو پیش عیسان بن تا چشم به شام خست از گریه سفت آب تا از چشمه زار این دو چشم تر نیاید بسکه کا میدم بشام انتظار بهوشان چه کس در سینه منی و هم آشفته گ یار من است آنکه دلم جلوه گاه دوست موی من کند مشعل طور اریدن نیست من در صفت کاکل چشم تو چه گویم ایوسف جمال آن رخ انور ندیده است هر چند رفت زندگی او در انتظار یارب کدام نامه بجز آن مابود در سینه ام ز آتش سوزان عشق</p>	<p>محرورم ز دیدار تو در عین صفا دانم نامی را که از اهل کرم سائل گرفت نیست معلوم کجا آن بت هر جایی است داغ عشق تو که عینک بنیانی است پیش این آینه رویانم کشید هر جا تویی بجلوه و باز این حجاب است غیر از ندامت آه ندانم جواب حسیت در خنده مرا پیش نظر صبح امید است تحمل امید من بی برگ بار و بر نیافت کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیافت کاکل شگون او غیر از حسن همسر نیافت در جسم زار من در گمان تیراه دوست عیسی چه زنده دم ز سخن گرسخنی نیست آن نافر صین است و غزال سخن نیست یعقوب گریه من مضطر ندیده است چشمت هنوز ز گس عبهر ندیده است کاخ بلند پار کبر تر ندیده است مرغ دل آنچه دید سمست در ندیده است</p>
--	---

هر چند زدن چون بگر خوطه در عنایت
 با دل پر خست هر دم از خموشی کلان است
 نیست کار پنبه برداغ دل با عاشقان
 مردن اوزان با بر زندگی دارد سن
 در بخت سمر و بختی ابرم مزار خویشتن
 کبریا چشم او کامه دل با کافیه است
 اما باب افتاد تاب از گوهر دندان او
 می زند بر سنگ خارا شمشیر ناموس است
 گشت ام دیوانه طفلی که میگویی حسن
 از ناوک سید و نوای ترک با کیش
 نور ازل بدید و چشم ز دید نیست
 جان بر لبم جو صبح ز مهر عذار تو
 کباب از مژه به سخن گلستان دم سخن
 امروز با یاد از گنجه خویش انفعال
 شاید حسن تو عاشق روی کسی شد
 حرم همه در راه خوارت عجب نیست
 از سختی ایام ز دل نالده بر خاست
 از با غمت گریه و تپانم جو خاتم
 متن نمی گویم چه مسجد باش یاد زینت
 سر مقابله آستان آن بت مغرور
 زلف سیاه نیست بروی نگار من
 از ازل آشفته در خاطر و گلی است
 مردم چشم است از نور لب تو میدزدانک

رویت مسنور لاله احمد دیده است
 از زبان دیگران مانند فی گفتار است
 یا حسن سبز گش مروم ز نگار است
 آنکه وقت ترغ با رخ خویشتن را دید و رفت
 گزتم جان رفت شوق آن چه بالاخت
 جنس من بگیر درد کان با بجز با دامن
 در حدوت خاصیت سیاه گوهر است
 هر که در عشق پری رخسار من شید
 خوشتر آواز دگر از ناله زنجیر نیست
 یک صید بجم سوره بجز نایگان نیست
 عمر ابر رسید مرا از رسید نیست
 دشوار دیدنت شد مشکل ندیدنت
 جا و بی می زند با سید چمید نیست
 فرود من شوند بود لب گزیدنت
 بی وجه نیست جیب و گریبان در دیدنت
 از من اگر آن لبت چمن چمن نیست
 این شیشه مفتیاد بخارا و مند نیست
 جز نام تو نقشه بگین دل با نیست
 حق اگر خواهی بجز با دیت من با نیست
 زاهد سنگ در او سر چشم دل نیست
 در کشت زار لاله سیراب سنبلی نیست
 سطر گیسوی تبار سسر نامه نقد نیست
 صاحب این خانه طفل اشک بی نیست

هست بر دو ششم حسن احسان نقاش
 گر چه مانند دوزخ ستم تا هم
 مایل عاشقان پیر خصال
 از خجالت لب سیخا را
 باش ای غم بجان من تا مرگ
 ماه روی مرا بحال حسن
 تیر سدا از حلقه زنجیر در گوشم صدا
 پرده پوشی در جهان از عجب بی خود کمتر
 بر آسم دوزخ او ز پریشانی من است
 حسن رخ تو باعث عشق ملامی فتا
 ز لهر تویی و آرزو کعبه در سرت
 بازار است گرم ز سوز درون من
 گویم چرا حسن غم دل را بیار خوشتر
 گوشه از دنیا گرفت زانکه از خار سست
 روز و شب با چشمم حیران است این کجاست
 حتی تو احوال دل اگر این است
 حال مشکین بگوشه چشم است
 هست در چشمم آن بهت مغرور
 بهر بیار عشق در کویش
 بر حسن لطفت تازه می باید
 جز دم به نقان است چون بی تو کن
 یک جهان در آرزوی نیت انکاره
 سبب از عدم آید بجوم موج خطا
 در دل بعد از فراوان گریه و زاری

گز غبار کوی جانان گروه تصویر است
 در دل یار صبر بانی نیست
 یارم از ناله نوحه جو است نیست
 با تو بد است همه بانی نیست
 که مرا حسرت تو یار جانی نیست
 آه یک دوزخ مهر با ستم نیست
 خانه زندان خراب از هر گنج خون است
 سوزن عیسی به از آینه اسکندر است
 آشفته هند و مش بر سلمانی است
 آینه تو موجب حیرانی من است
 سنگ دریت من و پیشانی من است
 آباد کشور تو ز ویرانی من است
 ظلم چشم او غم بهمانی من است
 جان بقدر پانهادن اندرین بر است
 هر چه گریه تباری عارض جانانه نیست
 سخت دشوار صبر و تسکین است
 آهو چین و نافه چین است
 آه دل بر دو در پی دین است
 خاک فریش است خشت است
 زانکه اسید و آبر ویرین است
 معشوق ندیدیم که عشاق نواز است
 بر سر کوی تو از قدر نظر جاوه است
 فنا داد بسکه هر جا شو لبهای شکر است
 نخل آه من گز و خشک تا سیر است

نیست بر حالش نگاه کن جانان سارا
 جان بلند مانند قمری شور و کوی گم
 آنکه بی پرده تو هم پرده نشین است این
 آنکه خورشید رخ و ماه صیدین است این
 آنکه در عین صفاش غم در سینه غم
 گفت زاهد چون نظر کرد بهت شوخ سرا
 شوخ و عیار تو تم پیشه و آشنو جان
 شیخ از کعبه بر آمد که ببیند میوه
 نیست مشتاق ترا کار زمین دنیا
 بگذرای ماه شبی بر سر بالین حسن
 ندیده ام رخ ساقی هنوز تو هست
 عمرم همه هستی غفلت خراب نیست
 تر دامنم و آه به حرص و هوا حسن
 آن چهره بر نور نمایان ز نقابت
 جانان در گوش تو گیسوی بجا است
 تا کرد بر آن روی عرق ناک نگاه
 در دل غم آن دلبری نوش بر دست
 شب بی سیری تو بود روزی بی ستا
 از فیض غم عشق تو شد همه جهانم
 کدام ترک دل انار از مکان بر فنا
 خوش آنکه در سر او چشم بسته چو صبا
 چو بیزبان پی تو تقسیم مهربان خیزد
 نشست بر دل من غم جانکد این

آنکه چون سره در راه وفا فرسوده
 دشمن جان است مقرر قامت بجوی
 و آنکه سر خانی دهم گوشه گزین است این
 آنکه فرش قدسش عرش برین است این
 و آنکه چون ذره بخورشید برین است این
 آنکه خارت گری جان و دل دین دین است
 آنکه موعودت باد صواب چن است این
 دیدم بر تو غم گفت که این است این
 آنکه از هر دو جهان گوشه گزین است این
 آنکه پیوسته به بجز تو غم نیست این
 رسید در کف دستم پیاله دست است
 تصویر دار زندگی من بخواب نیست
 بر باد عمر یک دم ما چون حساب نیست
 لیکن ز خودی چشم تو در عین است
 یا قطر آب است که پنهان بجای است
 فارغ حسن از رنگ گل بوی گل است
 خوشاب بگر خوردن ما شرب مدام است
 بی هر حال تو مرا صبح چو شام است
 کا سپیدی من چو گمین باعث نام است
 که از لب دو جهان شود لایمان بر نما
 دمی نشست و سبکتر ازین جهان نما
 غمش به سینه چو آه دل نهان نما
 چو از کنارین آن شک بهوشان نما

چشم آنکه چسبند قد تو شهیدانی است
 دو عالم است بفریاد و ناله چون تانوس
 حسن ز نامده جانان سید جانان تن
 در دل چو یاد آن مله پرو کمان گذشت
 تا مبتلا می آن زمین تنگ گشته ام
 زندگی در غم بسر گردید و آبی بر رخا
 گر چه از ستاپا در آتشمانه گل
 تا بخاک آستان او حسن شسته است
 دل نماند آنکه در وی آن شعله ایست
 کوه کن می گفت با خسر و کوه سار
 حسن ز غیرت آلوده و آنی مخروش
 عکس خسار تو در جام شراب فناه است
 بر مده وی تو چشم من بخواب افتاده است
 ز آید از راز دل آگاه من گاه نیست
 پیش استوار زل غیر از قد تو دن او
 چو آفتاب بل خوشی را سوز کن
 ز فتح الباب محروم است زاهد
 وی بر ایهیک بعد ناز بیت یافت
 سر کشی ای تو می کرد علم در عالم
 شب که بوی بسرم خنده ناله ساز
 نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوات
 ز بسکه سوز عم اندر دل ستم گشت
 هر که آمد پیش جانان یافت جان تازه

نهال سر سوزی گرد باد محسراتی است
 مهنوز آن بیت بی رحم در خود آرازی است
 هوای بال کبوتر و دم مسیحانی است
 صد تیر آیم از سپر آسمان گذشت
 آه و فغان ما حسن از لامکان گذشت
 کاروان طلی کند راه و گرو را بی بر خا
 از دل سوزانم اما دو آبی بر رخا است
 همچو نقش پایز جای خویش گاهی بر رخا
 کمتر از سنگ است گرجانی بری در رخا
 چشمه شیرین بچشم من جز آب نیست
 که بجز رحمت آمرزگار در جوش است
 پر تو مر اندرون آفتاب افتاده است
 کار من زان و چه در شب بخواب افتاده است
 سین ما بیت پرستان کم زیت افتاده است
 در کتاب فرینس مصرع و نحو افتاده است
 قرار گاه تو آخره کنج تلک است
 که او هر لحظه در نسکه فتوح است
 یک جهان خلق خدا به تماشا رفت
 سر بر کشته که بالای سنانها رفت
 عکس دندان تو تا اوج شریافت
 بانسرم صبح تا اندر چمن بوی تورفت
 که آفتاب تیاست شرار آتش است
 همچو کس بی بهره از فیض روان است

<p> دل من زین کشاکش باد و بزم است که نام کار ساز با رجم است و شوار چنین آه و گریه حسد نیست درم گل از بخت ز جانان گلزه نیست به توبلی دیوانه جز این سلسله نیست با من قریب از رگ گردن ستاره است تصویر پار در نظر من ستاره است خنده زن بر دل نگار من است بر سر کوی او مزار من است بر کنار است و در کنار من است مروه از چشم بار من است صورت گرانل بی صورت کشیده است آنکس که می زساند صورت کشیده است بودن اسپر زلف تو آزادی من است مروه ام و زیستنم آرزوست نافه مشک خستنم آرزوست چاک بدانان ز دم آرزوست خوردن من در چمنم آرزوست خنده شیرین و هنم آرزوست زان حسن از جان و تنم آرزوست رسیدن دل از شوقی حسد من است آنکس که دم مرگ و دهنم گریه است مرخیکه و دهنم باز و پیکر است </p>	<p> امید از لطف و از قهر تو بیم است حسن امیدت چون مرام هر چند که تا یار ز من فاصله نیست او با من و من طاقت دیدارندام گردیدم بر زلف تو دل من پاکد روی او تو انم نگاه کرد در هر طرف که دیدم کشایم فیض تحت بی رحم گلستان من است شکریه دکنم که بعد از مرگ طرف یار نیست یار من که ز من چشم رحمت از دست عین خطا هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است در هر طرف به جلوه ساقی کند نظر و پیران شدن لعنت تو آبادی من است از کلب جانان سخنم آرزوست در سر و سودای دوز لغت کجا غنچه صفت در غنم آن گلبدن فصل بهار است به آن گلستان تلخ شد از گریه مرا زنده گسگ آرزو او است چسان و تنم آن روز که چشم رخ او نظری شد چون رفت نه خاک نه آوری گشتن یار صد بار اجل در قفسی کرد اسپریش </p>
--	--

چون تیر قضا بر سرش آمد پیراهن خست
 از کبر و درانجا که ز دنیا بل جهان م
 زان پیش که نبود ملک سجده به آدم
 مرا عشق چه اقبال جاه و پیش است
 چیست و جوی وصال تو و شب بجز
 گذشت شام فراق و در میان حال
 تو نشاید و مراد و ثبوت عوی عشق
 سرود که داغ حسن رفته رفته بگرد
 ترا که دیده بجای دل بجای هست
 که ام عاشق شوریده در بلای هست
 مکن شکسته دل ارم ای خدا تا آخر
 به طرف سیر بهل تپان بجز نیست
 کسیکه کار نبود پیش او فتداند
 گردم ز کشا کش هزار پاره شود
 نظر بنار و غرور بستان و گر کشا
 بیک نگاه ادا کرد با عشاقان
 نشد مرخص محبت حسن علاج پذیر
 پیدا صیغه بعبه بر سر ملتست
 عمر سیت سوختم بعزم عشق و چون فلک
 چشم بخت من عبث در فکر بیداری
 چون نباشد آگه از زردن هر سیر
 سیر و در پیشیده چشم خود ز بازار جهان
 آسوده هر دلی که شود بملای دوست

آن شاه که خیل و شتر و ملک زوری داشت
 می گفت که عیسی منم آنکس که خرمی نیست
 از عجز حسن ناصیه بر جان برمی داشت
 که فوج غم لبس را بابت آه و در پیش است
 بهر کجا که روم شمع آه در پیش است
 و داغ کوکب داغ سیاه در پیش است
 ز هر دو چشم تر خود گواهد در پیش است
 که آمد اند آن رشک ماه در پیش است
 چه دانی آنکه در آغوش دلربایی هست
 که باز بر در او شورای می دانی هست
 که آخر از پی این خانه که خدای هست
 بگویی بادیه عشق که بلای هست
 که مو بسوزد ز لطف سیه بلای هست
 که عضو عضو کسی جمله دلربایی هست
 بی بین در آینه دل که خود نمایی هست
 بی بین که چشم است من چه پیش ادا هست
 و گره از پی هر دو غم دوانی هست
 پنهان ز چشم دلبر من در بر نیست
 مستی شرر هنوز بجا که نیست
 خانه من بخیر از فیض ناداری شد
 جلوه گر آن شوق در دلمان از عیار نیست
 بسکه در خلعت حسود اند و سنا دار نیست
 زنده است هر کسیکه ببرد برای دوست

<p> خواهم فنای خویشین اندر بقای دوست در خون بهایم این گزینی بهایست جانی کز آسمان زمین هیچ نام نیست زینت افزای تر از لاله صحرای نیست ایکه چشمیان ترا بهره زینت نیست باب فیض عشق را در گل نمی باید گرفت جمال شایه در خواه را مشاهده خست میرس حال لم زان شست زین خاست صدای خنده و آواز آفرین خاست که با عاشق نموشی پیسته اوست شمستن سهریزانو پیسته اوست بلبل بوم از دل بمن های بو گرفت دل درون سید پر خون چو گل شافت پای من زین جو سدی خویشین بهفت رسول با گرش ساخوله باید خست کردم نظر بر آنکه نظر او در کم است تخلیست آو من که شتر او در کم است اندر صفای خویش گمرا او در کم است نشان ز مختصر و نام از مطول نیست در کعبه و تخانه همه جا گذراد است بر دار زرخ پرده که آخر نظر اوست ساقی و شیشه و گره محفل و سستی در است بید میضاد گرو دست تو دوستی در است </p>	<p> من چون جباب بجز شدم آشنای دوست اشک از دو چشمم پارس از قتل من چو ببر دست عشق و لب جلوت نشین مرا شمع دیگر سیر تربت و پوزان عشق گر کنی نسبت آن چشم زگر چه عجب تمت مرهم بزخم دل نمی باید گرفت کسیکه خون جگر خورد و لبش مجامده خست شست پای زمین و رو ملکین بجاست پست و تنغ تو نام که از دل مجروح تقی دانه چه در اندیشه اوست خوش است آن کس که در اندیشه اوست گل عاریت ز روی کسی نماند بو گرفت تا مرا آن غنچه لب از ناز حرفی گفته است نیست در عالم کسی را طاقت دیدار او ز تم ز در و دل خود در ساله باید خست و گرم جبر از آنکه خبر او در کم است باغ نیست سینه ام که گلی نیست غیر داغ باید ز غور بر صدق دل نگاه کرد بجز دیوان و سیر زلف او بجز رسام فارغ گران شویخ زهر زینت نیست بر لب ز غم بجز تو جان حسن آمد ساقی چشم ترا باده پستی و گریست گر بدست تو در دست یه جیت چه عجب </p>
--	---

<p>عقدۀ کار ترا بندش دستی و گریست غم از پنج و طالع من ترا نیست خبر زین سال و ماه من ترا نیست که نقشش روی تو پیدا بخت بخت در خواب هم نمی رود از دل خیال عکسی فتاده بهت چشم ز حال آشفته به سر یک نشد با حال یوسف اگر خواب به بیند جمال نگرفت صورت از قلمت هم مثال در زمره خوبان حسن آن درمی نیست فعل بی کاسه دل افکار است هر کجا آن دلبر بر جانی من حاضر که شیرین است آب خنجر و دست بسکه شور حسن او اندر جهان ده حدیث آن میان نادر میان است همین آه و همین شور و فغان است سندان و خنجرت را بر زبان است بما قانع به مستی استخوان است کعب را بر فرق سنگ حسرت این بخت به منزلی که ز خورشید و شعاعی است در کوی عشق منزل این فی سوار است آشفته ام که یک سر و سودا هزار است جانم به فکر نقش خود در نه بار است</p>	<p>جز جانی که بیست حسن تا ز کرم بشاید خبر از خسته حال من ترا نیست شهر ما هست و روزم بی تو سالی زمین در آید دل اگر چه شکست است از لبس بجان ماست هوای صالی مردم نباشد ای که به بیند جوان بر باد هر دو لیکه ندارد هوای او خود را کم از غلام شمار و به پیش او یارب چه صورت است که از هیچ صورت با روی کسی دعوی خوبی بنماید تا نشان نداد که آن یار ماست جی بصیرت می شمارد غافل از غوغای خود به تلخی کی دهم جان در غم عشق شکوه دوران سزارند با هم مهر و ماه دل طایغ از نام و نشان است مراد و راز تو گر یار است و دهم سراپا سر گذشت کشتگان است غم روزی نباشد نیکوان را آن صنم طبع اقامت در دل بر این بخت مباد و سمع رخ یارین چشم نهان طفلان اشک را به مژه رها کرد دل را به صفت هر سر زوی تو کار است هر بار امید آمدنش منع می کند</p>
---	--

آرام دو عالم پی دیوانه عشق نیست
 هر چند که خاک بدن ماست و کین
 آگاه از اسرار تو دیوانه عشق
 هر سینه محطی است ز اسرار محبت
 سیلی که کند گشتی گردون تو بالا
 آن گلزار سرود و نوجوان گجا
 آن سو گجا و سبیل مریحان گجا
 ز صورتی که از آن بی هیچ صورت نیست
 در حیرت دل من جلوه نمایی دیگرست
 مشکل من ز کسی حل نتوان گشت من
 جای گیسو بر رخ سیمین او بهتر بود
 شکوه بنود مرا از کج نگاهی های او
 چون دهم یارب تسلی خاطر مشتاقان
 اثر که هست نشئه دیدار او حسن
 بیا برای خدای منم تماشا کن
 زندگی باشد عزیز اما بهر چه درون
 پیشو در پیش ازین چاک گریه بازم صبح
 بی نصیبی را تماشا کن از خوان نصنا
 چشم تو در گردن دل چون چه نمایم
 غم قتل عام مبدار و مگرد در دل حسن
 از زبان شنانه ما آشفته سامان حسن
 آشفته دل محبت سیه خانه بدو شرم
 زلف تو دایم مزین دل یک جهان بود

گنجیست فراغت که بوی راز عشق است
 سر سبز درین مزین حسن مانه عشق است
 گنجینه راز تو بوی راز عشق است
 هر دل صدف گوهر یک دانه عشق است
 سر بر زده از گریه مستانه عشق است
 یارب عصای پیری مانا توان گجا
 آن رو گجا و لاله گجا از خوان گجا
 بجزت است گر آینه جای حیرت نیست
 هست این خانه دیگر خانه علوی گر
 هست این عقد دیگر عقد کشای دیگر
 زانکه می باشد مناسب برای ما گنج
 دیدم هر مردم بیمار را رفتار کج
 نیست بر لبان بت مغرور گفتار
 با سلسبیل و چشمه حیوان چاه حاج
 بیک نگاه تو هستند مردمان محتاج
 گر بود چون خضر عمر جاودان چیست هیچ
 آفتابی هست پنهان زیر دامان صبح
 میرسد یک قرص نان تا نخت ندانم صبح
 گوش تو در گو سو غم حیران چه هم شرح
 حامد پوشید است ایندم آن بت خونگوار
 سرگذشت کاکل آن یاری باشندید
 تا زلف سیاه تو بلای سسرم شد
 خال تو کاروانه صیفا دمی کند

رویت بی تانی فارسی
 رویت بی تانی فارسی
 رویت بی تانی فارسی

به شوق غمیت و حسرت ملن مانند پرگار
 چه مگر آنی که از جا عاشق بیمار بریزد
 حسن آن غیرت گلشن گهر تصدق
 تهنود چشم تو دین برد با جان کند
 بردل خوشین ای ترک کمان بر تو
 رفت هوش از سر و صبر دل آرام جان
 آه این مشت غلام به بومای کولین
 چشم خو خوار تو ای ترک بیک چشم
 تا سر و کار من افتاد حسن با غم عشق
 به راه که از سینه پرورد بردن شد
 در عشق تو از عقل خرد و دهنم آزار
 بالای دو چشمیکه چو صفا دست ز ابرو
 صبحم گم آن گل عنا خزان بگذرد
 پیش ازین فرقی نبود اندر روح جان گم
 چشم را ابرو ز جان باشد
 هر چه باشد رهنمای او خوشتر
 هر کس که پیش آن بت رهنمای باشد
 گردد چو غنچه و اگر و کار با حسن
 چشم خون آلوده ام را اشک تو سکنید
 گل ز کسبم تازه تر گردید و فصل بهار
 نیستم تنها من دیوانه در شوق و فغان
 مروم و زنده غم با ره جان هست که بود
 سوی سرگشت سفید و نشد این سینه

چو پانی در سفر داریم با بی در حضر باشد
 صدای خیر مقدم از زبان غار بریزد
 بهنقبال او زنگ از رخ گلزار بر خیزد
 دل شد از عشق تو سپیدار با غم
 خورده ام تیر نگاه تو به پیکان سوگند
 به غم بجز تو ای فتنه دوران سوگند
 رفت بر باد بنجاک در جانان سوگند
 بسلم کرد بخون ریزی شرکان سوگند
 نیست دل جمع بان زلف پریشان سوگند
 از بهر نامی غم عشق تو مستور شد
 فریاد رس من مگر امروز جنون شد
 در مصحف رخسار کسی سوره نون شد
 گلستان از آه گریه بلبلان گلشن شد
 از غدا بستی من در میان دیوار شد
 از کین عزت مکان باشد
 من نگویم که این دآن باشد
 از خویشین گذشت به نزد خدای رسد
 که صدم ز گلشن کیش بسیار رسد
 در چرخ لاله بشنم کار روغن می کند
 آب بر آتش در سجا کار دهن سکنید
 حلقه زنجیر هم فریاد و شیون می کند
 خنقم و دیده به یار همان هست که بود
 روز گردید شب تا بهمان هست که بود

تندر و ساقیا کاری گم باشی پیاغری
دوشش گرویدیم بگرد عالم از دیوانگی
عالم از نادانی خودی کن ای مساک علم

مدام از چشم مست او حسن بپوشی ماند
در جهان بجای ندیدیم کان پری سکنج
هر قدر زین مال صرفت او زوق نماند

و لب من بر غمی آید | آه امید بر غمی آید
سیکتره انتظار از شب | اندر آن مهله نمی آید
بر لب زلفش شک غم دیده | غیر لخت بگری آید
کار عشق آن چنانست | اندر دگر دوزخی آید

از دل مکن انتظار | در تی شایخ غمی آید
از تماشا بفرسایش | بپسکان چشم بر غمی آید
تا توان بگشایم عزت | آه از سین بر غمی آید
هیچ تدبیر در دستان | ای حسن کار گری آید

بیرون نشد ز خلوت کام و دین بان
نیست روزی که ز غم دیده من تر نشود
تا نه بینم رخ آن یار حسن می خواهم
صاحب تهمت بد نیاید کار عیبی می کند
و صده دیدار فردا یار با ما می کند
نیست تاب زندگی نه طاقت دن حسین
هر فرار خویش بچون بگری آید گیا
وقت خرم من ناکاشته را بگویم
تا ز یاد او بیداری و چشم خفته ام
کستی کند دیدن او بهره در شد
خط از گردن عذارش جلوه گر شد
خیر آنکس که از راز تو دار و
گذر گاه بی نکردی بر سرین
کجائی ای بت هر جای که من
از آن رخسار و گیسوی سیه فاق
آه روی که دیده سے آید

سودت نشین کسی چو سخنور نمی شود
تارهای شرمه ام کشت گوهر نشود
جان بردن از تن این بیدل و مظهر نشود
دانه اینجای فشانند ز من اینجای کند
یا پی تشکین دل امروز فردا می کند
زود بجز آن بر سرین چشم بر پای کند
ناقد ایلی عبت تکلیف با من می خورد
جز پیشانی ازین مزرع چه حاصل باشد
بهره و رزان شب کاندیدار او در خواب
بچشم مردمان صاحب نظر شد
چه شام ستاین که پیداز سحر شد
نشانش ایک از خود بیخبر شد
سرین گرچه خاک ر بگذر شد
بر ایت مشت خاکم در بدر شد
دیار حسن را شام و سحر شد
داغ بر دل کشیده سے آید

<p> خط بردیش دسیده می آید مرغ ولسا پریده سے آید صبح دامن دریده سے آید گوشه نه که در حسرت گفتار باشد جسمی نه که خاک ره آن یار باشد این طرف سہی سر و کہ بادام نروداد و عالم از عدم بیرون براند تو گوئی ماہ از گردون براند ز کلب قدرت بی چون براسد زخم هر چند افلاطون براند فغان از سینه بی چون براند هر که این شیوه باشد راه در آید کام زہر بار و کار نیش کز و می کند چون حنا خون جگر خورد و پانز سید تا ہما کرد و بگوش تو صدائی نرسید استخوان شدن بیمار و عالی نرسید از پی غنچه دل باد صبائی نرسید کاروان رفت مگر بانگ و رانی نرسید با وجود نیستی دعوی هستی می کند زندگانی را بس در خود پرستی می کند کار این آئینہ از علس تو صورت گیرند مشقت خاک برین بعد از این منگ شد قائم چگونه بر سر آتش سپند شد </p>	<p> بچو دو دیکہ بر سر آتش پیش صیاد من بسحر و فنون در غم عشق مہر خسار سے چشمی نہ کہ در راہ تو بیدار نباش جانی نہ کہ عالی بود از عشق و ہوش چو سستہ بتان چشم بی لالی تو دارند زلزلمای تو حرفے چون براند براند بار من از غنیمت بیرون کجا چون صورت آتش دیگر چو بنظم دید رفت از دست او ہوش حسن ہا دید سیلاب سر شکم آب نیسان و صورت جا کرد از آفتاب در دل عاشق خیال کل مگر کان او آہ تیردی خستہ بجائی نرسید بر سر کوی تو عمری دل شوریدہ کن مردم از در غم بجز و نشد مصلحت یک سحر ہم گلستان در او بارب جان ز تر رفت حسن نالہ نامہ جو با از سخن سازی دہان تنگ آن بجز بیانی جلوہ او تا حسن اندر دل خود دیدہ نقش بیت بر دل حیران من تصور شد ای سرت گرد ہم پیشان ام خود راز داندوی یار خال سیر بہرہ مند شد </p>
--	--

اما جلوه گر بخانه آید گشته
 درلم از تاب عشق او بسی میناب بگردد
 تن ننگی کویم بلازان فاست با لاریه
 دارو چس بسینه دل تا لها کند
 نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه
 جانم بلب بنید حسن از غم فراق
 تسلیم که آن یار با سوسه آید
 یز گریان بسیر تربت با سوسه آید
 از درای محل لیلی صدائی میرسد
 ناصح از چشم حقارت هم زارم زمین
 ناخن غم بسینه چون نزع
 در چشم خویش سوره و تباله دار کن
 ز رویش حور و غلمان آفرینند
 از ان زلف سیاه در روی تابان
 چه سان لب را فر و جدم ز فریاد
 ترا خسار چون آیمت دادند
 حسن آن خبرت حور و پری را
 هر کسکه جا بگنج قناعت گرفت هست
 صاحب دلائم از گزری بر لب کنند
 روشن دلان چو آینه از چشم مردمان
 دارند ز افتاب قیامت کجا خطر
 بانه ایم بندگی او با سوز
 کشمگان عشق رقصان بی یول توام

در چشم من هر آینه حسنت در چشم
 بدای غم بنده از سوز جگر سپاس میگردد
 هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید
 اما چه سینه هست که بیدل مد کند
 در هر ولی که تاوکی عشق تو جا کند
 جانان کند نگاه بجام خدا کند
 باد شاهی ز تفقد بگدا سوسه آید
 بعد مردن پی بیمار و سوسه آید
 هر که در او کسی ناله بجائی میرسد
 کز برای استخوان آخرهای سوسه آید
 یاد ابروسه یار سوسه آید
 بیمار را خوش است که در کف عصابود
 ز کوشش خلد و رضوان آفرینند
 بجام کف سرو ایمان آفرینند
 مرا از بهر افسان آفرینند
 مرا از ان وجه جبران آفرینند
 ملک بر شکل انسان آفرینند
 از لوح تا قلم چو نگین ابل نام شد
 باید به بی کسی زوعائی مد کنند
 پوشیده خویش راه قهای نگینند
 آنگاه جاب ساید آن سرو قد کنند
 سازند گرتبول حسن خواه رو کنند
 در گشتند از سر خود با دور کار توام

دل در جوای غلوت جانانه میرود
 زاهد دیگر لنگه شکاری فتاده است
 دیم سحر که دو چشم باشک باری بود
 تمام سینه بشکرانه تر زبان میشت
 حسن گفت کسی بعد مرگ من این گم
 آفتاب تو کسی دوش برای میگرد
 چشم فتافش که مشق دلرایی میکند
 چشم حق بین گر تو میداری نظر کن
 می شوم قربان آن طفلی که صبح و عید
 یاد کن مشکل کشار او چه مشکل حسن
 بجهت آنکه که باز امروز ما را
 چو از دنیا حسن را سرد شد دل
 یار بیکه در حرم دل من نشست کرد
 نظر که بر شکاف سینه که چاک دل در
 شبانم ازین بیدل بهنگام تا شایر
 و در صد مردگان را جان بجانی که در حق
 حسن کم فرستی بیدار از بیار دلرهای
 یار از غم من گرید دیوانه چنین باید
 تصویر کسی بر دل بنشان پرستش کن
 بر سختی غمهایم در گوشه زندانی
 جایی در کوی تو آنکه ازینجا کردند
 نزد مؤذن دیم مسمیکه ز قد قامت شود
 بر غماری قدیم خویش که برگرد جهان

دیوانه بر او پری خانه میرود
 در کف گرفته سبب و صد دانه میرود
 دعای وصل تنم در جناب باری بود
 سحر چشم تر من چه فیض جاری بود
 که دوستانم فلان شاعر باری بود
 چون نمی دید ترا آه برای میگرد
 روزی مردم راستی سر سانی میکند
 کان منم در کشور و لمان خدائی میکند
 دست و پا خود ز خون من چنانی میکند
 زانکه چون نام خود مشکل کشائی میکند
 نگاهای بر بهت رو شیند افتاد
 به فکر خسر قد چشمیند افتاد
 خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد
 که یار دل نشین تا از کرد این آدمی بود
 که هر ناز و اواها در نظر دل خواهد آید
 ز غمناکش صدای تم باذن الله می آید
 نگاه از چشم او بیرون از آن گاه می آید
 شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید
 حقا که برهن را بختاد چنین باید
 زنجیر همه ناله دیوانه چنین باید
 در وطن گاه ز غمیت سلامت نیستند
 عاشقان در طلب آن قد و قامت
 پاکبازان حسن از روی کرامت نیستند

در کف گرفته سبب و صد دانه میرود

<p> تا یار دلنواز مرا هم نفس بود بروصله و ملک از پی سلیم رسید دل مرا بنیم این و آن دگر پسند جز التفات بر احوال مهجان پسند سویم روان ز ناز لبش آهسته میشو آینه عسله از ترا دسب میشو موزون بجای مصرع جریب میشو در شان ما چو آیت حمت نزول کرد در سایه حمایت این پتوئی کرد شفق را با ده و نور شید را پیمانید زبان شمع سرکش ابله پروانه میداند دل صد پاک عاشق را بجای شایید سیاه چشمی او نیزه روز مردم کرد یارب بفرق من بت شیرین باد غیر از در تو گنگ زبان سوزان باد ز گلشن تو نسیمی که بار می آید که دل بی باغ جهان چون ناز می بندد دای بر آنکس که در ملک جهان نازد همچو بی زندگی او بصد انجان گذرد همچو شمع نیست که بر گور غریبان گذرد دانه سوخته هم نشود نمانی جوید کی بجز قبله دگر قبه نامی جوید در دل خویش تن آنکس که ترا می یابد </p>	<p> بر رخه شد ز سوز غم او چونی و لم حسن بدست بتی و او دل گفت بوقت نزع بجز یاد خویش تن یارب بیا که جان بلبست از غم فراق حسن ترسم که تا رسیدن او جان بلبست هر عنصره غایتست مناسب که گزشت آهیکه نغمه و م حسن اندر غم قدش جانان رساله که روان از رسول کرد غم ز آفتاب حشر نزارد حسن که جا فکاه را مست عشق تو غم بخانه میداند دل بیتاب من از خبر از رخسار حسن حسن از سر کشی آن بر گیسو زان حسن بهر و وفا کیش در چشمش چون کار من تلخی جان کند از افتد بهیچ چیز حسن را اگر احتیاج درمی ز فیض کشاید بروی غمخوار هزار عقده در آفتاب حسن بکای راحت دنیا و دین در دست یواد شد طرب عشق بهر دل که کند مساز پیش این مرده دلان آنگر سوزن مرده دل از لب و آب بقا می یابد دل گشته ام ای یار ترا میجوید هست سنگ ره او که بختیخانه همه </p>
--	---

می کشاید گره غنچه گلها سے چمن
 داغ برداغ در اینجا بهم آید
 هر که در سایه دیوار تو آرام گرفت
 پیر گردون به شب تا بسحر گاه حسن
 در نظر بود که خونماز گاه تو شود
 تو دم بخوبی او تا زنده حسن بودم
 از درد و دلم ناله واقفان گله دارد
 بگذشته جان بغم ز دل بر بود
 یکبار گذر کن بسیر من که ز عمر سے
 داری چه تراکت که بچشم دل مردم
 هنگام تماشای تو ای آینه خسار
 سیراب نگردد حسن خشک باش
 خبر وصل تو با همچو من می گویند
 قصه عشق من افسانه حسن است
 دهنست غنچه و خسار گل قامت
 کس چو تو نیست بفریاد کس حیل
 بر سر راه محبت من غم زده را
 تنها اینجا است حسن قافل بلبلان
 هر غمزه کنان ز گسستانه براید
 در بیم چمن شمع رخ او چو فروز و
 خاغل مشوا و منفعت خاک نشین
 مانند گدایان سیر کوی تو فرود
 حرفی اگر از درد دل خویش بگویم

باغ در باغ ندامت و صبا سے جوید
 جایی خود صبر است در دل ما مو جوید
 که در اقلیم جهان غلج با می جوید
 شمع بگرفت بکفت با مرا می جوید
 روز مردم سپید از چشم سیاه تو شود
 مردم بسیر کوشش نقد پر چنین باید
 در خون جگر دیده گریان گله دارد
 این بتگر او میکند و آن گله دارد
 خاک منت از گوشه دامان گله دارد
 پای تو ز نوک سیر مرگان گله دارد
 مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
 از خون من آن خنجر مرگان گله دارد
 مرده جان بسیر مرده تن می گویند
 شمع در روانه بهراست می گویند
 بی سبب نیست ترا گره چمن می گویند
 که ترا سر و قدی گله بدستی می گویند
 بیکیست خسته در لب و طغی می گویند
 سخن نیست که وصف دست می گویند
 مستیست که از گوشه زمینانه براید
 از بقیه طبل همه پروانه براید
 در هر رخ ز بکدانه و صد دانه براید
 آن کیست که اشوکت شایانه براید
 فریاد حسن از لب بیگانه براید

آن مشه خوبان چو جادو بر زم نوروزی کند
 در شب پیران آن مهربان میکساک
 چون یکسیم زیر لحد با نظر کرد
 مگر گره روحانده خود سوی من شب
 بزندی بودم جای در بهشت اگر
 ناز با چشمیت ای ترگس نادانی بود
 سوی او سر را یاد آشفته سامانی بود
 گر چنین بند و چشمیت غارت یکن کند
 مگر خون جگر سدر راه گردیدست
 بلوه حسن بهمانا بد تو هر سو پیداست
 گوش کس نیست بر فریاد زار مان
 جمع ست همان ل که پریشان تو یابند
 هر چه مار در دغم آن دلیر هید او داد
 با صنوبر قاسم من اینت چون نسبت ناز
 تک که کرون بر فدا باید نه بر انعال اجوش
 کس از انعام تو در ملک جوان تا نام است
 حال شتاقان نبود می انجمن در هم
 تا جلوه گاه جانان شد دل نمی نماید
 دانه در مزرع امید خلق
 فایغ از فکر دو عالم شد حسن
 بر آه راست دین کی بنوازد کز کز
 حسن بخت خود نمازم و دوستی
 آن را که دم نزع فوی بر سر زمین

ششمش صومش آن دماغ نوروزی کند
 کیست غیر از دماغ دل نازک کسوی کند
 افسوس بر احوال من خاک بس کرد
 از رهبری طالع آن ماه گذر کرد
 بخانه ام گذران طفل جوززاده کند
 دعوی بچشمی او عین نقصانی بود
 روی او آینه دار و خیر چیرانی بود
 مردمان را کی تمنا می مسلمان بود
 که خون ز دیده حسن جسته جسته آید
 بهر دیدار ولیکن نظری سے باید
 این پیر بیان مگر دیوانه ام پنداشتند
 بیناست هر آن دیده که حیران تو یابند
 میکنند پوسته دل با ناله و فریاد
 سر و سر بالا کشید شد بجان شمشاد
 به که از منزل بگیرد مردم آزاد زاد
 خادو فیض تو یارب تا ابد آباد باد
 از گرم ماد او جوان را گراو میداود
 از بهب حسن لیلی محل نمی نماید
 گرفتار خسته منی حاصل بود
 آنکه با دلدار خود و اسل بود
 مریدی را که رهبر زاهدی پی میگرد
 مددگارم جناب شبر و شبیر میگردد
 دشواری جان داد نشناسان با

<p>آتش اندر آید افسون جادو نمیزند نخل چه می خندد و بلبل چه فعالی دارد در نه هر جسم که باشد دل و جانی دارد چشم هر عدله دیدار جهانی دارد نخل از روی او گردیده باشد ز ناز آن غنچه لب نندیده باشد چشم مور سوزد بستر فراخ کند بر نخل امید من سنبل برگ بر آمد آن یار لبه نماید و عمرم بساید بجان اندر منت سای تو باشد که بخواند تماشا سیه تو باشد که شستن از دو جهان اولین قدم باشد خدا کند که بیا لینم آن صنم باشد تحسین او از کرده من شکره آفاق شد هر قطره اشکم به شکره در پیچت شد ملک از عرش یا از باغ جنت حرمی آید عصاد دوست چون از جا خود کم رود آید مرا زاهد خدا از جلوه او یادم آید بخدا آرزو مرگ سیجای کرد</p>	<p>عکس تجسار تو بر کس میدر آینه گفت بر زبان خار نمانم چه بیاسی دارد غم یار است غرض نهین از جان عشق تشنه کیست تماشا می کسی باید دید سر کنگان سببش گردیده باشد بجان شادم اگر برگریز من ز لبس بگریبان تو شد نزار حسن آن سرور وان تا که خزان بر آمد ای وای ز محرومی دیدار خدایا خوش است آن دل که شنید ای تو باشد چه دارد طالع بیدار آن چشم بگویی او که رسیدن لبه الم باشد بو زنت نزع که لبس وقت یکس است می شود از ناله کردن ناخوش آگاه تا حسن بنا گوش تو بادیده طرف شد کدام است آنکه خندان بارخ بر ناز آید برون آمدن با آه جان تا تو من چو سوی من خزان آن بت پیدا آید زنده آندم که لبش مرده تخم را میگرد</p>
--	--

ردیف ذال چه

<p>به پیش آنکه بود لغت حرام لذت خامه سوزد شود بالی سمندر غنچه نقطه گردید سپند و شده جگر کاغذ</p>	<p>مخلک نیست بر او نعمت بیشتر گر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ چشم پروردگر در نامه دل سوزگان</p>
--	--

روایت رامی محمد

<p>تا ترا کردیم با خود ای بخت عیار یار آنکه باشد در جهان با مردم اختیار یار کرد جانشاید حسن و در مجلس اختیار یار هر سز حسن روی او بیند تا شاد مباحش گشته چو سیاه در غم کسیر دشمن جان کرد پیدایین دل با چار چار نسیمت منصور آخر کار شد زین ارور موی شرکان شد مرا بر دیده خونبار او قنار از سوز عشقش در دل گلزار گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار از زگ جان جهان مست اندر آن ستار گشته ام چون موی شرکان از غم زار چشم خود بر شاها بر او وعده پدار دیده پیداکن که بر ناید ز چشم کو کار بسکه کردیم بسو الیش من کم زور او قنار از آتش عشقت بجان فزاید داردم از خرقه سالوس چشم عور عا می کشد مطرب بدوش خویش از غنچه با زاهدان هر چند خود را ساختند از زور می شود عاجز و جمع آیند یکی با مو کا تا قنار از عشق برودش دل مجبور با آرام جو استن عیب از روزگار</p>	<p>در جهان کردیم ترکیاری از بسیار پیش و پسین بر زمین از دیدن می بد ترک یاری میکند جان از تن مجاری کار و بهر جایین نازداد ابا می دیگر و بال جان شود آخر تلاش رگ گرد شد بچشممان و در او بروی بخت عیار یار و در خود را از سر سود آن دل یار بسکه کردیم هزار اندر غم پیدار باخت از شرم رنج گلگون او در زنگ کم نخواهد شد فغان و ناله جان کاهن بسکه بر کردیم سر او کج کلاهان گشته اند بستام تامل عشق چشم مجاری جان یک نظر عاقل مباحش از انظار او حسن دعوی چشم پی امی ز گرسن جانان ورد یکسر نیست فرق از ناگسبش مرا هر و در گشته از حسن جهان آراست زاهدان چشم حقاقت بر تن عریان حسین تا تو باشی جلوه گرا ز پرده در بزم سماع اعتبار ز بدایشان یکسر مویم نشد باگردد و ناتوان سرکش نیارد سر گشته طاقت بر خاست از کوشش نمیدانم کرد چون بختش بنظم مدار عمر</p>
---	---

<p>سپیل فناست زیر بجای حصار نوشتر هوای این نبود یادگار خورشید جلال تو منور نشدی مگر نختر خط لبهای تو رهبر نشدی مگر لب تشنه شدی ساقی کوثر نشدی مگر بر نهال آرزوی ما رسید این بار باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار مینرم بر آستان آن پری خسار بر فگار دل گذاری سر بهم زنگار غنچه گل از گره بکشاد در گلزار گوش خود را می کند از جبین مکار تا نهادم از جنون عشق در خسار من می گویم حسن بروش خود این بار</p>	<p>بر عمر خویش تکیه ندارم که چون جناب مگذر حسن ز فکر منقب که بود برگ تا یک بدی بود و جهان در نظر خلق بیتنگا در بان تو خود راه بندوی در وادی بخشش حسن از گرمی خویش آدمان سرور و ان از کبک شرفقار چاکسای سینه عاشقان بی نسبت سر نوشت ما گرامین بود کز دیوانگی می توانم دم زدن از سینه جی در جهان آند آواز صبا بشنید تا بهر نثار می کنم روزیکه از جور فلک آه و نثار سنگ حسرت می ندر بسینه خود کوه بایست بر بسکساران گران تر مشو</p>
--	--

ردیف زای مجرب

<p>چون بطری در هوای عالم آیم هنوز منست آبی میزند چشمم خوابم هنوز آتشم تا بزرگب لعل در آیم هنوز پشت خم از بار عصیان همچو محرابم هنوز نور مینالی هست در چشم من کورم هنوز آه روز وصل به از یار مجورم هنوز گشته ام در هر طرف پیدا و مستورم هنوز دیدن رخسار بانان نیست مقدرم هنوز روز روشن گشت می شود چراغ من هنوز</p>	<p>رفته ام از خویش در فکر می نامم هنوز میرود عمرم بغفلت گرچه این بسید از تحمل نیستم بیرون بهنگام غضب گرچه از روز ازل رسیده شرم حسن یار نژادیک است داند و یار او درم هنوز رفتم از خود چون نظر آدرخ زیبا او بچو عناق کرده ام غلت نشینی افتاب گرچه در بلبوی من پیوسته جاوار حسن تو می سرگردم سفید و مستی از این</p>
---	--

<p>گلخانه از من نمی آید مباح من هنوز به نشد از مردم کافور داغ من هنوز برید رنگ ز رخسار آفتاب امروز کشیم خاک ره آل بو تراب امروز داغ بردل ارم و چون لاله خندانم هنوز مهربان بر من نشد آن مهربانم هنوز زندگانی میرود چون شمع در شعله ایاز پاک کن آینه دل را ز رنگ بر من آرز باشد از رخسار چو باغ ماه و بجم می نیاز می گذارد آنکه در محراب ابرویش نماز نیست بیرون از دل و باقم همچون هنوز هست ازین غیرت نماند غم غم غم مانند مزرعیکه شود ز آب گنگ سبز خطیکه هست زیر لب سرخ رنگ سبز پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز در سینم ترا شده چوب خندگ سبز مانند دانه که شود زیر سنگ سبز</p>	<p>لاله زار داغ دل در هر طرف گل کرده است لاله از چشم بصیرت باغ گوید هر کس کدام جلوه فرد ز صفت بی نقاب امروز بجای سر به حسن در رو دیده تا فردا تی خورم خون تاب بر لب نیست غم غم گر چو دل صد جاگ شد چون بیخ زین آه از کوتاهی بختم بشبهای دراز بهره در تا گردد از عکس رخ جانان نیست با احسان کس نشد لاله احسان احتیاج کعبه و سجده دار حسن چاک از جاده دارد سینه هم چون کرد در دم چاره در دم بیت صغیرت گرد و زاشک تخم امل سید رنگ سبز به رنگ غنچه ساخت دمان نگار را تا قاشق نشان دهد از طوبی همیش رفتن نداد لذت از ارش از درون بل سینه غم تو دل زار خرم است</p>
---	---

رویت سین ممل

<p>جوش ز داغ گریم بی که بخون گفت باد و چشم جادو او سحر و نسون گفت عشق بالای کس انجنت بلای که پسر دیده ام جلوه فرخنده لقانی که پسر شد ست این مشت گل یوازی نیامد آن شکر گفت از نسون</p>	<p>بی تو سرگردانم چندانکه گردون گفت کرد تا بخورد و دو عالم را بیک شکر گان تو نموده است مرا جلوه نمائی که پسر مردمان چشم به راه اندون از چشم کجایی سیل اشک اندر من دیار حسن تلخ است بر من جان شیرین</p>
--	---

<p>او کز یار بے شنیده ام که بپرس کز دل شویده همچون بس است آنجا گرچه افغان می کند در هر قدم بر پا هست در افغان لکس درین پا تنگ است جای ناله و فریاد و نفس جان میدهد غفلت صیاد و نفس</p>	<p>در چمن از زبان غنچه خسار تهل لعلی دگر حاجت ندارد با کاروان محنت دل را رحم نماند بر سرش غافل از احوال می گفت یار شمس آرمیس اسیر عشق تو مرغان دل شد دروا حسن که مرغ دل ما به کیسه</p>
---	---

روایت شین معجم

<p>چو مرغ قبله نما شد اسیر خان و خویش چو موج بحر غریبم درون خانه خویش عطا کن انچه را بایدا تر از آن خویش چه سان دارو کسی رشت غرض آن مین آسوده نشیند چو خیزد از مکان هر کجا باشی عشق آن پری یوان باش خواه اندر کعبه باش و خواه در تجمه باش گوش بر فریاد من ای گوهر کدانه باش شمع روی هر کجا منی حسن بره اند باش که پروچیده هست از صفت خسا گیسو بد لها میزند ناخن اشارت های ابرو که جا پوست میدارند در محراب ابرو هر چه خواهی باش اما در خیال یار باش خواه یا تسبیح باش و خواه باز ناری باش همچو چشم دلبران در عشق خود بیار باش ز این شمس کبک بعیرت انما ز بقا باش انگیز زیر گردون جلو خورشید رخسار باش</p>	<p>چگونه شیخ براید ز آستانه خویش ز بس که حب وطن دارم و هوای سفر توفی کریم نرسید برات بر دگران نشد پوشیده آخر عشق او در چشم این ز سوز سینه ما بیشتر گردید دل مضطر جا با بادی کهن پاسا کن دیر از باش نیست ای شیخ در بهمن کار غیر از یاد سید ام شد چون صدق از دست بر یاد نیست غیر از عشق در عالم حصول کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام بنده بلای جان ما گردید بر ناز و ادای او گویند و در چشم من پرست بار از اهدا تن نیکویم که صوفی باش یا پیغمبر باش می توان سر رشته یاری بخوان باش ای حسن غافل ز راه حسن بنده خود گره زور زبان طوطی شرم لطف گفتار بنور شمع چون فانوس تنگ میکند روشن</p>
---	---

در بیان

<p>باشند از تارنگا هم شسته پیراهنش رینه باغ دل با برآر منب گوش شاگردن از دهن او متا و فراموش می کشد شان از لبشش یاد دارم ز شام تا سحرشش تیران دید چشم منی بصرشش آب گردید در صدف گمشش بعد مردن مرا بر بگذرشش بد عهد از نشان من خبرشش بود صیت نه ساد او ام بدشش</p>	<p>دیده ام از بسکه گردیدست با لبشش ترا هنوز خبر نیست زین لغان خروشش بر طبع فدا داد حسن شکستد کن دل که در زلفت پاره شده گدگوشش آنکجا و بخت زلفت بر عارضش بلوکه دوست بر طسرون لیکن باز در حسرت بن گوشش بگذارید دوستان چندک گریه پرسد که کیست این بیجان کین حسن هست بکس بی بار</p>
--	--

ردیف صا و ممله

<p>که رسوا می نماید در بدر حسن بود در دل که از لعل رگ بر حسن نگردد سوراخم از شکر حسن ز خود برآمده در لامکان او در حسن که پیش چشم تو سر بر سنان شد در حسن بسان قند نهادر جهان بود در حسن</p>	<p>طبع بگذارد از سر کن بد حسن گن خون کرد و از حسرت گوی آید حسن خوابم و گریه بوشه ان لب بوجد آنکه چه صا عبد لان بود در حسن نشاط خاطر ای ترک پیشو آمد بدوق کعبه کوی قوی سوز که حسن</p>
--	---

ردیف ضا و معجز

<p>که او فتاد بان بغرض هزار حسن و گمر است چه با اهل روزگار حسن خنده زو آن شوخ و داد این چشم گویان بی دهم یک زخم شمشیر ترا جان گویان سعید چند از دست تقدیر هوشندان نهفت اند ز شرم تو هوشان حارن</p>	<p>هر دم همیشه دو صد بار پیش بار غرض حسن بدولت دنیا غرض نهد بار دان ز دستم برد گفتم آه این بی پروا منته بر گردنم بگذار و مگذار سرم ساقیا کیفیت صبا نمیدانم که چیست زوی بزوغ جالت که در گریه آنس</p>
---	--

<p>کدام درو و الهیانش بجان عارض</p>	<p>بجش عارض لغزاه احسن مارا</p>
<p>روایف طای مطبقه</p>	
<p>نشاندم دیده جای هر خط منو دم لخت دل ملفوف خط کاچ حسن ز کتب آواز چنگ بر خط</p>	<p>بچشم دیدن رخسار جانان کنده معلوم تا حال درویم در ترس طرب معلم دارد بزدق صبا</p>
<p>روایف طای مجمه</p>	
<p>جرس بشور و فغان هست و کاروان مخطوط دل از وصال تو مسرور گشت جان مخطوط حسن بیاد بتان هست جاودان مخطوط رسید ایندم ببا می ناگمان بر خط دیگرگون می شود حال ل مخطوط دل دین مرا با وادارین کشور خدا مخطوط</p>	<p>براه عشق تو دل مضطرب روان مخطوط نوادری و برون شد غم از درون مخطوط ندارد از غم دنیا و دین سر و کار مخطوط کشید آن ترک هر قتل من خنجر خدا مخطوط ز در و دوی یاری که نزد یکم نمی آید بدنیامی فریب نفس کا فکیش هر ساعت</p>
<p>روایف عین ممله</p>	
<p>شد کمال من رخ گلشن بال سوز شمع اشکباران ست با سوز گداز آه شمع جلوه کسان میکند در بر و بیت اندک آهستین تر شد از آب چشم گر با نیم شمع شربت دنیا باید بهر سماط شمع باشگفتگی غنچه امید از خار شمع هر که دارد چون گنص بر سفر با کله طبع بی وجه نیست قطع نمودن زبان شمع از آتش ست و شعله در دهان شمع</p>	<p>عاصل از روشن دلی دیگر نشد تراش کله بی تو هر شب تا سحر دارم جانگاه شمع ندمب و دشمن ضمیران از حسد بیزن بوز داسن آن ماه رونامد به دست من بوز نیست نافع هیچ دلبری باز طمع گرچه سیر السب کند از آبروی خویشین هر دو دست خود و حسرت سایید بر نشاند با چهره تو لالت زود از روسته مگر گل می کند از سوز محبت فروغ دل</p>
<p>روایف عین مجمه</p>	
<p>بر هزار می کند روشن پس بر زان رخ</p>	<p>آخر آن نامهربان شد مهربان بر جان</p>

<p>می نماید در نظر با همچو ماه آسمان بی تو تنها نیست برگردون جان بدست طرد یاری کرده ام میدا که با منی گرم عاشق بی نامان خوش میرود در راه بود از دامن گل اندرین باغ شود گل بر تو راز گلشن ارا خورد سنبلی ز حسرت بیج و ناست حسن در ذکر او مرغ سخن چینه</p>	<p>بر سر بام تو بشما چون شود پیش بر زمین هم لاله میدارد بدل جانگاه در سخن گوشت و زکامه زبان دروغ مسکین ز بیم بهر زمان دارد فرغ زد و آه سنبلی اندرین باغ اگر سازی تا مل اندرین باغ که بکشادست کامل اندرین باغ قلنده شور خلخل اندرین باغ</p>
---	---

در وصف قاف

<p>ای خیره از حالت نوز نگاه یوسف از بندگی توان شد هر کس خیزد لها ماه تمام یک طرف آن روی یک طرف کیسوی هزار ناله و کیسوی در لغت او کیسوی نهال طوبی و کیسوی قدش افتاد کار دل بکشاکش مویج بسیل یک طرف بهمت های هو کند آه که نه چنانکه حسن از تو آگه است عکس آن خورشیدی با چو افتد بر سر می فریاید قیمت شاعر ز شعر آید آبروی نظره اشکم چه داند چشم تر بر گویا در سیاهی که او فتد در چاه بره داند دل صد چاک در و آه من رسیدی سوی ما کردی زهی لطف</p>	<p>سودانی خیالت چشم سیاه یوسف شد از غلامی آخر بر اوج جاه یوسف شهبای تاریک طرف آن سوی یک طرف آن چشم یک طرف همه آهوی یک طرف خلد برین بیک طرف آن کو بیک طرف ز لغزش بیک طرف کشد بر یک طرف سازد باغ فاخته کو کو بیک طرف هر سو نگاه تو نظیر او بیک طرف جای گوهری توان شد طبع پیدا در آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صد کی خیر دارد حسن از قیمت گوهر صد فتاد از سر آن یار بر زخم زبان لغت چاک شاد حسن چون نشو نمایان لغت تو شای بر گرد کردی زهی لطف</p>
---	--

<p>ز گفتار سے دو اکردی زہی لطف تو مشتے خاک را کردی ہی لطف نظر سومی خدا کردی زہی لطف</p>	<p>دل بیمار را سے جان عیسے چنین بنیاد گو یا از سر لطف حسن از لطف دیداریت من</p>
<p>رویت قاف</p>	
<p>پارہا ہی دل بود با تو لعل کانی از سر خود گوی میسازدی جوگان عشق تد آہ بابو لبسم انقدر قرآن عشق ہست صغری قیامت ہی حسن میدان</p>	<p>قطر ہای اشک باشد گو ہر عمان عشق آنکہ خواہد بازی طفلا در میدان عشق زلطف او سزا مند باشد کتاب حسن نیست اینجا قاف مردن تا تائبین</p>
<p>رویت کاف فارسی</p>	
<p>زہ پام لنگ و فی ملک خدا تنگ بتار ساز مطرب چون صد تنگ ہستم از بند و نصیحت من تنگ میزند مطرب ز حضرت بزین تنگ دور شد ز آئینہ دل از صد تنگ آبروی می برد اندر دایر تنگ گر چه باشد در تر از دباگر ہم تنگ صلح می باید بجای صلح و جای جنگ بسکہ گردیم وصف آن تنگ کردم عشق صلح تو بکشای جنگ دارم بزم باوہ من از ذوق تنگ تا بر سر من افکند آن تنگ کی افکند بچہ آئینہ زنگ شہساز بر گس چہ کشای جنگ بگرفت در کنار حسن گر چه تنگ</p>	<p>تخلوت کی نشینم ز اہم تنگ نشست ان دل نواز اندر گنج تا صبح در عشق سیدارم نام و تنگ رفت تا آن دلبر مینوشت از بزم مطرب وہی چون زاہد ترا در بزم می قصص بسکہ مرغوب بتان سبز زنگ آفتاب سنگ آفر سنگا باشد گو ہر آخر گوہر است بر قیاب جنگجو از من نیاید آستے ہیچ مضمونی مراد دل نمی گنج تا صبح سر شدست دل از نام و تنگ ساقی اگر شراب بود سبزہ گوہر باش دیوانہ دار میر و مہر سراسر ای او بر چند خط سبزہ را گرد و حاجت عشق تو کی گذر بدلی بوالہوس کند کردم از ان کنارہ و باز آمدم بہ ہند</p>

<p>می کند از بهر زخم او بزم پسر جنگ بامردان می نماید ز ابروی جنگ</p>	<p>چشم جادویش چو انسون خج اندر تیغ نگاه خنده می آید مرا ندیم که از بهر فتوت</p>
<p>رودیف کاف تازی</p>	
<p>نباشد در رهش خاکی جز این خاک چه صورت های زیبا ساختن خاک پس از مردن شوی زیر زمین خاک سرشت ما چو کرد ایند ازین خاک فریاد را که گفت و مگو بهشت اشک مضطرب برای پریش عالم سید اشک</p>	<p>شدند از غم هزاران نازنین خاک نظر کن صورت جان آفرین را چه باید سرکشی چون آتش آخر نمی ز مید زما جز خاک سار سار کس از درو عشق تو آگه نساختم کردش خبر جواه ز بیماری غمت</p>
<p>رودیف لام</p>	
<p>بعد سالی می نماید روی خود یکبار گل می کند این را از پنهان از زبان خاک گل شاخ گل نبض مرض لبستر سیمار گل مرهم کافور شبنم بر تن افکار گل دهانش تنگت را چشیم بلبل چو بینی جانب دل از تامل قدم زو هر که در راه تو گل پریشانی نصیبم شد چو سبیل به بحر گم شود آن قطره که شد وصل هنوز ایلی ما غافل ست در گل وارو سیح را دل بیمار در غل داری تو سبوی دلفن و ز نار در غل ز انسان که شیشه مردم میخوار در غل</p>	<p>بسکه دارد خجالت از خساره آن بار گل جاوه گاه آن سخن بچشم از عاشق است پیدا می نماید در چمن پیش تو در خسار او دعوت باشد جگر خون میگذارد هر سحر بود خسار جانان نازک از گل توانی صورت دلخواه او دید بنان خشک چون خورشید عیار او حسن تا اندرین بستان مهیدم غرق به درصال ترا نشانی نیست دل شکسته من چون جرس غراب است ناز کم که هر دم هست مرا بار در غل زمینده ناز کفر بدین تو ز ابرها اگر ز چشم سبکیش جانان حسن</p>

<p>آه بر باد و همه رفت هواداری دل تو و خو بخواری عشاق و من خواری دل بر ز معینش زسد پای بسبب باری دل دل در غم از برای من چون بر آرد دل جا کرده هست دلبر در صلی دل افتاد رشته از من زلفت بی پای دل سیلاب عشق بخت سگر بنای دل جز دولت وصال تو در خونهای دل از احسن پس گریه جرای دل در کار خود از بار مپندار نعل خوش نیست از دامن همه یکبار نعل هر شب نمی شود عرق شرم روی گل بر خاک بخت شرم رفت از روی گل بر باد میدهد بسحر گاه بوی گل گل می کند ز خاطر او آرزوی گل</p>	<p>تجست آن دشمن جان را خبر از باری دل تو و دلداری اغیار و من و زاری دل از در خویش گران شوخ خزان گذر عشق است و زاری من فریاد آرد اغفلت هست مشکوه دوری اگر کنم بیرون ز کوی عشق نیارم قدر نهاد اکنون بسینه نیست بجز مرغ غم دگر گریه زشتگان تو کی ملک و جهان ترسم دل تو نیز شود خون ز در و غم سازنده هر کار جهان بر وقت است بی یار و خدا گشت حسن عمر تو آخر آن رشک نو بهار رود چون بسوی گل شبنم نباشد اینک از اوراق او چلبد زاندم که بوی گلبدن با صبا شنید خونیکمی چلبد حسن از چشمه لب</p>
---	--

روایف نیم

<p>درد و ذره و خورشید زان خساری نیم بمداشته الفت بان و دلداری نیم کسی اهل این آهفت خساری نیم ترا هر جا بر سنگی دیگر ای دلداری نیم حسن دامان گل در پنجه هر خاری نیم چو آمد با صبا بوی کسی از خوشی نیم چو آمد در نظر خسار او از خوشی نیم</p>	<p>زمین و آسمان را جلوه گاه باری نیم کسی در دست دارد کس نبارد گرد کسی در نعلت کفر است از مندی لفظ زهی بازی گریه با کرده ایجاد در عالم چو ز گس چشم کیش اندرین گلشن تابان چو تبیل صیدم نالان گلگشت چمن نیم چو می پرسی ز من احوال حسرت افروز</p>
--	---

بر لبیان دزگار دیره روز خانه برداشتم
 ز کس لب ز خون شد چشم گریانی که من گفتم
 نه از دین کار دارم نه از دنیا کامت نخواهم
 من از چشم و دبان آن شکر لب کامت نخواهم
 منی خواهم حسن از خضر آب چشمه و چون
 گفت جانان در دو عالم کز نامت بگویم
 گفتش خواهم برای دیده خود تو تیسرا
 گفت آن خورشید را و از سحر بزم بگویم
 گفت یار من کجای باری عشق را
 گفت یار من که از سوز جگر باید بنویسد
 گفت جانان ای حسن آستان بزرگ
 زگر بهاست چون ز کس سفید دیده و من
 گذشت عمر لعبیبان و ز پرده اش
 ز روی صدق عقیدت سر نیار من
 چه باید بگویم صدق از چون این کس
 در دام او افتادم و فریادمی کنم
 گردیده تو از من دیوانه چون پر
 تو اختر اعجاز دادی کسی دین
 چون صدق هر چند دلم را بر ندانم
 باوه گل رنگ بی لعل لب جان بخش گو
 نیستی گاه از راز دل آگاه من
 درستان و لفر بهمای حسن آن پر
 چون گین لعل نام جوهر من هیچ کام
 یک جهان سیراب شد از چشمه عالم

ز حسرت موی بر خود چو زلفیاری بگویم
 رگ یا قوت گردیدت ز کمانی که من گفتم
 ترا من ای بت مقدر و با خود را نخواهم
 ز دوکان جهانش بسته و با دلم نخواهم
 ز دست ساقی کوثر لبالب کامت نخواهم
 گفت بگر بلبله ما سر لب گفتیم چشم
 گفت مشت خاک پای بایر گفتیم چشم
 گر یکن از شام تا وقت سحر گفتیم چشم
 از نگاه جان نزاری من گفتیم چشم
 نظر باری اشک راستی شکر گفتیم چشم
 هر بحر جادوب از شرکان تر گفتیم چشم
 هنوز چشم برای که داشتیم دارم
 هنوز چشم نیایی که داشتیم دارم
 باستانه شاهی که داشتیم دارم
 که شمع خدا داد از گره دارد بر چشم
 اظهار در خویش بصیادی کنم
 عمری هست ای پری که ترا دیدی کنم
 عجز و نیاز پیش تو ای سجادی کنم
 جلوه فراد دل ست آن گوهر کیانم
 گشت چون بخال خون رده در چانه ام
 شمع پنهان هست و بال بر پروانه ام
 ای حسن دیگر چه می پرسی که من بگویم
 از سینه خبی درین عالم بر آوردیم نام
 از من لب نشسته برای ساقی کوثر سلام

زگر پدید آمدن شد سفید و مانند اسیر
 در پیر آواره کوسر گشته خود را کرده ام
 آه یارب حال من آنجا ندانم چون شود
 هیچ جانی نیست خالی از زمین تا آسمان
 نیستم تنها بحسن آن صنم باطل حسن
 جلوه جانان بهر جانب نمایان یافتم
 کامیاب از وصل او گردیدم آن سان کلام
 دل نشین تا گشت حسن آن گاه خود پر
 چشمم کم منگر جسم خاکساران را
 شفیع هر دو جهان ست اختر مختار
 ز چشمم کی پرست یارستم
 ندارم کار با مینا و ساغر
 خبر از حال خود هرگز ندارم
 بنم آگاه از کیفیت سے
 بسودای رخ میگون جانان
 گاه اندر کعبه و گاه میردم در سومات
 تا تو داری رحم بر حال من نا کام
 خشک شد از تاب برق آیم آب اندر جان
 هیچ قدر بخت منتران کم نمیکردم
 چیست با او نسبت چشمان پنهان ترا
 پیکر باشد ز سودای زلف او سیر
 ناقصان را با پای محبت کامل کجا
 اگر شود آگاه از کیفیت جام شراب

چو مرغ بیضه نگاهم با شنای چشم
 تا ترا ای یار هر جانی تماشا کرده ام
 عمر خود ضایع بخواب غفلت بجای کرده ام
 جلوه او هر طرف پنهان و پدید آورده ام
 عاشق خسار ز میانیش خدا را دیده ام
 بر سر هر ذره خورشید خندان یافتم
 خاک گردیدم براه یار و دانا یافتم
 سجده گاه خویش محراب گریبان یافتم
 که دید جلوه ایزد بکوه طور کلیم
 ترا بر روز قیامت حسن جمع باک دیدم
 بیاد نرگس میخوار مستم
 مدام اندر خیال یارستم
 ز دیدار کس بسیار مستم
 به بوی عاقد خمار مستم
 حسن در کوچه و بازار مستم
 جستجوی یار هر جانی بهر جا کنیم
 میکند از خاطر من بیشتر آرام رم
 میزند موج از سر شکم اندرین ایام کم
 گری نباشد در قواعد کس از عقل خام کم
 سینه کوران با چشمیت با دام دم
 یا سیرت کرده است از یار در ایام کم
 میشود از میوه های بخت شایخ خام کم
 کی دیگر کردن تواند ناز بر جام کم

از گلستان درت کز باغ صنت بهتر
 کی برنگب غنچه باشد در گره کار و لم
 جو بر عشق از وفا می گیران خوشتر بود
 یارب این بیکدل که دارم چون اندک بتر
 با چشم او حسن تا در دل نامیرد
 بستیم نظر از همه چون روی تو دیدیم
 آن نور که موئی بس بطور نظر کرد
 گر تنها از درد عشق او کماهی کرده ام
 از سر شک پیه گریان دلخوشین
 در دیار مصر عشق آن عزیز و جهان
 تا نظر افتاد بر خسار آتش برنگساو
 چون صبا مشتاق بر گلزار و گلهاست
 تا گدای کوی آن سلطان بن گشتم
 گزیدم صد چاک در جگر دارم
 چشم دارم که یک نگاه کنند
 چه کوه وقت گریه بشور و فغان
 نیست اورا خبر ز ناله من
 گر زنده تیغ هیچ دم نز غم
 در غم آن نگار آفت جان
 بهر ویدار مهر ز خسار
 بر وطن گاه دل میند حسن
 چه کنم ناله و فغان چه کنم
 در دیار و صبر کم دارم

کاش آید در شام با صبح و شام غم
 چون کشاید در سنگونی بت گنجام غم
 چشم عاشق کی شود از غیرت شام غم
 بی تو هر دم میدرد از چار سو میغام غم
 چون غزال در حشی از جان میکند آلام
 رفتیم ز خود تا نقد لبوس تو دیدیم
 در جلوه خساره نیکوی تو دیدیم
 لخت دل را در محیط اشک ماهی کرده ام
 هر کسی آید از منده تا ماهی کرده ام
 همچو يوسف از غلامی بادشاهی کرده ام
 زنگ دی خود ز درد عشق کاهی کرده ام
 من هوادار تو هستم با و پیمانم
 در هوا می خشم و اقبال دنیاست
 آه فریاد من اثر دارم
 بر دو چشمان او نظر دارم
 بار نازک و مانع تر دارم
 خوب از آن سخت دل خبر دارم
 بسکه زان جنگو خطم دارم
 سینه پر خون و چشم تر دارم
 چشم هر وعده سحر دارم
 پیش پانزلی سفر دارم
 نیست تاثیر اندران چه کنم
 نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن پای کعبه از زمین
 برد و چشم ترم بجای کن
 یار از من فکرتان سزای جوید
 نبود پیش منم که از تقدیر
 خضر ماند دست بیکس و تنها
 گزینش دل خیال آن قدو بالا کنم
 ناز می خواهم عشق آن قدو بالا کنم
 نیست غیر از بیکسی همراه بر جانم
 نوشته راه فنا بگو شد عمل مرا
 تا نیاید در نظر آن ابرو پیوسته ام
 بر تو احوال دل میان چه کنم
 کرد پهلوتی ز من آن ماه
 گرچه تاثیر نیست در سرباید
 نیست در دست ز او راه مرا
 گرنسازم فغان و ناگسین
 امشب اندر بال آغوش ما بی بدم
 ناله جانسوز عاشق نیست خالی ز اثر
 راه گزینش در اینجا سانه خود را بی نشان
 جستجوی کسیت یار عاشق شو بدم
 نیست از فرمان رها کسین بدم
 و این آنگاه رود دست گاهی بدم
 ابرو چون ماه نورانی چو پای دیده ام
 می نماید چون چراغ کشته خورشید فلک

سیر گلزار باغبان چه کنم
 غم بجز ترا به بیان چه کنم
 جستجوی وصال آن چه کنم
 باز تدبیر این و آن چه کنم
 ای حسن غم سیر جادو آن چه کنم
 بر زمین بنشسته سیر عالم بالا کنم
 از زمین تا عالم بالا و بالا کنم
 از عدم تنها رسیدم باز تنها میرم
 بی نصیب از مریخ عالم دریا میرم
 من مجرب گریبان سرفروزی هستم
 فرشته نیست از فغان چه کنم
 بر سر افتاد آسمان چه کنم
 میرسد آه بر زبان چه کنم
 قصد غریب ازین جهان چه کنم
 من بیمار و ناتوان چه کنم
 کو کس باقبال خود براج جا بی بدم
 آتشین روی از فیض و داهی بدم
 بی نشان اندر سزی پیدار بی بدم
 نردبان نام حریخ از قرآسه دیده ام
 بر سر اونگ دلهما باد شاهی بدم
 اینقدر در طالع خود دستگیری بدم
 بعد سالی چند این فتنه با بی بدم
 طرف در سودای دور و سیاهی بدم

من ز فیض طالع بیدار خرد است بجزاب
 اگر تجاوه آفتاب اسرک نظاره کنم
 شبی که ز که تو ای یار یاره پاره کنم
 چسان رود هوس از زبان دلگیر
 کجا دست شود کاره من ز تدمیرم
 با اختیار تو نیک بدیرش من است
 بجا که و خون دو جهان را فکنر میگوید
 در دل عارف چنان پوشیده اندر آفتاب
 آخرین شیخ و برین در گره انداختند
 نیست گوش حق نبوس اند جهان در
 حسن خضار کسی آنچه شنیدم دیدم
 گفت حرفی و جهان انعدم آمد بوجود
 کرد سوری من ناپیر حسن تیز نگاه
 هر چند که چون موخه بیغم بنظر ما
 دی گفت بر ایار که در راه وفایم
 قدم و بیغ چه میداری از سر خاکم
 لعشقی آن صدمه است انم تا کجا برم
 پرست از و انر نگارنگ جسم ز زمین
 در میان خست بر بستند از جلت کس غافل
 بستن زلف خطت فت جان غمناکم
 چه با من بدگمان افتاد آن بر جسم سیاه
 چو بالای قدش کردم نظر خاک درویشتر
 چه سازم شکوه سوز جگر در مجلس خوان

نوشتن را گشته بر تیغ کجای دیدم
 بهر نگاه تماشا سب او دو باره کنم
 شمار دانه تسبیح از ستاره کنم
 که چون حد باب بروی هواست تعمیر
 نوشته اند بکلیک شکسته تقدیرم
 تو نقش بندی و من نقش کلک تصویرم
 هنوز تشنه خون کسی است ششیرم
 کاندرون تخم نهان شاخ و برگ بارم
 بچو کار خویش کار سبزه روزنارم
 نذر منصور میدار دور و دیوارم
 لطف دیدار کسی آنچه شنیدم دیدم
 فیض گفتار کسی آنچه شنیدم دیدم
 خلق و اطوار کسی آنچه شنیدم دیدم
 میخوابی اگر ناک سلیمان بتو بخشم
 گر خاک شوی گوشه دلمان بخوشم
 برین امید ترا خاک آستان شه نام
 فغان بر خیزد از هر استخوان لانتناگام
 بگلزار غم جانان خرامان بچو طارم
 رسید بر چند آوازی حسن جگر گوشم
 سزد که سبیل بر جان برود از خاکم
 که هر دم در نفس لیکن منیگر و اندازم
 فغان ای دوستان من کسانا افتادم
 که چون شمع بر سوختن کرد ندا بجاوم

بخوبی فرو بر پیش چشم سخنگویان
 در خم بر آید ویش عبارت می کنم
 دعوی شیخی حسن هرگاه زاهد می کند
 در عشق تو رسانید بدین مرتبه ام
 تو به گرم زمی دستی بدیوش دیگر
 از ازل شد عاشق آنسوی که جانم
 شد عیار هستی من پرده دیدار دوست
 چشم رحمت لبیک میدارم حسن زنگ
 خیال عارض جانان چشم تر بستم
 کشاد بر رخ من با بقیض از هر سو
 نمود در دوسر من زیاده ای و غلط
 بیستم از سخن دل پسند لپه را
 بخاطریم هر سو نمی رسد مضمون
 آیرب احوال دل کرا گویم
 و من آلوده کرده از خونم
 تا کجا در هوا می گلر وئی
 در چمن زار کوی سبز خندان
 راه سوئی خودم چو اندوه
 نیست خالی از بومی پیر مینت
 بگذر که کاسن بر سرم که ترا
 عذر عصیانم از گرم بپزیر
 سر فرویم حسن بچشم نگار
 یکدل ز لرباد و صد دل بچو دگر با هم

حسن بجا نباشد ناز طبع او آدم
 سیه پیش قبل از صدق ازلت یکم
 پرده پوشیها من از روی سبابت یکم
 که جایی نشود شرح غم بکشد ام
 می کشد دست بصد حیل سو مضمون
 طوق مادر او چون تملیت اندر گویم
 مشت خاکم تا رود بر باد با خود و ششم
 شرم عصیان می کند از گریه ما تو دهم
 کشادم از رخ او پر زده و نظر بستم
 بروی خلق در خویش اچو بستم
 عمامه کپی دفع در سو بستم
 زبان طعن حسودان بگرم بستم
 حسن بوضع میان عشق صحبت کلام
 چاره در در خود کجا جویم
 باش کنز آب چشم تر شویم
 باغ در باغ چون صبا پویم
 خوار تر از گیاه خود رویم
 گزنی آنم که بگذر سے سویم
 هر گل و غنچه که سے پویم
 خاکپایه ز چشم تر شویم
 فوسے نیک نو کرد بد خویم
 خون دل رعیت دیده بر رویم
 یکسر و سود انهر اسر بچو شویم

<p>عضو قوه جملة خوشنماست پاره کجا کجا انهم آن سہی قامت کہ جارا دست بر سہ پایام چشم بر جلوہ ماہ شب تاری دارم لقد الحمر کہ مانند تو بار سے دارم در دل خویش نمان مشت سہر دارم</p>	<p>حسرت دل میشود بیشتر از دیدشت کی مراد آفتاب چشم بگذاره حسن زیر کیسو بنظر ہمرہ بار سے دارم اندر آن وقت کہ با یکسے افتد کار سے ہی بہت سنگدل از سو زخم بجز امت</p>
--	---

رویت نون

<p>می برو ذوق وصال او مرا از خوشستن شرم می آید ازین غفلت مرا از خوشستن شاہی و دشمنی بگدا می کنی مکن دیگر چشم سر میہ چرامی کنی مکن خورشید را ز ذرہ جدای کنی مکن بیہودہ نالہ ہجو در امی کنی مکن از جرم خویش توبہ بعدیہ شباب کن امر در زہر خندہ فزداگر بستن باید تیربت من شیداگر بستن خندیدین از تو خوشتر و از ماگر بستن ہر کجا گرد و خزان آن سہی بالائی گاہی گفتن ان ہونجا ہما ز کیست دل چو بسمل می تہدیاب شہا کیست یک عالمش از پی روان کہ ہوا کیست سوئی کہ میدارد دگر انتظا کیست نیست حاصل غیر رنج از صاحب خند آیندہ صاف ست نمان در زمین جز ذلت علی کیست کہ سئلہ درین جای خود چون میدیون در میان</p>	<p>آنکد ارد سہای خود را جدا از خوشستن و در آغوش من ہیران بست جوی او ہر جان خستہ ام چہ جفا می کنی مکن یک غمزدہ تو کار دو عالم تمام کرد رخسار خود ز دیدہ غمدیدہ ام ہوش تا مد حسن بجال تو کس از ترحمی اکثر و حامی نیم شبی میشود قبول ایجا خوش بست در غم آنجا گر بستن مشتہ غبار من ہمہ بر باد میرد ہستی تو غنچہ گل دما بر نو بہار می کند از دیدہ پا انداز او یکبار کردم بسی فریاد با از درد غم ہمسای از جسم من جان میرود و از سینہ غم وارو بکت تیر و کمان شمشیر و خنجر میان باز ست امشب چشم من مانند مشتاقان در گرفتار فتاد کار نظرہ از گر ہر شدن از چشم حقارت منگر حال بد من جان کہ مرا نیست حسن ہوشن بار ز یکسے جان آن قد موزون غم ہی سرو</p>
---	---

تا نبال آرزویت برگه باری آورد
 عالمی بهره در دست از هنر و جوهر من
 جلوه رخسار جانان از نقاب در بر
 عین در یادید چون بکشاید چشم خود
 از نظر آن طفل بی پروا که چون بر
 آن قد موزون حسن تامل نشیند
 به صبرم ماندونی طاقت ز دل باخت
 به فیض حسن رخسار تو در دل آرزو
 نیست جانان را نظر بر حال من
 بیکس کس نیست غیر از سایه
 می زخم مهر خورشید بر زبان
 یکجهان را بخود و دیوان کرد
 نیتم بیدل اگر دل می بر
 می توانم دید آن سدر احسن
 چشم خونخوار را تا شاکن
 زنده تیر خنجر با بگر
 می دهم جان بجزرت دیدار
 دل گسیوی او گرفت راست
 از زمین تا به آسمان هم
 ساده از خط رخ نگار نیست
 ای که در اختیار نیست همه
 یکجهان را بخاک و خون افکنند
 حسن از حسن یار جلوه فروش

خاکساری پیشه خودی حسن چون
 عقد که کار جهان باز شد از گوهر من
 یاز صیبه صبح روشن آفتاب در
 کاش یارب دیده من هم ز خواب
 می شود کجاست جگر از دیده پر خون
 از زبان من نیاید صبح موزون
 ندانم حسیت اکنون خواب من بود
 بود روز شمار اندر صفت عاشق شمار
 وای بر من وای بر احوال من
 تا رود دهر روز و شب دنبال من
 زانکه نامد کار قیاسم قال من
 حسن روی آن بری مثال من
 ای فدای قسمت جان و مال من
 گرفت زود کو کب تبال من
 مردم آزار را تا شاکن
 آن کما خوار را تا شاکن
 حال بیمار را تا شاکن
 مهره مار را تا شاکن
 جلوه یار را تا شاکن
 گل خیار را تا شاکن
 من ناچار را تا شاکن
 ترک خونخوار را تا شاکن
 روزی بازار را تا شاکن

بسکه شایسته ز شوکت این مینه گریبان
 گمبده کوی تو جانان سجده گاه ما بود
 جلوه گاه بت کیمت است سزای این
 چه قدر کرد قضا بر سر من طعنه و کرم
 ای که تدابرت بسم الله و توان سخن
 زان دهان چشم و سپستان زدن آماشه
 گر چه من گمرد و صبا در جستجوی کیمت
 دوران سوار و فلک پنجاب شد چشم تک
 سرو سی شد با گل از کف صنوبر اول
 آه و فغانم میدید تاب تو انغمی برد
 داری ز مرگان سستی تا از نگاه رود
 گر چشم میداری برین با خرج بملود
 دارو حسن خون در جگر از خویش
 کرده در آن بخرج نیست از آن جستجوی
 یارب لیل ز در مراد و چه پیش آمد بلا
 با در سحر از من بگو از روی الطاف نگو
 سازند هر جن و بشر و دید با کجمن
 طوطی چو نیسان از بیان کجمن میدار
 عیسی بگردون میرود با خویش سون
 بکشانگاه خویشتن بر غنچه و گل درین
 گردید در هوا تو از تن دان و ان
 امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی
 ایدل عنان عقل خرد از کف مده

چون گیار بست باران از شرگان
 مصحف خساره تو درین من کجای
 هر دو عالم نتوان بود بهای لکن
 ساخت از خاک و بر یار بنای لکن
 گشت نادل سقوه نوز از غمت در شان
 بست و با دام و ناز و سید با ندر جوان
 گل بر من سازد و قبله اله بروی کیمت
 بر زخم دلم از دنگ بان شود و کجمن
 گردید کلوبی منتقل شد کوی کیمت
 منت بجانم می تند حسن کوی کیمت
 در دل که دارد روزی فکر زوی کیمت
 نوزی ندیدم پنجه خورشید و کجمن
 از چار سو حمید سران بسوی کیمت
 خورشید و اولد و نظر مشتاق دی کیمت
 خون بخورد هر دم چرا در آن زوی کیمت
 اندر چمن هر چار سو او روزی کیمت
 یارب بنیدارم خبر کو خاک کوی کیمت
 ذکر که امین در آن در گفتگو کیمت
 یارب که در دل پاک نزد فکر زوی کیمت
 پر از می نگین حسن علم و کجمن
 در و انیا فتم ز تو خاطر نشان نشان
 چون شرح کشید مرا از زبان بان
 بیرون بمنت بهمت خود زین همان بان

من ل برآه و ناله نه از خود نهادم
 عیش جهان قسمت نیکان فکاهه آ
 هر تا توان نه سخته محنت تو کن کشید
 بیند چگونه دیده بار یک من حسن
 در جای بنه دور تابا شد اگر شود
 شکر خدا که در طلب سیم و زر حسن
 آنچه بی تو هر دم اندر کین نشستن
 نزدیک لب سید است مشبب بچر جام
 طرز نشستن تو بیند اگر مجلس
 نمیدانم چه میخواند کار ز و فنون من
 سرو کار وقتا و از بسکه بنوامی لغت
 خستار جانان دیده ام بسیار خوش دیده ام
 از وصل یار یارین فارغ شد از دنیا و دنیا
 اندر غم آن استان درم نشسته در غم
 در بنیم ما آن سه تا از مهر بلنی کرد و جا
 در کوی یار خوشین انداخته طرح وطن
 مردمان را کرد گریان حال زار چشم من
 نیست گل کز دیده گریان من بر زد
 باسانی نخواهد هیچکس اجان تن رفتن
 برو از خویش گزواهی بکوی یار من
 اگر آید مهر گاهی نسیم از گلشن کوشش
 برنگ گل مبادا داشت در دست غایت
 خموشی بنشیند خود کن مندل بر خندگویی

انداختند کار مراد لبس آن ابن
 باشد همیشه رخ نصیب بدان بدن
 برو داشت کوه عشق ز تاب توان توان
 نگذاشتست هیچ نشان در میان
 خنجر ز خاک مرقد با گشتگان برین
 نگذاشتست گوی قدم از استان برین
 بر خاستن ز دنیا بهتر ازین نشستن
 تا چند دور ازین ای حسین نشستن
 بنور عجب که گوید صد آفرین نشستن
 دل دین بر عقل روشن هم صبر نشستن
 جو سبیل در درگ جانم سیه کرد دید خون
 خون جگر از دیده ام بیرون مبادا العبد
 دل آبرو آن دین محزون مبادا العبد
 کس بی لیلی و نشان محزون مبادا العبد
 یارب بی آزار ما گردون مبادا العبد
 یارب در کعبت حسن مژدن مبادا العبد
 تخیل نام سبز شد از چشمه سار چشم من
 بی تجمانان و گره افتاد کار چشم من
 که مشکل میشود تنها بغیرت از طین من
 که بر قطع این ره و صیبت از خویش من
 برنگ غمچه می باید بردن از سیر من
 چو با صبح می باید شتابان من چمن من
 که آخوزین جهان بگردن باید بی سخن من

دم نزع است و در زکبیه الطاق است
 تا چند از فراق تو آفت رسیده من
 خواهم بهای بندگی خود در چستان
 حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو
 یارب کدام روز بود آنکه بر سر من
 بر کس گرفت ز یاد سفر زین و کان
 صد آفرین بجزرت جان آفرین حسن
 مردم و باز دست چشم منتظاری را زین
 شوم بر سر آن مکانه از تبرک
 که امست و بسوز جزو اغ بحسرتان
 نگاه و لطف کی دارد ز نازان نازین من
 پس از مردن مراد خاک کوی غمیشین سپرد
 براه انتظارش رفت جان حسیم زین
 حسن اندر نگاه مردم بینا بود ظاهر
 چون کشیده از کف من آن گل خندان
 ساخت از بهر تبار تو زهر قطره اشک
 چون زنده دست بدانان تو مشت ظلم
 تا صبا خاک قد نگاه تو انعام کند
 و من آلوده نگردد نکویان که گواه
 چون کشم پای بدامن من یوانه حسن
 از بار عشق لبکه خمیسم بر او
 خافل بود ز رحمت بی انتهای حق
 از همه تن دیده شو چون ماه در او بین

نمی از بیدار اندم ز با این حسن رفتن
 و من کشیده تو و گریبان در دیده من
 تو خواجه و بنده بی زر خرید من
 از دیده ریزم اشک سخت را ندیدم
 باشی کشیده تو و بیایم خمیده کن
 رفتم ز چار سوی جهان ناخریده من
 که خاک کوی یار شدم آفریده من
 از من ای پیمان شکن امید داری این
 که بنشانم پیکان بجای دل من
 که سوزد چو سراغ سزای دل من
 که گردانان او گیرم نشاند آستین من
 نهامی بر گردون منت روی من
 سوزد گسنگای بسره روید بزار من
 که نهان شمسواری هست مشتی غمبار
 غنچه سان چاک زدم تا بگریان دکن
 مستمند تو بر از گوهر سلطان دکن
 ای شوم گرد سر از ناز بفتشان دکن
 مردم چشم کشاد است ز مژگان دکن
 بهر یوسف شده بر پاکی دامان دکن
 می کشد جانب خود خار جیابان دکن
 گردیده هست آبله پاکلاه من
 دارد حسن کس که نظیر گناه من
 مشک بود اغ جگر نشان سوی این

اندرین دریای موج انگیز مانند حباب
 از می عشق کس سرشاری باید شدن
 خواب راحت چشم گرواری پس از مردن
 غم دل را چشم پر گفتن
 زشتاقان خود چه بسز دارد
 بنیاید راز عشق شا به غیب
 شناسی آن صنم از حق شناسی
 دلش سنگ است میدانم چه حاصل
 درین گلشن اگر خوابی گلی چید
 دلم دارد سیر ز لفسش که تار و
 بشهباسی دراز بهر خوشتر
 غم دل را حسن صد بار گویم
 ز سیر خوش خوشتر کسی آن گستان دیدن
 دم تنوع است بگذر تا حسن جان بوانی
 یار گرویدی ز چشم جلوه ای خوشین
 کیست تا غم از برالمی زندگی ما خورد
 تو اندامی جد آموز محبت
 بت هر جایی خود را تو انم
 بود حسبت ز زکس فیض چشمت
 مزار گشتگان قامت او
 دل گم گشته را باید بکوشش
 حسن در راه عشق یار باید
 صبر بر دماغ جگر کردم که بعد از چندان

از همه سو چشم خود بر بند و سوی او بین
 بجز از جامه دوستی با پیشدن
 بر زینش تا زندگی بیداری باید شدن
 یساند لغت با میخو اگر گفتن
 سوز آخ چشم را بیمار گفتن
 ز سودا بر سر با زار گفتن
 تو اندک آن سرود دیندار گفتن
 غم دل با بت خوشتر گفتن
 ز سیر شکوه در خار گفتن
 بر همین ترک از زنا گفتن
 حدیث کا کل دلدار گفتن
 اگر گوید کسی یکبار گفتن
 تا شناسی دهن او پست از لامکان
 که میجوید بجان ایندم جن غمستاد کردن
 می شدی اگر ز حال مبتلای خوشین
 هر کس میرد بعالم از برامی خوشین
 نشان چشم او از صا دستن
 به هر ویرانه دور آباد حسن
 بصر از کور باد زراد حسن
 قد آن در سایه شمشاد حسن
 نشان از ناله و فریاد حسن
 نشان خاک من از یو حسن
 خط سبزش مرهم زنگار من حسن

<p>شایخ روز جزا عجز از خوار من خواهد شد می تواند از روی دیده با جاسان نازم برست تو که بخش خطای من سازند دشمنی بمن این است پامین بتلا شد یار چو حسن نکوی خوشین من چنان خواهم ز کولیش با صحرایان نال هم نتواند از زخم پاره خاستن برگور هم نیاید ای خاک بر سر من گفتا گلوی ترکن از آب خجسته هر قطره که ریزد از دیده تر من بر سر پلانی ای دای بر سر من سحرگ از زبان غنچه گوید صبا با من</p>	<p>ملکی خورم از زستی اعمال خود همسان آنکه چون سر را بشد فیض بخش بران با آنکه قدرت است نزار بر سزای من باشی اگر تو دوست چه پروا که در شرا سے نهد آینه هر دم پیش روی چون نال نتواند ز دل از غمضا بر کاستن با خوشی بسکه این دیوانه را افتاد کار مردم ز در و فرقت وان شوق درین بر نشد کامی ما آن ترک چون نظر کرد چشم است آنکه آرد آبی بروی کام سورای روزیغت تا گشت از فتاد بگر خون میشود آنرا که بندد دل برین</p>
--	--

ردیف واو

<p>جام شراب باشد چشم بر آب بی تو سرب فلند از کف چنگ از آب بی تو هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو بزرگان دارند هر دم خجسته و شایان سوزانوی تفکر عاشق کویس هست بی حاصل کربتن بی نصیب باشد از تخریب افزون خوبی نظیر درین خراب رسیدیم از کجا من تو بروی هم نکشادیم دیده با من و تو چو آسمان وزین است فرق با من تو</p>	<p>در بزم میکشان را دانا گلاب بی تو سانی بسنگ برزد مینای من حسرت هر ماه تو سالی گریه از بی من سنگ زشت آنکه بسبب گشت و شد خجسته تا ز دل جوید سراغ وصل پیش دست ای مصور چه داری از میان او خبر ز در قلم بر صفیگره دون سیخ از کلاه دلا بملوت او دشتیم جام من تو شیب وصال در یغاز بسکه کوه بود توسر کشی ز منم خاکسار در عالم</p>
--	--

تو آفتابی دین پر تو تو زیر فلک
 و عای عافیت عاقبت لبام و سحر
 گرچه هست از سایه فارغ تا عینای تو
 نسبت حسن تو کردن با پریمی بود
 سرگردون کرد ابرویت بلال عین
 کی شود خوشدل ز فیض رحمت آمرزگار
 بمطلب میرساندنی طلبه اتا می طلب
 عشق او شاه است باشد تنگنا همین
 غنچه اسید بالشگفت در باغ همان
 آنرا که هر دم است مل اندر خیال تو
 باشد تصور عقل اگر جوهر گویمت
 آباد هر دو لیکه بود در غمت خراب
 عیش هزار عید بیکدم نشود
 عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب
 چون ماه چاره حسن از جوهر آسمان
 بردنهای مسلمانان سگریوی تو
 هر که بشنید از تو حرفی یافت جان نده
 قاصد حضرت شد عالم پناه ما
 احوال بقاری و بتیاسی مرا
 تارفت در پس تو نیاید پیش من
 گر منقل تو کس حسن آسان نکند
 نخواهم آنکه کند غیر من سخن با تو
 چو شمع سوزد دل خود چنان کنم روشن

ز یکدگر نتوانیم شد جدا من تو
 بیا حسن که نخواهم از خدا من تو
 عالم بالا است زیر سایه بالای تو
 آفرید از جان پاک ایزد همه اعضای تو
 مرد و مرده روشن شد از حسن جهان ری تو
 سینه آنگس که باشد خالی از غمهای تو
 طلب بیکار گردید است اندر روزگار او
 انسر و داغ و غمت ل بود او رنگار و
 باز چون شد در سخن گوی دهن تنگ او
 باشد که او فتد نظرش بر جمال تو
 دیوانگی بود ز پریمی هم مثال تو
 اقبال در سر کیه بود با پیمال تو
 هر شب که بنیم ابرو همچون بلال تو
 در هر دهن نواله ز خوان نوال تو
 شد در پی زوال تو آخر کمال تو
 کرد آخر خارت ایمان دین سنده تو
 غیر از عیسی که مرد او شرم گفت نوی تو
 ز این پینوای خسته جگر هم دعا گو
 بعد از سلام و شوق بصد اتجا گو
 حال خرابی دلم اسے دلر با گو
 با چشم تر حضرت مشکل کشا گو
 کسے چگونه رساند پیام من با تو
 شبی نشد که نشینم در آنجس من با تو

تشی تا بگر از چو کون آن زمین پس لو
 دل صد پاک میدارد هر چه بر سرش
 نقاب زهره گر نکشاید خون خورشید وی کن
 نلد چون نوک خامه تن او برگ گلها
 حسن از بسکه با حرف خط افتاد کارن
 حسن بر دست حق کی می باید بر شان
 شور بیل ز من وزیر گلستان از تو
 هر که نسبت بنود از من آنجا است نشان
 می توان گفت که در زیر فلک گرد است
 مروی اندر غم آن شوخ که امشب بگر
 میان شاه و گدا فرق در چیست
 حسن بزندگی خویش نگیرد نیست
 بی تو نیاید بر زبانم حرفت مطلب از گلو
 خطه شبنم برگ گل نسااید خوبر
 گروی آب از دم شمشیر خود ایندم سزود
 بگر لاله میخواهم نوشتن نامه سوی تو
 کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست
 حسن بگذاختی از آه گرم خود دل ما را
 انتظار از من و سویم بر سعیدن از تو
 از تو افتزدن غم صبر نمودن از من
 طرز ناز تو خوش و وضع نیازم نیکو
 طرف سوداست بازار رحمت یلب
 تویی و شرم عیاد من در سواد ایسا

زند با کنگشان از نظر اشک استین بهلو
 بی کی شان می سپید زلف عنبرین بهلو
 بگردان میزند از سر چون کوز زمین بهلو
 زند بر بستر گل چون زنا زان با زمین بهلو
 که حالی میکند از نقش نام من نگین بهلو
 زند بجز برای فقر چون غلت گزین بهلو
 شک در لاله و بود گل خندان از تو
 ماه راد اغ ز من حارض تابان از تو
 شبیه بخت ز من ماه درخشان از تو
 نشنیدیم حسن ناله دافغان از تو
 که بر لبها جهان اند میمان هر دو
 کیست پیش اصل پیرو تو جوان از تو
 نیست گویا راه گفت و گوی لب از گل
 تکم گوی هر ترا باشد عزیز از گلو
 خشک گردید از تیپ بجز تو تالب از گلو
 که داغ سیند ما گل توان شد روی تو
 بکجا در عالم هست هر دم گفتگوی تو
 نشد تا هم ملاکم با تو یا زنده خوی تو
 گفتن در دل از من نشنیدن از تو
 پرده پوشی ز من پرده دریدن از تو
 سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو
 دل فروشی ز من و مفت خریدن از تو
 کوچ کردن ز من و گوشه گزیدن از تو

<p>خورون خون ز من باد چشمیدن از تو فکر میزند من قصد بریدن از تو بهر با پوس بصد زوق خمیدن از تو که باز امروز شور جشتر بر پا شد بگوی تو دل هر کس که گم گروید پیداشد بگوی تو جنون عشق آنسر بهر باشد بگوی تو حسن مشیت غبارخی بین تمنا شد بگوی تو ز رشک آنکه کند دیگری سخن بانو شد روان از تن بیمار روانم نه تو بیدل و مکس در بیتاب تو انم نه تو عبرت اوان بدل خود نتوانم نه تو هر استخوان که بسمت خار شد نه تو چو لاله مسینه بن جاندار شد نه تو</p>	<p>آه در مجلس اغیار ندانم تا چسند از که آموختن سطر ز محبت که ترست پیش جانان حسن اینوقت در خوش که آنمی عاشق شوریده پیداشد بگوی تو چه دلخواه است یارب حسن خیارش که طلب ز تیر خرد گمراه گردیدیم تا عمر سے شد نماز زوق با پوس تنها خاک ز تنها خوشم که کس نرساند پیام من بانو از فغان دل شوریده بجایم نه تو چه کنم شرح غم خود که چسنا نم نه تو مینوا نم که درم جان بغم عشق بگر باغ غم خستگان ای نگار شدنی تو رسید فضل بهار دو مید هر سو گل</p>
---	---

روایت پای موز

<p>گرفته است درده طوشت ماه را باله نشست و انغ حضرت بسینه لاله بلز گشت چونان قوس از دلش ناله که شاخ لاله و گل شعله است جواله درون غنچه حمل کرده است جازاله حسن باغت که ای بود الفضول سلاله قدم شمرده ز این نیست مسکن خاله دارند مردمان دل خود را کجا نگاه نظام لبوی کیست ندانم ترا نگاه ناز و نیاز و ما تو دارد خرد نگاه</p>	<p>دمید خطاب رخ پار چاره ساله چو حسن عارض گل رنگ او فرو آزاله چو ز ابد آن بیت مغرور اما شاکر که آه گرم کشیدیمت در چمن لی یار مگو که در دهن یار سلک ندان است چه محتسب سو میخانه شد روان ادرا بیکنده که بود جلوه گاه و خدمت سرز ای هر طرف و چشم سیاه ترا نگاه مردم در انتظار و مدار سے بمن نظر از عشق بالجو تو از حسن و شوق</p>
--	--

ایک عشوه تو کار دو عالم تمام کرد
 دارد بکار سحر خود از دامن گره
 در جستجوی عصیت ندانم که هر سحر
 تاثیر کرد در دل او آه گرم من
 جانان تو نیز از من محزون ماریج
 ناراد و روید و بعارض نقاب است
 افتاد کار ما حسن اکنون بگریه ما
 در اختیار است مکین در میان همه
 گردام یاد دست و گره زین یا بشر
 ما را حسن از طول اهل اصیلاج نیست
 چو یوسف آنکه بود سر بر استان آله
 تمام عمر برب شد بر بسن آله آه
 بیا که از غم هم بجز تو ای بت مغرور
 ترا قیامی حریر است بر قد مودون
 بجز ترانه کشم انفعال از نمیکان
 آمد هنوز زناورد از ناسلام چو آه
 حال حسن ندانم در عشق گلخانی است
 نگذشت بخت مرا باز چشم خواب ده
 فروغ مهر بستاراج بر در خسارت
 عرق که از رخ گلگون او برون آمد
 زنده ز صاف دلی هر که دم عجب بنو
 کسی که دید در آینه عکس رویش گفت
 حسن بودی محشر که بس خطراک

دند دندان چشم حسودان ترا نگاه
 از کار زاهدان چه توان کند و اگر
 و امی کند صبا بچمن غنچه را گره
 کان شوخ و اندوز بند قبا گره
 در غنچه نیست در دل باد صبا گره
 در داکه هست در دل جانان را گره
 هر دانه شد بجزع امید را گره
 فرمان بر تو انداز من و زمان همه
 دل زنده نام پاک ترا بر زبان همه
 هستیم در سراسر جهان میمان همه
 عجب مدد اگر از غلام گرو و شاه
 هنوز نیستی از جان خسته ام آگاه
 رسید جان بلیم لا اله الا الله
 چنانکه معنی روشن بصرع و نحو
 هر آینه کین ای پیشوای دین نقد
 یارب یارب گاه حسن قاصد رسید یان
 گلهای مقصد دل زان مرغ چید یان
 سرشک من بر خورش گر چه شست آب زده
 سپاه حسن تو بشن خون باهتاپ زده
 چه طعنه ها که بر کفست گلاب زده
 برو می بخور اگر خیمه چون صبا زده
 چه سحر کرد که آتش درون آب زده
 بدامن بت من دست شیخ و شایان زده

ردیف پنجم

<p>دی بلای جان بیدل عشرت نزاری ای غزال مشکبو آهوی زهر امزگه ای قور کیدانه ام نوکوی در نیکی که با وجودی تیزی در نیست نای که ای حسون مضطر تین زور غمهای که جلوه خود را اگر از خود تاست که خوشی تین را بر جمال نهریش شید که شکر ایزد در حریم سپید نامه که یاد گاری تازه دارم ز بار سکه که شد اسیر دام زلف او شکاری تازه در سن دین من و آفت ایمان شده که از همین بگذاشت بر تن جان شده زرد چشم من خدیو پنهان شده ننگ کافر شده عار سلمان شده چشم بد دور که غارت گر ما شده میروی باز کج از کج آه که در اینجا چه اسپد و چرا آه ای که غمخوار همیشه در آه گریان ز ایمان ما و نسب آه بهر بدم تو درین دار هست آه</p>	<p>آی فریغ غلوت دل مجلس آرای که دل برنگ ناز خون شه از ره سزای تو میزند پهلو بیز با آستین از اشک تین از برای کیست این آرایش از دسما در ترا خواب مستانند دیده تی زنت بد گاه خود را یوسف و کاسه ز اینا کرده حسن و عشق لیلی و چون بود انسانی ای بت مغرور تین با یوه بگویی نماز در آغ تو دارم بعشق کلید از زبانه نیست لفت اگر فتان در نقش کلم با چنین حسن و بت من که خزان شده هیچ مردم نتوان کرد نگاست بر تو حسن بی پای تو گویند به جای است شرم ناید حسن از زبب شریک است باز امروز بسد ناز و او آه بعد عمری بنظر دلیر ما آه هیچکس بر سر کوی تو نپر سید من غافل از حال من خسته ز آه چو چشم دارم که کنی بر سن آواره نظر منتصر کن حسن این طول املای</p>
---	--

ردیف یای تحتانی

<p>ای امان و مهر بسین یار کجایی ای باره ز خاطر تاجار کجایی</p>	<p>روزم شده از بجز پت کجایی با در دولت آه ز کجاست دو جارم</p>
---	--

<p>ای راحت جان دلی بیار گجائے این سست دیم و عدد دیدار گجائے آگہ نیم ای غیرت گلزار گجائے وی سسر و روان بر سر رفتار گجائے ای دلبر ہر حالی و عیار گجائے کہ خواہی او اندر دست بافتادگان گن از آستین بیرون بر آئے نان کہ دارد جانب محراب بر دہر زمان خدای ای بت غار نگر تاب تو ان پس برگ تو بر دازد بر سر جان ز حسرت ناله و فریاد بر پا کرد زنجیر مژہ بر ہم نپسار و بزرگ چشم نسیار و بت من از غم و حسرت کنم احوال چاک سینه خود را کہ سپار روز ابرو چشم او پست یکجهان آہ چون پروانہ بر خود لطف کردی چاکهای سینه ام کرد تا شای دو عالم چشم خود را ز دربان آہ درود دل نہفتے ندارد کار با قاسم نہفتے بزرگ چنچس ای دل نہفتے ز کوشش ہر خس و خاری کہ نہفتے گہ از قطرهای اشک نہفتے</p>	<p>از درد و غمت نیست مرا مہر و قرار بر پاشدہ از نالہ من شور و قیامت در باغ جہان ہجو صہا گشتم و لیکن ای غنچہ دبان با کہ شدی مالک گفتا اگر دچسمن از پی تو گرد جہائے ترا جان کفرین دست جانان منہ از کف جہاز ہمار دامن تو گل مگر مژگان اورا از خدا برگشتہ از پافتادہ ام از ضعف بر خاک حسن کاری بکن در زندگی مرا گردید تا سودای کیسوی بروز انتظارش دیدہ حیرت ہمہ تن گوشم اندر حسرت گفتار برد از گریہ ام چون خانہ حسن اندر تیرگی گفتار عارض خود را بسان شمع تا از خندنگ غم خود ای بت شاید اندر دل خیال پیش غم دل را بیار خود خدا شاہد کہ صورت مال مگر آئینہ گلزارش بند ہو گوشتہ دستار چون گل ز الماس مژہ بر پا گوشتہ</p>
---	--

حسن آید تو نشیند هم مشب
 نحو اجم در هوای باغ خلد از خاک بر خاک
 دارو کجا مانند تو خورد ملک جن و پری
 من بنیوای کوی تو هم بتلا می روی تو
 چشمه بابا انگیز تو هم غم زده خونریز تو
 دیگر کجا گریبان شوم و از دروغ نالان
 دارو حسن هر روز شب آفتاب زری
 کشیدم آه گرم از سینت رسوا کن
 بدل آنکس که میدارد غم عشق پریردیان
 زمین از جلو های لاله رویان ست گلزار
 من ابرم و تو برق شتابان چه میرو
 مرغ دلم میا و خدنگ تو می سپد
 جان عزیز را بتو خواهم نشا کرد
 بر لاله زار داغ دل ما نگاه کن
 کس را نصیب نیست ز تقدیر بیشتر
 جا چیکه پیشش سر و سامان همی کنند
 یک آستانه گیر حسن از سر نیان
 جنت آیدم حسن که درین چند ذره
 تا کج دین و عاقبت ایمان چه میکنی
 نور نظر بنویزنداری بچشم خویش
 عالی ست هر دو دست تو از زاده خور

از ناله من خبر نداری
 داری که بدیل خنبار
 بر گریه من نظر نداری
 از خاک مرا که بر نداری

نمیشد آنم که مری با که خفته
 چون کل در عشق خود یارب گریبان خاک به دار
 ناز و او با تو دلبری هم مشغولی و جادوگری
 تو شاه و ملک دلبری هم ماه چرخ مهرت
 دل برد از جادو گری خون خور از دست تو
 از روی عاشق پروری گریبان با بگری
 باشد چه در روز دلبری نزد یک دیگر بگذر
 که مغز استخوانم شونت چون تپمی بجان تو
 زنده بر سنگ خارای ششهای ننگ ناموس
 شد از ابر بهاران چرخ بینارنگ طاقوس
 گریبان مرا گدشته خندان چه میرو
 بر شکار سوی بیابان چه میرو
 این دم جدا چشم من ایجان چه میرو
 تو از برای سیر گلستان چه میرو
 از بهر نان بخت دست دندان چه میرو
 در حیرت کبی سر و سامان چه میرو
 با هر که رام دست بدانان چه میرو
 دین را خواب از پی دنیا کند کسی
 ای کافر اینستم مسلمان چه میکنی
 امید دیدن ز رخ جانان چه میکنی
 قصد سفر با من سر و سامان چه میکنی

واری بد چشم من از کجا
 از لطف گرم که بنده ام
 کار از دل دین که نداری
 بر من نظری اگر نداری

حسن جان گلابت + نادر زدا نظر ندارد
 تا نظر اندازد بر خسار نیکی کسی
 مگر چه من از خود فراموشم ولی دارم بیاد
 از بهر تن آه گردیدست در صحن جنین
 در گلستان جهان از غنچه و گلستان
 بروی دل و صبر هم نداده
 من دین بتو داده ام هم ایمان
 از حیرت حسن خویش دوست
 خاک شدیم و هنوز جاگ
 در وقت خرام و امنست را
 جسز فکر وصال خود حسن را
 گاهی نثر ایدم فارغ ز جفا کار
 دل نیست مرا تنها بیار غم عشقت
 تسمه جادو گری چشم سیاه
 سسہ یا پاحیل ساز و عشوه پرداز
 بتکین غرور از جسد ممتاز
 ہم محتاج دیدار من بعالم
 دلم را برد و دار و قصد ایمان
 منسم کاندرو هوای و امن او
 براو آن بت خسرو رو پیر حم
 نظر بر دیده خوب لرم مردم
 ز دهن تا گریبان چاک کردم
 بروی آن لال با بر نظر کن

شلوم که حسن رخ بیا بر حسن کسی
 و اینگر دو دو چشم باز بروی کسی
 هر سر روی کسی هر شام گسوی کسی
 سر و میدارند هوای تو در لوجی کسی
 میرسد اندر دماغ عاشقان بی کسی
 ظالم تو کدام غم نداده
 تو دل بمن ای صدم نداده
 چون آینه هیچ دم نداده
 در کوی خود از کسم نداده
 در دست من از گرم نداده
 شادیم که بسج غم نداده
 بیموده مگو ظالم از مهر و وفا دار
 دارند و چشمت ہم از عشق تو بیار
 ربود از من دل و دین برنگاه
 ز بیدار من و د عالم داو خواب
 بناز و عشوه بر تر دستکاب
 از مسکین گدا تا باو شاسه
 ز دست آن صدم یارب پناہ
 شدم مشت غبار و خاک بر آہ
 کنم تا چند یارب شور و آہ
 ندارد از غرور حسن گاہ
 بی گلگون قبایع کج کلاہ
 کہ چرخ دلبرے را هست آہ

بجز چشمش آن خونریز پیش ندیم
 حسن بر یاد چشمم سرگینش
 گاهی بجم گاهی دردی چو شیدایی
 من بر سر کوی تو صدبیز خودم
 آشفته مشونامح انجالی پریشتم
 نشنیدم دنی دیدم در لکستان کس
 بسته گردیدم از سو از بازاری بی بازار
 سروکازن افتاد سست یارب جفاکار
 بیای جان عیسی بر بالین من ایونم
 حسن هر چند میارست چشم در بران
 عالم همه ساغر و صاحب کان لوسه
 هر جا تویی و در همه همان نشان تست
 چون زندگی ز جان بود جانگیر
 از خار تا بختبسته و از شاخ تا برگ
 کس نیست ز پر چرخ ز لطف تو بی نصیب
 حسن ترا حسن بچو صوت نشانم
 دل بر دامن چشم سیاهی بنگاهی
 یارب دل دینی که سر بود ز کف برو
 نامدپی تا راج دل غارت جانسا
 آن دلبر هر جانی من شک خدا را
 خواهیم ز خدا راه خود آنجا که دگر نیست
 تا قدم ما نهنج سنت نیست یکن
 عاشقان زلفت و خسا کس چشم لید

بتاراج دل مردم سپاسه
 ز حسرت می گشود آسه براسنه
 جستم ترا هر جای دلبر هر جانی
 تو بر سر بالینم کیب از نمی آئی
 از زلفت کس گشتم سرگشته و دانی
 مانند تو دلداری در خون من و دیرانی
 نشد در مصر عالم پوسند دل آخردار
 که میدار و ز مردم چشم پوشیدمانندار
 کمی باید طیبیان را نظر بر حال بیمار
 ندارد چون لب میار عاشق در دو آزار
 مهران تمام خلق جهان مهران تو
 هر چند در نگاه جهان بی نشان تو
 فیض تو ظاهرت لیکن مهران تو
 در گلشن جهان سه برابر مهران تو
 هر ذره که هست بران مهران تو
 آنرا که مثل نیست لعالم جهان تو
 تا راج مرا کرد سپاسه بنگاسه
 جاد و نظری سحر نگاسه بنگاسه
 مانند نگاهی تو سپاهی بنگاسه
 بنواخت مرا بر سر راهی بنگاسه
 جز در گم او جای پناسه بنگاسه
 دامنت در دست میخوایم ز دل برنگاسه
 بر نهاری دیگری اندر شام و بگر

آنکہ سیدار و طمع از خوانِ حساست کجا
 بابت و لخواہ من ہر کسکہ ایمان ناورد
 در شب تاریک بجز ان چشمِ محزونِ حسن
 تا در رہ جانان نبود راہ نمائے
 کی غنچہ صفت تنگ توان بود دلِ سن
 روز و شب با تار تار بختِ سپاہ است
 بردست بیک عشوہِ حسنِ مژدہ کن
 قائم چون فون بر رخم شد مست از یاد
 آسمان را کاسہ سر شد تھی از خرواہ
 تعالی اللہ چہ درامی صنم خسارِ نیکوئی
 تنش پر آبلہ شد از جنابِ این مہر چایا
 و گر چون منچہ ام دل خون کن از طعنہ ای
 در تکیہ عشقت دل مست خواب او
 در بجز خیال و تازندگے یکدم
 بس کن حسن از غفلت ہر شرفِ عالی
 آگزی یاد جانان زندہ باشے
 بسانِ مہر و مہ تا بندہ باشے
 اگر مہر و مہ بدو عشقِ نعم نیست
 تو در بجز دلِ ما آشنا یان
 سز و بر طالع بیدار ناز سے
 باین جاہ و جلال و تلج و دفسر
 بجز معصیان ندارد گرچہ کار سے
 اندرین دریا بسانِ نظرِ نسیانِ حسن

میمان و گیری باشد طفیلے و گیری
 باشد من روز جزا می ای ربلی و گیری
 و نظر از کاکل بیلیست ایلی و گیری
 ہر چند دور دورہ نتوان برو بجائے
 از گلشن کجائے چور سد باد صبا ئے
 بی جلوہ خورشید رسنے ماہ لقائے
 جاہ و نگہی عشوہ گہے ہوش سہائی
 تا نظر انداختم بر چشم چون صا کوسی
 نیست آن مہ اخیر از منو و فریاد کسی
 ترا بچوید اول ہر کجا باشد خدا جو کے
 مگر در بحر افتادست عکس آتین و سہ
 سرا پا و اذہارم للہ سان کرد دست گرد
 رخت خودی و دانش در زمین شراب
 چشم از ہر سو بستن مانند جناب او
 امروز بسیردن در فکر جواب او کے
 پس از مرون بسی شرمندہ باشی
 بفرق عاشقان پایندہ باشی
 تو با این ناز و عشرت زندہ باشے
 بجای گو سرا زندہ باشے
 بخواب اور اگر پیندہ باشے
 سرچہ حسن را زہیب بندہ باشے
 حسن را از کرم بخشندہ باشے
 گوشتہ گیری پیش کن تا و کتائی شو کے

بی تو شد بخت سیاه لبس آزار کسے
 دل چسان سرکش از زلف گره گیر کسے
 بیست بیوه نظر بر دل حیران هر دم
 نام علیشے جهان کرد بلند از لب خود
 پنهانید همه دم خشک زبان خود را
 حسن اند نقش سینه کجا باز آید
 گذر یکبار هر حب کرده باشه
 بفرق عاشقان زمین تدویست
 همه تن دیده شد خورشید شاید
 ازین ست حنائی عاشقان را
 نکردی چه حسن گاهی نگاست
 آنگذنگاهی بمن آشوب بهمانے
 مائل بسو خوشترتم کرد بجز فی
 بگذشت مراد غم و گدشت بسویم
 ایام بهار آمد و نامسد بسوین
 در پیریم افتاد سر و کار خد ایا
 اندیم رقیبان متواضع که گویم
 یارب دیگری نیست چون بر عالم
 از سر کشی بخت چه گویم که ندارم
 بسگر بسوین که دگر بار نه بینے
 شیرینی جان کرد حسن تلخ بکام
 بیخ اندر کف و خنجر بکرمی آئی
 چشم آن بیست که برین نظر لطف

دروغ حسرت می کشد با ما ز شیب و کسے
 ناله بیرون نتوان رفت تر ز بجز کسے
 رو نمود دست در این آئین تصویر کسے
 هست در پرده چه اندازه نقیر کسے
 شد مگر نشد خونم دم شمشیر کسے
 شهر پر مرغ دلم شد ز پر حیر کسے
 هزاران منت نه بر پا کرده باشه
 قیامت آشکارا کرده باشه
 نقاب ز روی خود و کرده باشه
 چه خون اندر جگر با کرده باشه
 مگر خود را تماشاکرد و باشه
 بیدر و جفا کار و بلای دل جانے
 جادو سخنی عشوه گری سخن بیانی
 نازک بدنی سخت دل سوی بیانی
 رشک چینی گل بستن سخن بیانی
 با کینه کشی دل شکنی شوخ و جوانی
 پرسند اگر یار مرانام و نشانه
 خوبت زده بیو طنی نوار جهانے
 فریاد همه داد و دهی کام رسانے
 بیارتنی عاجز و بیخواب و نوانے
 شکر و هنی قد لب شهزادے
 من فدای تو پی قتل گرمی آئی
 مروم آزار کسیه چشم نظرمی آئی

اگر دو صد جان بداید زین مشتاقان
 و علم ز غوفه چشم است هر سو نگران
 نکستی از کل خسار کسی می آید
 زخم ناخوره ز تیغ تو کسی هست مگر
 چه بلا بر سر تا افتاد و چه حال است حسن
 یار شناخت حسن را بسیر راه و بخت
 بدین صورت که داری ای بی بی بگو جان
 نظر ناکرده بر حال من این نشان
 ز دم بکس میاید شوق بر لبهای من
 حسن فکر سخن دارم با سید که بعد از
 خزان هر کجا ای سرخ پوش جوان
 قناعت کن بهر چیز که از خوان قضا آید
 مشاب انطاعت جانان رخ و گردن چون
 و عاکن تا حسن آزاوا ز بند الم
 ز هر یک کشته خود بر نشان چون
 نداری کسی بر سر سامان جمعیت
 چشمی نور شدای جلوه جانان مدد
 رعد و باران مگر شش مانع رفتن گردد
 خشک شد مریخ امید من از بی آ
 شد گذار من سودا زده دور کو چشم
 آستین تا بگر بیان همز شد ریشک
 خواب در چشم نیاید چو کسی شور کند
 چشم بندوی کسی غارت ایمان حسن

کی تو کبار هم از خانه بدر می آئی
 بر سر من زده لطف مگر می آئی
 از که امی همین ای مایه سحر می آئی
 رفتی از بزم و روان با و گری می آئی
 کز سر کوی کسی خاک بسری آئی
 تو که جز گریه سرو کار نداری چه کسی
 بجزت بوده باشد چشم منوت آفرین چند
 که ماند آشنا چشم ترم با آستین چند
 نخواهد بود در جام هوای آستین چند
 نشان ز نام خواهد ماند بر روزین چند
 نباشد دور گرا تش زین صمد و دیان
 چراست کسی موفان برای نیم نان با
 غلام ار اگر باشی عزیز دو جهان با
 خزان بر مزار من گرای شیرین با
 سرت گرده چه سوار گز از هر کسی می آید
 بگید بوی پریشانش مگر ایدل بری آید
 هست روزم سیدی مهر خورشان مدد
 چشم گریان نظری خاطر نالان مدد
 ابر باران گرمی دیده گریان مدد
 سنگ لفلان گذری زخم نمایان مدد
 چشم گریان را گوشه دامان مدد
 خفته تحت صحت مرا ای دل لالان مدد
 بکشد باز بیک غمزه سلمان مدد

بگذرای سرو روان در باغ عالی ازین
 نیست بر تون قرار خود حسن لور اقرار
 پاتی رفتار اگر همچو صباد داشته
 پنج و دست اگر برقع کشا داشته
 کاش بودی بدل و دست خود موثر
 من ترا خواستی از تونه چیزه دیگر
 اختر طالع چو بر اوج سعادت بود
 اندران وقت که خوانیان همه بگایه شو
 خیر سرو می شدم اند صفت خوبان جهان
 بخون عاشقان هر سو گذر ای که دار
 من از قصیر خود یاد کرد این حدیثین
 خواهم بوی وصل او خوشدل این
 در بند نفس افتاد و زان روز بود
 بر عکس صبح را دنت خواهم بشام مرد
 خود میرساند زرق تور روزی رسان
 تا چند کبر و سر کشی بر دولت دنیا و دن
 غافل مباش از کار خود که در حسن تا جهان
 بر بومی خیزد نگاه از دیدم سوی که
 کرد و جهان از درون چشم زارین در
 تا کشاید عقده کارش حسن بر آید
 افتاد دل سپند من از دلبران بی
 تا حرف دیگری ز نغم غیر و حدیث
 روشن چو شمع سوز دل خود نمی کنم

جوی مشک از دیده باشد میتو جباری
 بگذرانم زندگی در بقراری تلبک
 هر حس در چین کوی تو جاد داشته
 چشم هر لحظه بر خنسار تو واد داشته
 دست در کار جهان آن فلک داشته
 از اجابت اثری که بد عا داشته
 چشم بر جلوه آن ماه لقا داشته
 مهربان بر سر خود کاش ترا داشته
 بخت که بر حسن همچو جنا داشته
 اگر آتش بر پیر پای از رنگ جنادار
 خیر از ابتدای کار من تا انتها دار
 گریان چو شبنم آمدی مانند گل خندان
 باشی عجز یک جهان بیرون از زندان
 باشند گریان بر سر نطقی و تو خندان
 دون همی باشد اگر در نظر آب نان رو
 یک روز از خیزین جهان ای مریدان
 گرد و چو غربت پیشین با خوشن شرسان
 تا نظر افکنده ام بر حسن ز جباری
 از دلم بیرون نخواهد شد تمنای
 چشم تر دارد لبشون غلامی
 شادم مراد است یکی و گستان
 بخشد حق درون دهنم زبان
 در مجلسی که نیست مرا هم زبان

<p>احوال بعد مرگ که گوید که زمین جهان بیهود گدایت که حسن بر شایسته تامل مجروح سزود شکر احسان بخت من خوابیده زگره دانات برگردد گاه حسن گردیده ام همیشه هر کسے راز ننگی باشد عزیز اندر جهان زندگی آن بکه در یاد کسے آخر شود بخورد حسرت بیاد همیشه ای بخت مرده ام هر چند از درد غم بخوان سخن</p>	<p>رفتند بکمران و بنیاد از آن یکے باشد پیش مرگ چو پیر و جوان یکے شد زبان اندر زبان زخم برکان هست ناخبری و گرد چشم گریان از زخم زین امید دست خود بدان کسے جیو ما ز ننگ می آید ز نام زندگی ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زندگی از عدم که هر که آمد در مقام زندگی زان لب جان بخش می آید جام زندگی</p>
---	--

رباعیات

<p>زاهد بلیز این کعبه میرفت بر آید افتاد ز پا و هزاران حسرت متوجه دل و جان من بخت ناشاد در حرص دجوا همه بسر شد عسرم هر چند بسی علم و منبر میدارم و ریاد تو ای راحت جان و دل کن ای ماه شوی گرچه تو کم مهر بیستی روزی نشود صیانت یکدم رود گویند که از بول قیامت همه را از قیامت چون قیامت او بنگر با چار نیلوفر رسول خنجر با زامت نبی بر لطف و اخلاص بهم ای خاک در تو تو تیا می چشم</p>	<p>ناگاه به حسن بخت من کرد نگاه فسر یاد بر آورد که اندامند گاهی نشد از کس غفلت آزاد فریاد که رفت مسنت خاکم بر باب در چشم دل آگاه ز لیل و خوارم غافل اگر از خویش شوم شهادت کی شکوه جویر تو کنم پیش کسے چون بسج ز سینه گریه بر دم نفسے ز عقل عبا ماندونی هوش بجای امروز برای ما ست روز نسل باید همه را پس او بهمانا چار بودند چو چار حرف احمد چار گل نیست درون پرد های چشم</p>
---	--

<p>پر آبله گشته هست پای چشم فریاد و فغان ز در و بجران دل همچو جرس بشور و افغان تلک پیری هزار ریخ و محنت بگذشت افسوس که زندگے بغفلت گزشت بر بیکسیرم نیز نظر خواست کرد از مردن من ذاک لب خواهی کرد صد گونه بلا بر سر ما پیدا کرد این مریوم مست فتنها پیدا کرد قربان تو باد گوهر حسان و تم اکی بپیدہ دم ز پاس انقاس ز غم</p>	<p>از لیسکہ براہ انظار ت گر دید ای بی تو بسیند داغ حریان تاکے درد ساخذ سر شک و آہم یارب ایم شباب من بعشرت بگذشت ایندم کہ رسید مرگ ہشیا رشتم آخر من خستہ گذر خواہی کرد ہر چند ترا عنبار باشد دزل چشم تو بسے جو رو جفا پیدا کرد از تیغ قرہ بنجاک و خونم افگند ہستی تو محیط و قطرہ آب منم تا محو سازم بتو خود را چو حساب</p>
---	---

قطعات

<p>در عین وصال درد فرقت ای واسے نصیب وای شمت چون دید بگفت با ہمہ کس شدا از خط لبشت لب خمس گفتم کہ مرا بوسہ کارست بچارہ سنا ز یک انارست زین ہستی یک نفس خراہم ماؤ تو ہم حساب و آہم</p>	<p>جانان کبنا رو من بغفلت اوپیند و من نہ بینم اورا دیوان جمال او سخن رسکس آن مصرع قدو بیت ابرو زان غنچہ دہن کہ گلند ازست خندید و بگفت در جو لبش ای بی تو ز غم در اضطرابم بیگانہ مان ز خویش مارا</p>
--	--

خمس قصیدہ حضرت امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ
ای برہن جانان حیات عالی

بر زبان ہر وہ عالم مترانو کز جیل

شک لب در نیمه افتاده خوار و ذلیل	حَدِّسْ لِي بِطَبَقِكَ يَا أَلْهِي مَنْ لَمْ يَزِدْ قَلْبَهُ
بگره احوالی تها و او را لطافت میم	مَعْلَسًا بِالصِّدْقِ يَا نَبِيَّ عُنَيْدِكَ يَا عَجَلِيل
هر نفس ل اندرون حسنه میسر زودیم	کس نگرود تا امید از باب احسان کیم
اینکه شخص غریب گمان سبب عجب که ذلیل	دَمِيَّةٌ ذَنْبٌ عَظِيمٌ فَاعْفِرْ لِي يَا عَظِيمُ
بر دل خود حیف می آید که با این لقب	مانند حسن رای خوشترین پوسته
پیشگردد و ز فضل زینت خود از هیچ نحو	مِنَّةٌ عَصِيانٌ وَلَيْسَانٌ وَسَهْوَةٌ
ای شمه ذات پاکت در جهان بچین و ضد	مِنَّا كَاحْسَانٍ وَفَضْلٌ بَعْدَ اعْطَاءِ جَزِيل
چون ترا دانست ل در فین و شش منور	استیاجت نیست در کار از بد گام و مجر
کاشف غمی کل ذنب فاصف الصغیر لیل	نَالِ بَارِدِي ذُو نُوْنِي مِثْلَ قَلْبِي لَا
آتش غماست ستوان ندر و جان	می جود از سینا و گرم من چون تعلما
مضطرب مانند سیاه ستال صبح و مسا	قَلْبِ لَنَا يَا بَرْدِي يَا نَبِيَّ فِي حَقِّي مَلَا
قلت قلنا انا ذو نونی انت فی حق الخلیل	
خلقت ما را زلی گردید از ناطقتی	پس چه خبر از من بخور جز حکم ستم
در عاغیر از تو جستن میشود ذلی غرتی	عَافِي عَنِ كُلِّ دَاءٍ وَأَقْنِ عَمِي حَافِي
این که قلنا سقیمما انت کشفی الخلیل	
میشود اندم که دل از در و غما نایبو	میرسد بخیر است از سینه بر لب و شو
میکنم بر و گشت فریاد از تر و یک دو	أَنْتَ شَافِي أَنْتَ كَافِي فِي مَهَامَاتِي
انت دلی انت حبیبی انت لی نعم الوکیل	
من گدایم از از ان ربی سلطان قدیم	میسر و بر من ترا پیوست الطاف عظیم
مشکل من چلا آسان کن احسان عظیم	رَبِّ تَعَجَّبْ كَيْفَ فَضْلُ أَنْتَ وَحَقَائِقِي
فاغظنی هانی ضمیری دگنی بخیر اللیل	

رفت عمر من همه اندر منای و زین عمل اوست و از نفسش و کار دین من	بسیج کار از من نیامد آه جز مکر و حیل گفتم حالی یا الهی لیسی خدای من
سَوِّءَ اَعْمَالِي كَثِيْرًا ذَا طَاعَاتِي قَلِيْلًا	
هر دو عالم را توئی فرمانروایی کزین عالم می کند فریاد در کوی تو جنگا و ملوین	وای بر آنکس که از حکم تو گردد بر خلاف حسب کتا مثل کما کبیر انجنا صبا تخا
اَذِنَا اِذَا نَتَقَا ضَوْا نُنَادِيْ بِخَبْرِيْلٍ	
ای حسن باید ترا پذیر اعمال قیوم و ده چو خوش فرمود امیر المؤمنین پاک و ساجد	تا دهد در کارهای بستانات از تو فتح این مؤسی این عیسی این عیسی این عیسی
اَنْتَ يَا صِدِّيقُ عَاصِمٌ اِلَى الْمَوْتِ الْجَلِيْلِ	
مجلس در منقبت جناب امیر المؤمنین سید الغالب علی بن مطاکر انصاری	
بمقام نصیر باد و در حالت بیمار از طبع سبز زده و شفا عاجل و نموده	
با غم افتاد دست کارم یا علی مشکل کشا بکیس و بی غمگسارم یا علی مشکل کشا	سخت ریخ و درد دارم یا علی مشکل کشا رفت دل از اختیارم یا علی مشکل کشا
از کرده امید دارم یا علی مشکل کشا	
شرح بی برگی کنم یا حال غریب ایمان با غم و درد یکد دارم از فراق دوستان	یا بدر دل کنم پیش رخ فریاد و فغان بنیست پنهان بر تو هیچ احوال یون و حبان
مشکلی بسیار دارم یا علی مشکل کشا	
بچه بی زانم را خوشدل مبین محفل کند از چه رویشکین بی مینار مین حاصل کند	نه طیبی تا دوا می درد و این میرا کند کسیست غیر از ذات تو تا صل ازین مشکل کند
سخت ازین غم مفرارم یا علی مشکل کشا	
می نمایم روز من از رفته محشر هم دراز شمع بر ششبهانمارم همچو من سوزد و دراز	

نست عقل و هوش بر جای زخم ششما	میکنم بر در گت فریاد از بحر و نیل
این چنین پسند خوارم یا علی مشکل کشا	
تا کجا از دیده بادم قطره خوناب را	نیست تاب بار غم کنون در این میان
تو که کردی کامیاب احد او هم احبابا	باز میدارم بر آهست او دیده پر آب
کن نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا	
هر چه مشکلی بر سرم آمد تو آسان کرده	هر کجا بر حال زارم لطف و احسان کرده
از چه عصیانم کنون مانده ای انسان کرده	اندرین غربت مرا با بند حرمان کرده
عقد هه یکش از کارم یا علی مشکل کشا	
تو که از روی عنایت در شبها ندر جهان	دوستی فارغ مرا از بار احسان کنان
گشته ام محتاج امر و از برای ایشان	هست جای رحم و وقت بیگبری این
دور از خویش و تمام یا علی مشکل کشا	
آرزو دارم ز درگاه تو ای عالی جناب	صمیم حاصل شود زین درد بیماری
تا ازین غربت و مسموم و طنگ کامیاب	شاد بنشینم بزم یار با جام و ریاب
تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا	
بر امید لطف و احسان تو ای اهل کرم	از وطن بیرون نهادم در ره غربت قدم
در زمین تاب تو ان گم کرده و بجایم	ز هزار اندر سفر جرات نکردی بچویم
از شفا امیدوارم یا علی مشکل کشا	
هر که دارد مشکلی بر سر ز جو آسمان	چون ترا یاد آورد آسان شود در کین
نیست جز نام تو ما را هیچ حرفی بر زبان	بسیست غفلت از من کجا است ای جهان
بس پریشان وز گارم یا علی مشکل کشا	
تخت جیل غم ز بیماری من اندو کین	کس سواد در جهان باریک پشیمان کین
زندگانی میرو و اندر غم دنیا و دین	هیچ نتوان کرد کوشش از آن اندین
چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا	

از حق آنها که میدارم بدیش فوئین بار	از من در ریش تو ان شد او ایکن هزار
حسرتی دارم ازین معنی بجان بقرار	از ره لطف و کرم امیدم ای من برار
از هم کس شرمسارم یا علی مشکل کشا	
بگه جان شد کامیابان فیضها عام تو	هست در عالم مگر مشکل کشای کام تو
بر زبان دارم بصد امید واری نام تو	لیک جبر انم توقف بصیت در انعام تو
زود فرما کاسگارم یا علی مشکل کشا	
نیست بے تو این دل بتیاب صبر و قرا	می کند هر خطه فریاد و فغان بی اختیار
سخت دل تنگم ازین بجایا نذر روزگار	می نمایم التجا بر آستانت بار بار
زین بلا کن دستگارم یا علی مشکل کشا	
میکنم روز و شب حسرت از رخ عالم	میکنم شور و فغان در هر سحر و صبح عالم
از تو میدارم امید شادمانی و بدم	گر تو هم داری در بیخ از حال من لطف کرم
گنبدت دیگر عملسارم یا علی مشکل کشا	
بر زبان دارم پیوسته در کنج غزل	بادل غم دیده و با جان محزون و طول
کز برای احمد مختار و اولاد بشوال	از ره عاجز نوازی کن دعای من قبول
بیکس بجارم یا علی مشکل کشا	
<p>مسد من بحباب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی</p> <p>قدس الدرستره بزبان قلم آمده</p>	
محی الدین تو محبوب خدا سے	همدرد در جهان حاجت روا سے
مگر فرارغ ز درد من چرانے	که سوی من ز راه لطف ناسے
کجانی دستگیر من کج سے	
ز ما افتادگان غافل چرانے	
کشم تا چند درد انتظار سے	کنم تا کسکے بغم فریاد و زار سے

خبر از حال زارین ندارے	بسر شد عمرم اندر بقراسے
کجائی دستگیر من کجاسے	زمانت اوگان غافل چراسے
توئی حاجت روا شاه و گدارا	تو هستی پیشوا ہر اولیسا
مکن از فیض خود محروم مارا	ببین سوی من از رحمت خدارا
کجائی دستگیر من کجاسے	زمانت اوگان غافل چراسے
توئی آگاہ از احوال زارم	توئی راقص ز ہر دردیکہ وارم
رضیض در گمت اسپد وارم	ہمین وردست ہر لیل و نهارم
کجائی دستگیر من کجاسے	زمانت اوگان غافل چراسے
توئی نامراد و ناقوا نم	ز درد غم بفریاد و فغانم
کنند چون اضطراب ل بجانم	رسد این بیت ہر دم بر زبانم
کجائی دستگیر من کجاسے	زمانت اوگان غافل چراسے
توئی کامل ترین از جسد کامل	توئی آسان نمائے کار مشکل
سببش از حال این تنستغافل	اک می خیزد ہمین فسر یا و زول
کجائی دستگیر من کجاسے	زمانت اوگان غافل چراسے
تو گفتمے ہر کہ در غم سازدم یاد	کنم اور از بند درد و آزاد
کنون کارم برنج و در وقتشاد	از ان پوستہ بیخوام لبیب یاد
کجائی دستگیر من کجاسے	زمانت اوگان غافل چراسے

چو انفسال تو عالم گیر دیدم براید تا از حسانت امیدم	بپسای چشم بر ما هست دویدم جز این نبود و گر گفت رشیدم
---	---

کجائے دستگیر من کجائے زمانت ادگان غافل چجائے	
---	--

کسے مانند تو اندر جهان نیست چو اوصاف تو یاری زمان نیست	گر امانے تو در عالم تہسان نیست جز این جزئی حسن را بر زبان نیست
---	---

کجائے دستگیر من کجائے زمانت ادگان غافل چجائے	
---	--

تفسیر در معنی قدوة السالکین بنی بدة العارین المتوکل علی اللہ
الولی حضرت مولیٰ شاہ روشن عالم شریف

توئی که شمع خسار تو بزم غار فان روشن تو کردی آن جهان را در روشن از انواریت ز خسار تو وز زیدت میرت چشم مستفان ز مشرق تا مغرب آفتاب فیض تو تابان تعجب نیست گر عالم شود مشتاق دیدار چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم وجود روشنیت در عجزه نماید چنان روشن ز ہی روشن ملی داری که از تحریر او نیست چو داری طالع روشن که مونی گفت در شانت چو نام روشنیت را بر زبان آرم عجب نبود تعالی اندر چنیض است ای که اندر خانقاه تو مگر تو عجب هست جسم تو که شمارا روکے	توئی که فیض پیا بر تو چشم این آن روشن اگر نور تو ز نور شمع کرد مست آنچنان روشن ز دیدار تو کردید مست بخت عاشقان روشن فروع تست در عالم هر نور جوان روشن نمایابی تو کرد ایندو جور در هوستان روشن و گر یک مطلع روشن مرا شد بر زبان روشن که نور پاک من در سینه ز روشندان روشن چو شمع طور مسیگر و دلم اندر بیان روشن شمار روشن علی مارا تا میر خاندان روشن که گرد و چو شمع اندر زبان من زبان روشن ز نور تست هر جانب مکن روشن مکان روشن در دیوار روشن چون روشن آستان روشن
---	---

گدای آشنانت راز فیض دولت عرفان
 بحال بنویس این چون کشتای پنج حساس
 چسان روشن نگردد سپینهای اخوان
 تو هستی محرم اسرار حق ایصافیتش
 بغفلت زندگانی میزد و در اندیشه غم
 چهل سال گذشت از عمر حضرت همی ترم
 بچشمی حیرت بجست سیاهم راتماش کن
 و گراز تو گویم با که گویم حال زار خود
 شب تاری را از مهر بانی روز روشن کن
 تو هستی دائمی و نعمی ای صاحب جان
 ز دست خویش دامن ترا ز نزار نگذار
 حسن خود کیست تاج ترا و بانی کن
 سزولب را فر و بند دازین گفتار و کشتار
 بود تا مهر و مژده جهان هر روز و شب
 خدایا هر که بنید از نگاه بد بسوی او

بود هر لحظه پیش چشم گنج شایگان روشن
 نماید چو مهر و مد سبت فرصت آن روشن
 بنعمت خانه امت دیدیم تا سرش روشن
 بچشم روشنست بود ست هر از زبان روشن
 کنم از آنش غم تا کجا سوزنشان روشن
 شود صبح اجل عین غفلت ناگهان روشن
 که گردش غمهایم سر سرخ صبحان روشن
 کند هر کس غم خود را بیارید بان روشن
 تو کردی تیره دلها را ز فیض جگر آن روشن
 ز نعمتهای عرفان کن دم را جاودان روشن
 نسازی تا فیض خود مرا جان جهان روشن
 کمال تست در عالم چشم انس جان روشن
 بر این اندر و کجا تو که گرداند بیان روشن
 جهان دشمنانت تیره جان و ستان روشن
 شود از غیب بهر قتل او تیغ و پستان روشن

قصید در مدح جناب ارشاد آیت الله العظمی آقا میرزا محمد تقی
 منجلیات جهانگیر عرفی با کلمی از خلفا نامدار حضرت آقا میرزا محمد تقی

هی و لوق از تو پیدا در خاندان نسیم
 از عارض نور روشن انوار ذوالجلالی
 تا از سحاب فیضت گردد پیرایه است
 تو کردی هر چه منعم عهد قدیم پاکان
 در حسیب و دامن تویی ریخ و کاوش آید

شمع از رخ تو تابان در دو دمان نسیم
 وز جبهات نمایان هم عزو شان نسیم
 هر سو شگفته گلهما در بوستان منعم
 فیض تو تازه وارد عهد و زمان منعم
 بود آنچه لعل و گوهر پستان بجان منعم

<p>غیر از تو نیست جولان کس عینان منعم کس نیست چو تو لیکن جان جهان منعم آن کس که چو تو باشد از عاشقان منعم چو تو کس نیست زبیا اندر مکان منعم هستی مگر تو یوسف در کاروان منعم ای بر تو جمله پیدار از نهان منعم چون بگذری خزان در بوستان منعم رزق طلال خواهم چون آب تان منعم هستم گدایی کویت ای به زبان منعم حال من گدای را خاطر نشان منعم هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم هم مرشد دو عالم مستر شدن منعم هستند وصل حق همه صحبتان منعم بحر لیسیت بیکرانه فیض روان منعم مخدوم کجایان انداز خادمان منعم آن کس که چو تو خاص است از بوستان منعم برو بوستان منعم بر سپروان منعم داری زهی نصیبت برو بوستان منعم بر سینه حسودان زخمستان منعم در سایه تو باشد هم دران منعم</p>	<p>در راه حق پرستی بر هر کس شریعت مقبول گر چه هستند اصحاب کمالش معشوق هر دو عالم یار پیمان نگردد آرایش از تو دارد ایوان مسجد او صاحب دلان عالم سودانی هستند باز دلم چه باشد کز وی ترا خبر نیست گذار بی نصیبم از میوه که یسے بی منت ضالقی در گوشت تو گل در کار یاد حاکن تا عقد باکشاید یاری و گردن دارم غیر از تو تاب سازد در وجود حالت آرد از ارض تا سمارا هم کامل اند و عارف هم شاهم گدایند بی بهره کس نماندست از فیض انبیا کی تشنه لب گذارد گشتگان غم را دیگر ز من چه پرسی احوال ترسب او هر چه کی گذار از لطف خام دارد یاربوری ز رحمت بکشاده باور او دارد نگاه ایند از چشم دشمنانت برفرق دوستان فلک کایت حق از آفتاب محشر فردا چه غم حسن را</p>
--	--

قصیده در مدح مرشد اول آگاه صوفی شاه لقیبت لدخلت و
 بنجاه نشین حضرت صوفی محمد داکم قدس سره

<p> کہ من مجبور و ولد ارست و اصل کہ شد اندر من واد آہ عامل چو در آغوش در با حال حاصل سرا سر سو فترت چون شمع محفل ز جا بر فاستم از خویش غافل ہے گفتم من مجبور یہ دل کہو در حضرت آن ترکہ قائل تیان گم دارم چون نیم بسمل نہ ختم تا کجا باست تو غافل ہمہ در کار با گشتند کابل ذاب گریہ خود پاسے در گل ازین دار فنا بستند محفل اگر جو بد کسے منزل منزل بگفتا ہنعم کاسے مرد غافل ہزاران اندر یک ملک گل چہ بیئے صورت ہشیار و غافل میں در ذکر حق مردان شافل درون دائرہ ہچون جہلا جل ہمال خوشستن افتاد غافل دیگر از چشم تیغ عشق بسمل بزرگراو کسے سر گرم و باغل یہ چند این زبان آنوقت نشانی پشیمان گشتم از عدت باطل </p>	<p> چہ گویم حال لای واسے بردل باین نزد یکیم از یار خود دور ہمان سیراب و من دارم زبان خشک نشد طالع یہ امید یک شب چو شد از درد و درمی طاقت طاق بعد فریاد زارے ہر کسے را کہ پیغام عم آلود خمدارا و گر بنوازد از تیغ نکاست دلم خون گشت و خون شد آب حیرت مگر از خوبے بخت ز بونم ز حسرت استقام بر سر راہ کہ مقبولان حق آنکس کہ بودند نیابند هیچ عارف را درین عہد بخود این گھنت گو کردم کدناگا بود فیض نیبتا حشر باقی ترا خود نیست بینا چشم معنی بیمار خانقاہ پاک صوفی ہمہ در حلقہ میدارند طووس یکی از بارہ سخن از شوق یکے محب روح شمشیر محبت بفرحق کسے سرور گریبان بنود آنکس کہ در عہد پیغمبر چو آمد این نداشت از سرم پیش </p>
--	--

شتابان قدم پیش تو شایا
 تعقیبت اندر زان کردند تا مست
 ترا اعظم پوره زان هست مسکن
 توئی مقبول درگاه الهی
 کجاست مثل تو ایندو آفریده
 جمال سینه مشالت هر که بیند
 زرقاریت گل پایسته سرو
 ترا در زهد و تقوی و توکل
 همه آیند از بس بزرگای سینه
 چو نور مسر را باید ظلمت شب
 دل دیر انداز فیض تو آباد
 نشد ظلمت هر یاروت در نهایت
 دعا کن بهر من در حضرت حق
 حسن را از گرمی بهره بگذار
 الهی تا بود خورشید گردون
 بود این خسانان را هر که علاج

بعد رسید چون در پیش سائل
 لغای حق ترا گردید حاصل
 که هستی اعظم از مردان کامل
 ترا انضال او پیوسته شامل
 همایون سیرت در نیکو خاصائل
 بود از جان و دل مشتاق و اهل
 ز گفتارت خجل و حجاب و اهل
 نباشد در حجابان مثل و ماثل
 هزاران مردم از صد همتازل
 زولما تیرگی کردی تو ز اهل
 چه گیتی از وجود شاه عادل
 ترا شد اچو روشن در اهل
 که باشم فارغ از افکار باطل
 دعا گوئی ست چون محتاج و سائل
 منور باد از عسرفان ترا دل
 مراد و جهانش باد حاصل

قصیده نذات بکلین بعضی احباب علیح نواب نصرت جنگ گفته اند
 اما الحیرت که از بار احسان بسکد و شنانم جمله نگر فترت

دلم ز دروغم روزگار چون شد تنگ
 که گرچه رزق مقدر بود دلم باید
 فکر خجاستم آمد که پیش اهل جهان
 بسا سخنور موزون تمام و اهل شهر
 کسی ز محنت دلی با دم نداد صلح

نمودم از وطن خود سپه سفر آیدنگ
 تلاش سافتن از راه و نشخ و فزنگ
 کجاست قدر خشنودان به در اهل شهر
 تباد سال زاب اند و صفطه و دل تنگ
 عیبت بهد امیران ز دنیا سر برنگ

هزار مسیح نمودند و روی یکدیگر نیار
 مرا هیچ چیز بود که دستگیر می نیست
 کجا روم چه کنم چاره حصول مرا
 به طرف که نظر می کنم چشم خیال
 بین تفکر و اندیشه دیشتم نگاه
 که نیست کشور عالم ز قدروان حکا
 که هست حاکم آنجا تمام قدر شناس
 بلطف خلق خلیل است در سخن علی
 بزرگ صورت پر عنایت یکی صورت
 بکشوری که رود خیزد از بی لفظم
 لسان تیر قضا بیگمان رسد نشان
 جهان چشم حسودان سیاه میگرد
 کجا است زبیره که از بیم عدل او گاهی
 ز فیض عدالت او پادشاه عالم
 بصره که بی پدید عنان مرکز غم
 چون بختش آید بگوش بر سر زخم
 کجا است چشمه که چون فیض او روان گردد
 تقسیم در دست مسافر نواز فیض سا
 چون این بشارتم آمد بگوش زلفت او
 بدرگه تور سدید ز زنجاری بخت
 مرا که هست جگر خون دل ز سر سب
 تگوییست غم دل بیش ازین که میترسم
 باش چنین بحسبین از جویم محبت جان

چشم و هم ندیدند و گشت قافیه تنگ
 چگونه گویم بر مطلب میاورم در جنگ
 که نیست هیچکس دوست و شفیق بکنونگ
 نمی رفت ز غم جز بختند و میرنگ
 برون ز پرده غنیمت آید خشنین تنگ
 اگر نه باورت افتد بر و بصوبه تنگ
 اسیر حاکم دوران جناب نصرت تنگ
 بجایه در ترس لیجان بحسن پوست تنگ
 نه نسبت مانی جادو نگار در از رنگ
 گدای اهل بل از لور یا شده از از رنگ
 بدون جبهه زکانش به طرف که تنگ
 اگر سوار شود روز جنگ بر شتر تنگ
 نگاه باز نماید عقاب سوس کلنگ
 برنگ گریه نماید چشم گور پلنگ
 سمنده است رستم دنان جانم رنگ
 حسود را بنود راه جز دمان رنگ
 چه هست کوه که با علم او شود همسنگ
 چو ذات او نبود بگره بصد رنگ
 همه تردد و افکار با سه رنگ رنگ
 لبه سید و بعد شوق از لبی رنگ
 همین نشان دهد از غمهای نگار رنگ
 مباد او فتد اندر دل ایقده رنگ
 که چاره نبود شد گام ساز رنگ

<p>پیش بهیچ امیر و وزیر غمیسراز تو ترا که یافت کنون قدر دان اهل نهر کشاده باد برویت دری ز فیض خدا بدستان تو روزی بدام باد بیزم</p>	<p>حسن غم دل خود را گئی گفت از تنگ بهرض حال دل خود نکرد هیچ درنگ دل حسود چو گویو لبیم تیره و تنگ شراب و شاد و ساقی در مطرب چنگ</p>
<p>تاریخ کذوالی برادر عینی سید نظام الدین حسن سلمه اعلیٰ تبریزی</p>	
<p>که خدا شد چون نظام الدین حسن با نغمه گفت ز روی انبساط</p>	<p>بافت از شادی دل جان بهره مشتی آمد بجای زهره</p>
<p>تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن کور</p>	
<p>نظام الدین حسن را اولی حسن میکرد فکر سال تاریخ</p>	<p>بپوشید دل چون غنچه شکفت سرش از غیب عظیم الدین حسن گفت</p>
<p>تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه</p>	
<p>و میگه شد متولد برادر عینی گفت با تن غیبی پس از بار کبیا</p>	<p>که تا ابد بجهان فارغ از الم باشد رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد</p>
<p>تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سید حکیم سید ظفر احمد طال عمر</p>	
<p>چون بخشید این دم فسر زند سال تاریخ اوز خاوه فسر</p>	<p>شکر این لطف و سبدم کردم منظر احمد سرفسم کردم</p>
<p>تاریخ تولد نور چشم مقبول ابن سید احمد حسین بن عمره پسر قوی</p>	
<p>فرزند سعید و نیک اختر تاریخ تولدش حسن گفت</p>	<p>چون داد خدا از رحمت خویش نور شد علی ست بی کم پیش</p>

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله لهما بعمیه و عهد

<p>در شهر اردو و حدود بغداد هجری آه که بیست تاریخ یکم ماه ربیع الثانی هم بیست تاریخ دوم والده مغفور رفت از خویش حسن بیستم سال</p>	<p>چه بلا بر سر ما غمزه بر پا آمد داغ بجران پدر بر دل شیدا آمد رفت زین عالم و از زده ز دنیا آمد دل ندانند غمسم جانگاه و وبال آمد</p>
---	--

ایضا تاریخ انتقال والدین مغفورین و نور چشم نور احسنین غفر الله لهم

<p>چارم در چهار در یک ماه پدر و مادر و پدر دختر پوشش تاریخ گفتند چونانند</p>	<p>گشت از جوهر چرخ نازنج همه رفتند ز بهمان یکبار گفت نازچهار دل که داغ از چادر</p>
--	--

تاریخ وصال جناب حضرت سیدیه بدیع الزمان لد سیدیه الدین صدفاسد

<p>جناب جد فاسد نادر العصر چو در بسبت و سوم از ماه ذی الحج گفتا غمسم از روی حسرت</p>	<p>که نتوان شد بیان و صفحایش قضا بر بود زین دار فنایش بفرود پس برین کردند جایش</p>
--	--

تاریخ انتقال جناب ولوی سید ولی اشرف غفر الله لهما بعمیه و عهد

<p>چو در دوازدهم ماه روزه زین عالم خداش رتبه اشرف دها و نجام ز روی یاس حسن گفت سال</p>	<p>ببست رخت سفر سید فضیلت ماه که مشتربولی اشرف است در ایام کتاب زندگی او فتاد آه در باب</p>
--	---

تاریخ رحلت منشی سید مظهر علی ولد سید روشن علی که اندرون خان

خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمود

<p>ناگاہ آتش شده از خاکش متقل جان داد و سوختند بیک فانی متصل گفتا حسن بسبب احباب سوخت</p>	<p>باتی سه دوازده رمضان بود گذران منظر علی و نیز دیگر هفت مروان کردم چون فکر از پی تاریخ طنتش</p>
<p>تاریخ انتقال سید و الفقار حیدر ولد ولوی غلام نجف غفر الله عنهما تبریک</p>	
<p>راه خسر بت از بهمان گرفت گفت با تهن که سوی بت رفت</p>	<p>سید پاک ذات و نیک خصال سال تاریخ او در روس الم</p>
<p>تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلع و سجاده نشین مولانا صومشا</p>	
<p>رفت زوینا واسه دیرغ گفت دل من باسه دیرغ</p>	<p>صوفی احمد وقت جوانی سال وفات او سه خستم</p>
<p>تاریخ رحلت حکیم عبدالشافی خان طبیب ارشفاف نواب جنگ</p>	
<p>بخت مضر بن خاکدان رفت که از بهر عالمج او دران رفت ازین عالم ارمطوی جهان رفت</p>	<p>هر ارافسوس افلاطون و دان بگه پیا رشده عیسی بگردون حسن تاریخ سال طنتش گفت</p>
<p>تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر الله له من خاص لواعظ متوطن چاکامی آباد</p>	
<p>عالمی روشن ضمیر و دین پناه روزت در قلدیرین با عسز و جا گفت با تهن آه واعظ مرد آه</p>	<p>تاملی معنی طسرا و تکت و دان تافت رواز صحبت اهل جهان سال تاریخ وفاتش با حسن</p>
<p>تاریخ بنامی امام باقره افع صابج متصل گیا</p>	

تاریخ انتقال مولانا صومشا

یادت چه تقییر بطرز نکو	روز سه شنبه جمیل الشیم
سال بنایش قلم سینه پاک	روز سه سبتین نبی زور قسم
تاریخ وفات سید جهان علی لدین صری علی	
چو رفت از جهان میر جهان علی	دلم خون شد از درد غمهای او
حسن سال تاریخ ز علت گفت	بخلد برین آه شد جاب او
تاریخ انتقال حکیم سید نجیب لدین سید عالم لدین متوطن سمران بک طبرستان الشفاء	
چون ازین بوستان دل از رده	شد بیایغ نعیم سید بخشش
حسن از روی پاس تار بخش	گفت بی هی حکیم سید بخشش
تاریخ مسجد واقع صاحب کبج	
چون بهمان سرای صاحب کبج	مسجدی شد بناز رحمت حق
حسن از روی جهد تار بخش	ز در قسم خانه عبادت حق
تاریخ برادر سید شمس الدین صدر الدین قاضی میره وغیره	
سید پاک ذات دهر کرم	رخت هستی نهاد ز بر زمین
گفت تاریخ رطنتش با تفت	ز جوسان رفت آه شمس الدین
تیر جمع بند من تصنیف شایسته علام حسن	
ای پرین لست جلوه حق	در حسن تراست و عوس حق
حسن چه جا دست کز و سه	خوبان همه گشته اند مشتق
تا هست دلم به بند هستی	از بند گه تو نیست حقیق
بکشاد بروی دل در فیض	تا سینام از غم تو شد شوق

<p>طوفان زده است همچو زورق گر دیدم سلم ز آه بیرق دوران سرم ز شوق بقیق کز حرق عشق گشت محرق آز زده مشو بما هو الحق میگفت نظر بر جمعت حق</p>	<p>در حجب سرشک میتو چشم چون فوج عذمت رسید بر دل حق نسل تو داده است مینا دل در بر من و گر چه چو سینه حق مر و وفا ترا ندارد ست پنهان حسن از تو با غم و درد</p>
<p>بر خیزم و در رهت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>ایرو به اشاره دل گشای عالی ز تو نیست هیچ جای انگشت ز یاد و پنهان پیوسته بجان من بلای در بارغ ویر تو با صبا بر اوج سعادتت بهای شاه دست کیست زینوای پنهان ز تو با تو عذرهای بپذیر که دارم التجای خواهم ز تو چشم حق نمای بالاست ز جمله مدعای نا کرده تسهول چون گدای</p>	<p>چشم تو به غمزد جان فزای پسیدای پنهان تو فی بهر جای سیلاب سرشک من بهر سو ایرو می تو در اشاره ریزد خاکم در حق سپهر کاشی رفتی جست مرغ وصال تو و گزشتی در جیل گداس آستانت از دستم گناه خویش دارم بیکرده من نظر نگرد تا چپند نظر براه باطل بالا سر ترا نگاه کردن بخشند اگر سر بر شاسه</p>
<p>بر خیزم و بر درت نشینم نشانم که ترا گم به بینم</p>	
<p>کز سر و زلفشور بست هم رست</p>	<p>وصفت قدیاری کنم راست</p>

<p>آنکس سر حسن چهرات گاهت نشاطه چو گیسو تو آراست رخسار تو ماه سنی کم و گاهت جان و دل عاشق از چیت گاهت حسنت ز همه زیاده پیراست امید وفا بی وعده بر گاهت</p>	<p>آنسر بر چه چاره بگردون سر و او مراد گر لب و آ باشد شب پیره تا زلفت هر چه که روی تراست همراه پیرایه ده جمال خوبان چون از تو دل شکسته ام را</p>
<p>چشمی زرم و بردرت نشینم باشد که ترا گم به نیمم</p>	
<p>این بارفت از سخت مشکل آنکس که شد دست بر تو مال ناقص نگذاشت عشق کامل امنت از حال خویش ناکمال بود گفتن حق شدت باطل با چو نتو تبتی ست آنکه اصل کوجامه می و کجاست محفل زین مزین نگشت هیچ حاصل امنت او کدام پرده حاصل ما نیم دست و تیغ قاتل از شهید غم جو نیم بسمل</p>	<p>افتاد از عشق بار بردل مایل نشود و گره بخوبان بر هر که نگاه کرد ناگاه آنکس که ز حال تست هشیما از حق گذر اگر چه منصور و افسل نشود چگونه با حق در هوش فتاده ام ندانم جسته خوشه در و خوش من غم در داکه میانه من و تو یارست بدوشش گون این دم جان بر لب و سر لبس بخون ق</p>
<p>چشمی زرم و بردرت نشینم شاید که ترا گم به نیمم</p>	
<p>بجواب نمود چشم عشاق بحر است فیض و کان باخلاق</p>	<p>ای مخلص حسن تو در آفاق زانت تو چشم پاک گوهر</p>

<p>تا دیده ام ابرو تو چون طاق خلفال ترا گشت بر ساق آ دیده شدیم بر تو مشتاق در فکر ساز چاشت و اشراق فرض ست و بمن بدین عشاق از نذیب عاشقان آفاق نه ساخت همچو آه عشاق</p>	<p>بر طاق نماده ام دل و دین از حلقه چشم خویش خوبان بنام رخ خود که جایی رسم است زاهد بزدالی عمل افتاد دیدن رخ یار و عبده کردن ای شوخ ترا نیت کاره با دیده تر ز گوشه چشم</p>
<p>بجزینم و بر درت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>	
<p>لیله است سبک هزار معنون جا کرد خیال خال شبگون آنکس که رود ز خویش بیرون در بحر تو ماه و سال کنون خورشید صفت بچشم بر خون</p>	<p>مستوق توئی و جمله مستون در دل نبود مرا سویدا اسرار درون خویش داند گردید بس ز جور افلاک خواهم که ز کوه خا در غم</p>
<p>بجزینم و بر درت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>	
<p>حرفی دگر مینیس بر بارب گردید سپید چشم کو کعب چون لاله مراست جان بقاب جولان چون کعبه ز باز مرکب این ست لبشوق دین و دهب دو بزم تو جانگشت کیشب با چشم پر آب و آه بر لب</p>	<p>یارب چشم تو نیست بر لب در راه که ام مساه پاره از پر تو شبیض ماه رویت از دست رود عنان هوتم رفتن ز خود رخ تو دیدن سوزم به شب چشم شمع لیکن آن بک ز کج نام مراد سے</p>

<p>چشم نریم و بردت نشینم شاید که ترا سگے بی نیم</p>	
<p>چشم سنت مرا که گاه گاهے تا مد نظر رخ چو ماهیت بیدار نشد بخواب بختم در گویش تو مهیت لولوی تر مستے تو کریم جہلہ مستند خواہیم در آفتاب محشر مہبتات که نفس گره من و درم من تا توان چو در کف</p>	<p>بر دیده تر کنے نگامے بگذشت با بھر سال و ما سے کردم دو ہزار شور و آسے خوشندہ چو ماہ سچ گامے محتاج چو مینا چہ شامے در ظل حجابت پناست در کوسے تو ام ندا و راستے از فیض عنایت حوای آسے</p>
<p>چشم نریم و بردت نشینم شاید کہ ترا سگے بی نیم</p>	
<p>اے چشم تو ہر طرف عالم ہر کسے دل من زدست تو دم افتادہ راہ سیکسے کار تا کہ بدل من اضطرابے برخواست زول فغان پیانی اکنون چو نماید صبر و شکنین</p>	<p>در ایاب مرا بیک نظر سہراہ و لخواہ تو کسے ہر دو عسالم کس نیست جز آہ دنالہ ہجوم تا چشمہ بسینہ داغ ماتم افتاد زد دیدہ اشک پیوم کردم بدل این ارادہ محکم</p>
<p>چشم نریم و بردت نشینم باشد کہ ترا سگے بی نیم</p>	
<p>اے کسے تو کسے راز تو صبح و نیم افتادہ اگر نہ عکس رویت ہا حسن تو کے شود مقابل</p>	<p>در عین وصالم آہ مہجور بہ شد بکدم و چہ پر نذر توان شدن این تصور از چو</p>

<p>خال سپید است اینک زینو هینرو ز منی ضعیف مجبور میسند ز دردی جگر بخور رفتن بدر تو نیست مقدور فسر یاد کنسیم تا دم مود ز اعجاب صحبت تو از گور</p>	<p>در ز بر لبنت که بچو شمدست جز آه و فغان و گریه یارب نگذار ز وسایل خویش محروم گریه ندی بیوسه خوشیم مے رحمت آه گر چنین است نبود عجب اینک بعد مردون</p>
<p>جزینم و برورت نشینم باشد که ترا گم بینیم</p>	
<p>بر جان و دل شکسته شبست افتاد یک عالمی سیرت زلفت تو پیام سر بسیرت صد شیشه دل که خرد شکست صد با جگر و هزار دل خست بالای بلند سر و شده پست بهت ز هزار باد شاه ست عنبر از تو که ام منسی است لطف تو اگر بگیرم دست</p>	<p>هر نادک غمزه است که بر حسبت در درو و چشمم پرست بال و پر طایر دلم را از سنگ جفایت دای پر پرو عشق تو بیک کر شد ای شوخ در هر چینی که قد کشیدم آنکس که بود گدای کویت آنجا که کسی نباشد مایا دارم بدل آرزو که گاسه</p>
<p>جزینم و برورت نشینم شاید که ترا گم بینیم</p>	
<p>اول تو گم و دیگر تو دانی داغ دل ماه آسمانی شتر منده ز دعوی زیابانی خوشتر عجم تو ز شاه دانی</p>	<p>آن را که بنوده است ثلثی رخساره روشن تو باشد گردید مسیح از لب تو دل خواه منست در عشقت</p>

خواجہ سہ شیب ترا کہ روزی سے جانان توئے و غرور و تکبر نزدیک لب مست جان زدور مردم اگر از غشم تو غم نیست خواهم کہ نمان از پیشم افتد تا روی تو به غم و بعد شوق کیسکن ز تو این امید چون نیست	سویے خودم از کرم بخوانے ما یحیم و عجب دانا تو اسنے مرگ مست خوشم ز زندگانے با تاز و ادا تو زنده مانے نیشینے تو ہم مرا نشانے سازم بسر تو جان فشانے آن بہ کہ ازین سرے فاسنے
---	--

بجز سزم و بردت نشینم
شاید کہ ترا گے بہینم

شد خون و دم ز دیده بارے چشم مست کہ عارض تو بیند بالایے سرم بیب کہ خواهم بگذارد جفا سے خود گرا ز من مان قول و قرار خود وفا کن اندر آختہ سر قوی با حسا با خاک برابرم چو کردے من بجزیرم ز خویش و بہت بر خاک فتادہ ام چو خاک شاک گر باد نسیم عشق یکدم	داری خبرے تو یا ندارے مردم کہ کشید انتظارے زیر قدم تو جان سپارے بیزاری شو سے زاہ و زارے بگذار مرا بہتسراے انداختہ من ز شرمسارے آن بہ کہ بباد ہم گذارے تو نیز خبر ز من ندارے الودہ عیب و گرد خواہے فرمود ز لطف و دستیارے
--	--

بجز سزم و بردت نشینم
باشد کہ ترا گے بہینم

اسی دوست چرا شدی تو ز من بلدست ترا ز تیغ بردوش	من از تو خوشم تو ناخوش از من بردوش منست بارگردن
---	--

<p>برچسبیده از عیار دهن چون زنده کند بر مرده شگون اندر دل و دیده و سر دهن در پس پر خولشستن ولی من</p>	<p>با آنکه شد غم غبار راحت تا زنجبت خود دست دل بفریاد وارم بهوس کنار و پوست برچسبید بنان مرانشانند</p>
<p>برخیزم و بردرت بشنم شاید که ترا سگم به منیم</p>	
<p>بنام سبک مجال خود خدا را منه پرده عذار خولش بنما از راه کرم بیاید بکشا تا دیده روم ترا از نیجا منه رحمت تو چه چسبند از ما امروز نمود روز فردا فرومای قیامت ست بر پا آن به که شوی تو جلوه فرما دل صبر توان نمود آما موقوف نسیم بر دوزخ</p>	<p>بکشای نقاب ای بیت ما بر در حجاب از دل من هر عقده مشکلم با سان چون بدرت آدمم نخواهم افتاده نصیحت و نا تو انم فردا که تراست وعده وصل زین شور و فغان ناکان امروز چه روز وعده آمد در نه به چشم تو چارنا چار چون نیست خوش اینکار امروز</p>
<p>برخیزم و بردرت بشنم باشد که ترا سگم به منیم</p>	
<p>پا بر سر آتش ست سیما چشمم چون کواکب ست یخواب از خون جگر چو لاله سیراب گردید جگر بسینه خونتاب آماوه شد ست جمله سباب</p>	<p>دل از غم بجزر تست بنیاب هر شب سر من با نظارت وانع دل من ز درد غم شد تا چسبید بصبر من تو کوشتم از منیض غمت برای مطن</p>

سعدی از این شعر در دیوانه

<p>چون پرده سالار از مضرب گروید حیرام باد که ناب دایح ست بسید ام ز منت جانان تو بیاد وصل دریا تا فصل مرا شد ست زان جایم بدو تو هست تا یاب از خواب عدم بچشم پر آب</p>	<p>از سید حسن فغان بلندست شد خون جگر سلطان میتو نے روی تو ای مرد دل افروز جان بر لبم از غم بدست بر صفحه عیش خط کشیدم امروز اگر ز جو را عینار فسرود از فغان و شور محشر</p>
<p>بر خیزم و بردت نشینم باش که ترا گم بینم</p>	
<p>نیز شد ست خاک کویت داساختت ست موبوت گوش ست مرا به گفتگویت در بزم پیا لوس بویت گیرد بچمن سراغ بویت اداره چهره نکویت مے گفت در آرزوی رویت</p>	<p>جان رفت ز تن بچست و چویت پشتنگی مراد و گیسو جسوت تبیح کی نم گوش لب ریز مدام با داز سے هر تبیح صبا ز غنچ رو گل روز یکے ننت او گرد عالم هر جن و پیرے و حور و غلمان</p>
<p>بر خیزم و بردت نشینم باش که ترا گم بینم</p>	
<p>دین دیده با انتظار باعث گروید سپله شکار باعث شد و عدو وصل یار باعث گل شد پی زخم خار باعث دل را شده بار بار باعث</p>	<p>دل شد بغیم نگار باعث میس او مرا گم گیسو بیداری و انتظار باعث در شوق وصال می کشم بھر حسن او بسیار عشق برین</p>

چون هست مرا بشوق و دیدار	جان و دل بیقرار با عیش
بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گم بینم	
جزوات کسے کہ نیست محتاج در مذہب دین عاشقانیت در کشور حسن طرفہ شائستہ قربان شوم امی بت کمانہ آویزہ گوشش زیر گیسو یار ب بکدام حیرم کردند ہستم بخلاف عمدہ پیشین خواہم کہ ز کنج صوحہ زہد	محتاج کسے بنودے کلاچ از خویش گذشتن ست معراج خواہد دہنت زلا سرکان بلج تیرنگت گذشت ز اماج تا بان چو شہاب در شب بلج دل راز دیا رسیدن اخراج پیوستہ بدین تو محتاج بر خاک فلندہ حسبہ و تاج
بر خیزم و بردرت نشینم شاید کہ ترا گم بینم	
ساقی ز شراب پر کن افتاح در دست نہ او فتاد کس تا فتح نمی شود در فیض شد خاک و آرزویت اجسام گر قفس زدی بباب جان زمین گوشہ غم بچشم پر آب	راحت ز سد بروج بنے راح نے جام صبوح فیض اصباح و دوست ہمیشہ اسیم فتاح بر باد محبت و جویت ارواح فتاح من ست بزم مفتاح در حضرت حق نمودہ الحاح
بر خیزم و در دہمت نشینم شاید کہ ترا گم بینم	
چون شاد رود بزلع گستاخ چشم تابسان غمزد با کرد	باریک رہ ست و شاخ در شاخ دیک دل من ہزار سوراخ

<p>برخاست ز درد آغ بر آغ با غنچه گل و سیدار شاخ آتش غم است و عشق طباخ برخاسته خاطرم ز کاف</p>	<p>فتاد ز بجز داغ برداغ شد قطره خون گره بزرگ داغ است کلچو دل کباب است در حسرت بام حساید تو</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم شاید که ترا سگه به بینم</p>	
<p>ویرانه دل شد است آب گردیدم مرا بناله احباب گردیدم غنبار و رفت بر باد سازم چه شکایتی ز سیداد بالاست قدرت ز سر و شمشاد آید روی تست در یاد از بند خود کس نموده آزاد</p>	<p>از فیض غمت بشور و سیراید فریاد که چون جبرس بلالم در راه تو جسم خاکه من وادی غم خوشستن بکام گزار است کسی ز من پرسد هر چند منم ز خود فراموش کو جذب عشق تا که خود را</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم شاید که ترا سگه به بینم</p>	
<p>آتش زده سوز غم بکاغذ از گریه خامه غم بکاغذ در دلی من تسلیم بکاغذ نتوان چون شدن رقص بکاغذ</p>	<p>کردم جو غمت رقص بکاغذ از شاخ کنگنه غم تو اقامت شد چاک دلش و میکه بچو تو بار فسران و شوق دیدار</p>
<p>برخیزم و در رهت نشینم شاید که ترا سگه به بینم</p>	
<p>در راه تو چشم شد ز غمت دلها همه بتوزار و مضطرب</p>	<p>گردن همه شنب پایی تا سر جان با همه از غم تو بیتاب</p>

<p>مشتاق تو اند خلق یکسر یارب بچسبان منبأ و دیگر من خاک بسرتو باد و سر که از فلک کیستند پرور صبرست کجا تو هوش و سر کردم لغیم تو زندگی سر بروی دل و دین و رفتی از بر جا کرد چشمن خیال در سر آتش تر باد خاک بر سر</p>	<p>کس نیست که نیست بر تو مائل لیکن چون ستم رسیده من در عشقم تو توستی علم از من که مشکوه زلفت گزینم از درد و فراق آه و رول من از و جهان کناره کرده تو جو روحنا بکار برده اکنون که چنان رسیدم از غم که مجسم غم سپند آسا</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم شاید که ترا سگه پیغمم</p>	
<p>دارد ز نگاه تیغ خونریز چون قامت تو بود دل آور نقشه ست تراز نعل شمشیر باد سحر شده است گل ییز کرد ست بخون مردمان تیز بیمارم و از دو است پریز گویند که زین سراسر بر خیز</p>	<p>چشم تو که هست ترک خونریز در باغ جهان کجا صنوبر آنرا که بلال عید گویند از فیض شیر باغ کویت شمشیر نگاه خویش چشمت فارغ ز علاج درد عشقم زمین پیش که ناگهانم از غیب</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا سگه پیغمم</p>	
<p>نعم نیست اگر گفتی غلظت چون آینه هیچ عاقبت حس دارد چه خبر از و مهندس</p>	<p>استاده پیمیش مجاس از حیرت حسن او مرا نیست از حال خود آسگه ندارد</p>

کو یار مرا کجاست مونس زان سانکه ز کیمیا رخس بگرفت عصا بکفت چون گرس	در یکیم حسنه تو یارب ز دوست از عشق رنگ ویم بسیار نمود گر چه چشمت
--	--

بر خیزم و در رحمت نشینم
 باشد که ترا سگم به نیم

حسن بیت باست از همه پیش در آینه دیده رخ خویش نوش مست کجا که هست بی پیش از خا رعنت چون خج دل لیش تیر بان تو کردم ای جهانیش شریاد و فغانم از پس پیش دل خسته و دیده حسرت انیش چون طفل سرشک خویشین پیش	در دیده مردم حق اندیش داری که تو بخود لگا حسرت خط بالب تست در حکایت گردید مرا بگلشن تن ناخوره خدنگ مرغ دل را هر جا که روی تراست براه تا که بغم فراق باشد خواهم که بر نهانی غم
---	--

بر خیزم و در رحمت نشینم
 باشد که ترا سگم به نیم

سایم بر بهت حسین اخلاص خالص ننود آه خلاص محتاج تواند جلا شخص در بحر دل ست آنکه غواص گردید شکار سعد و قاص در ذوق چو گرد باد ر قاص	گره ندی بجلوت خاص این قلب مرا که سیم قلبت محتاج نه به هیچ شخص آرد گهر مرا در رکعت ناخوره خدنگ از کمانت زمین باو به خواهم از چوایت
---	--

بر خیزم و در رحمت نشینم
 باشد که ترا سگم به نیم

<p>زیبا بود از عالم انعام با نذیب سنیان و رفاه دانستند جواهرست و اعراض دار و دوزبان لبان سقر عشق است شدید تر از امراض در دین من است شخص تراص از کعبه و دیگر کرده اعراض</p>	<p>ای آنکه تراست ذات فیان عشاق ترا نماند کاره ذات من و تو ز روی حکمت خوش ز ابر و تست قطع پیوند زائل نتوان شدن پس از مرگ هر کس بغم بتان نزارست آن به که طواف کویت</p>
<p>بر خیزم و در دست نشینم باشد که ترا گم به نیم</p>	
<p>یا قوت نوشته است این خط بر صفحه دو سقته وزن خط آید چو عقیاب بر سر بط خیسرست بهرامور اوسط شد موج زن از سر شک من شط مانند صدای چنگ و بر لبط</p>	<p>پیدا ز لب تو شد ز سه خط خط جانب دوستان رقم کن عشق تو گدشت بر دل من وارو بیت من میسازد قامت دیگر نرود کس به بغداد زمین بزم طرب بزم شوق</p>
<p>بر خیزم و در دست نشینم باشد که ترا گم به نیم</p>	
<p>در عید بود ز روزه با حظ برداشت ز استخوان با حظ بردست ز حصول مدعا حظ در باره کشته بود ترا حظ در سیر حین بود کجا حظ دارد بسوأل من نوا حظ</p>	<p>ناله بجز بوسل تو کجا حظ عشق از تن زار یافت لذت اسی کاشش دل امید و ارم از لغت آه در قص لبمل ناله جام شراب و یار کله از لغت خویش اهل بهمت</p>

<p>در باد بود ز قلمش با خط بی غسل تو نیست چون مرا حفظ</p>	<p>خونم چو خوری بجاست فریاد از بزم شراب و لغزشی</p>
<p>بر خیزم و در رخت نشینم باشد که ترا سگے پیغم</p>	
<p>پروانه توان شدن برین شمع باید بچپان شب بخین شمع از همسره پارچه جبین شمع افروخت مرا بر او دین شمع بکشاد زبان آفرین شمع سرور گفت و جان در آستین شمع گرداشت نگاه دورین شمع از روی تو هست شرمگین شمع افروخت رخت بر او دین شمع مستاب بود ز کمترین شمع افروخت ز آه آستین شمع</p>	<p>رخسار تو هست بهترین شمع بایم رخ و زلف تست موزون افسردخت ام نخلوت دل روسی بت من ز مهر باسک پروانه چو کرد جان فشان دار و میر من پے نثار پروانه ز خویش را نمی دوست سنه وجه نگر و جانفانس کے ظلمت کفر بر خنیزند در مجلس عاشقان رویت من در شب تار بچرخم</p>
<p>بر خیزم و در رخت نشینم باشد که ترا سگے پیغم</p>	
<p>چون لاله نصیب نیست جز داغ دارے تو نظر به کحل بازاغ چون نسبت طوطی است بازاغ برویم بسر بلبو و هم لاغ چون هرزه در ای زاغ در زاغ بنشینم و وانما محبت داغ</p>	<p>در فصل بهار هم ازین باغ کے چشم تو اوفت لبویم گفت از ترا حرف سبے در واکتسام عمر خود را بیووه درین جهان زخم لاف آن روسے کجا که رو برویت</p>

<p>چون قطره شبی ازین باغ</p>	<p>خواهم که ز تاب مهر عشقت</p>
<p>بر خیزم و در رحمت شینم باشد که ترا گے پیغم</p>	<p>بر خیزم و در رحمت شینم باشد که ترا گے پیغم</p>
<p>عنف صفت ست مرغ الضا تے در سر کس خیال الطاف هر عیب زانها کے اسلاف در سبکد ہاشد ز بد طواف زرد و ز شد ند پور یا بافت در هر سخنی ز نو و وعد تان آنکس کہ بود ز گرد کین صاف گردان رخ ول ز جلا طراف تا یسزم و دید ساز ما و امان و ستم کبک شد ز دست اعلان</p>	<p>دنگ جهان ز قاف تا قاف تے و ردل کس اثر ز اشفاق گرد پیس و درین زمانہ ز تہ و چوسا غر اندرین دور از گردش جنج سفند پرور صاحب ہنرا نگہ پر سر بزم بر روی زمین شانہ ز تہار یار ب طریف خود از عنایت دارم بدل آرزوی دیدار ہر گشتش صحبت تو</p>
<p>بر خیزم و در رحمت شینم باشد کہ ترا گے پیغم</p>	<p>بر خیزم و در رحمت شینم باشد کہ ترا گے پیغم</p>
<p>قول تو درست و فعل بر حق خیزد چہ و فاز چشم از رزق از گھنٹن نا صحتان امن ذی با جہ از است مطلق ناحق جنود شور حق حق گلے شدہ رنگ من چون بوق</p>	<p>ای صبیض تو عام و ذات مطلق نے ہر تو از فلک چہ نینز کے منع کنم ز عشق دل را ہر کس نہ وقت دم نہ معنی زاہد کہ گرفت راہ باطل در حسرت روی آشنیت</p>
<p>بر خیزم و در رحمت شینم باشد کہ ترا گے پیغم</p>	<p>بر خیزم و در رحمت شینم باشد کہ ترا گے پیغم</p>

<p>پر خون دل و سید تا طریقی باختر ترے زخار و خاشاک مانند تو گیت چست و چالاک رو بند بتان بزلعت خاشاک بستے ز کرم پبند فتراک چریت تو کے از عیبها پاک از جام ہوا سے وصل چون خاک</p>	<p>ای از غم بقصد دیده مٹناک برد گذرت تن نزارم در پند و بسری ز خوبان عیب نبود کہ بر در تو مرغ دل پر شکستہ ام را عیب سمعہ بین کہ بیوفائی زان پیش کہ خاک من بر و باو</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم باشد کہ ترا گے پیغم</p>	
<p>حاجت ہر دلبوسے رمال اقوال تو بر خلافت افعال رعیت شکستہ شہر و مال گر بخت بد کند در اقبال شد قالب بر من سے جو خصال در شوق وصال تو ز تنحال بلجای بہستان جو در تال امید ز لستت در ہر حال از ہر دو جہان گذشتہ فی الحال</p>	<p>آنرا کہ دل سمت قرعہ فسال واعظ چہ ز سنے سخن کہ دیدم بر دل کہ ز عشق بی نصیب بہت ہستم رخ یار و جان سپام در سبب پاسبی بوسے تو جہان خیمہ ز دست بر لب من گلزار در تو بہت چون خلد از نیک و بد خودم خبر نیست رہے چو وہی لبسوی خویشم</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم باشد کہ ترا گے پیغم</p>	
<p>در نوز خود ست پہرہات کم گے گریہ کنم گے نبشتم ابروی تو غم چو پیش کشم</p>	<p>آید چہ نظر چشم مردم در روز و سال از غم بچم گیسوے تو ما چو بار بیچان</p>

<p>وصفت دهن تو در تو هم جز چاک جگر یسار گندم هر حسند بر آید از خشم بهنر شراب و از ترغم در گوش رسد صدای تم تم</p>	<p>دائم پتقن امینک ناید از مزاج عشق حاصل نیست که چارگو من گند طلاطون خون خور و نم از عنایت بفراید گریخته لبست از زبان یسار</p>
<p>بر خیزم و در رهت شینم باشد که ترا گم بینم</p>	
<p>تا چند بجزر متبلا من جانان تو کجایم و کجایم ای دوست چه دشمنی است با من در خنده تو گم گریه با من ای من بیده و دست و پا که تا من</p>	<p>تا که نعمت به ساله با من در واک ز نار ساسای بخت جان رفعت و نیاید می بسویم چون غنچه و شبنم اندرین باغ داوند مرارز و سبک حکمت</p>
<p>بر خیزم و در رهت شینم باشد که ترا گم بینم</p>	
<p>بر خاست ز دل قفان با جو بسنده پر حجاب از همه سو بکشا و بیک اشار و ایرو بمسر نتوان شدن سر سو وز فکر تو غنچه سر بزانو کان رنگ تو گل نماید این جو چون فاخته ام بشور کو گو هوش است رجب خود و گوی اندر تن و در عنایت و پا کو بازو</p>	<p>افتاد چو چشم من بر آن و خوش آنکه به بجز عشق او چشم مسد عقده کار عاشقانست باز لعن تو شاخ سنبلی تر در ذکر تو بلبل است نالان بر لاله و نسترن نظر کن در حسرت کویت ای سبی قد منه تاب و توان زور و بجرم گر طاقت رفتن باز آید</p>

<p>چشم ز مردم در ریت نشینم باشد که ترا گمے پیغم</p>	
<p>آن چهره و لعل گو شواره آگاه ز یاد خود توان شد جان کرد و گناره از کنارم تا چند بسوز بجز سازم باسوز و رون و جان مضطر</p>	<p>در سپه لواء چون ستاره از دل کند آنکه استخاره کردے ز کشار چون کناره آن به که گنم بومل چاره از گلخن شوق چون شراره</p>
<p>بر خیزم و در ریت نشینم باشد که ترا گمے پیغم</p>	
<p>هر فاتی و تمام جائے جسم همه حسا ترا ندیم پیوسته ز بخت خویش نام بر دار حساب از لنگا ہم بیگانه میدان ز خویش مار آموختہ انداز تو خوبان چون رنگ جنای دست نشور محتاج نہ بعرض حاجت از بہر دل شکستہ سن میگفت حسن بدیدہ تر</p>	<p>در چشم کسے مگر نیلے ہر جائے من بگو بجائے در وصل تو شکوہ جدائے چون پر وہ ز روی خود کشائے مایم جنبہ تو بتدائے این ناز و ادا و دلربائے انگشت نما بہ بیوفائے آگاہ ز جسد مدعائے جز وصل تو نیست ہویائے بجنتم چون نمود رہنائے</p>
<p>چشم ز مردم در ریت نشینم باشد که ترا گمے پیغم</p>	
<p>در آینه روی خود چوینے از غیض تو زاد و بخت گردونے</p>	<p>دائے بچہ و جد دل نشینے ہر چند کہ ز ادوہ ز سینے</p>

<p>میوسته و توانجو شست علی هر دیده ام ار تو جاگزین ای واسه تو هم اگر بری خورشید عذارمه سینه چنه آنکه بحسن خوشترینه با این همه ناز و نازت حیرت ده لبستان چینه پرنتد و شوخ و شنگینه چشم تو ز محسره آفرینه بر خیزی و با چو من نشینه</p>	<p>در ضروع لطف تست افلاک منت بدو چشم من گذاری بخت هم زور تو دور وارد در زیر فلک چشم مردم در عشق مراست بدگترین مال سخت ست دل تو آه چون سنگ از عشوه و ناز و هم کرم خالی ز وفا و لطف و مهر که زنده و گاه مرده ام کرد چون نیست امید اینک از جا</p>
---	---

بر نیزم و در دست شینم
 باشد که ترا گه بی بینم

حاکم الطبع درینو لایب امید و فضل باری دیوان جمیع لاسن باری مغز با تمام
 امید و اغفران محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد و شمس قاسم مغز در مطبع
 نظامی واقع کاپور او انحر شهر فروردین ۱۳۰۴ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

العیسی
 در المطبع

برای سندایمنی که کتابها مطبوع
 مطبع نظامی ست بخط و مهر مستقیم نموده

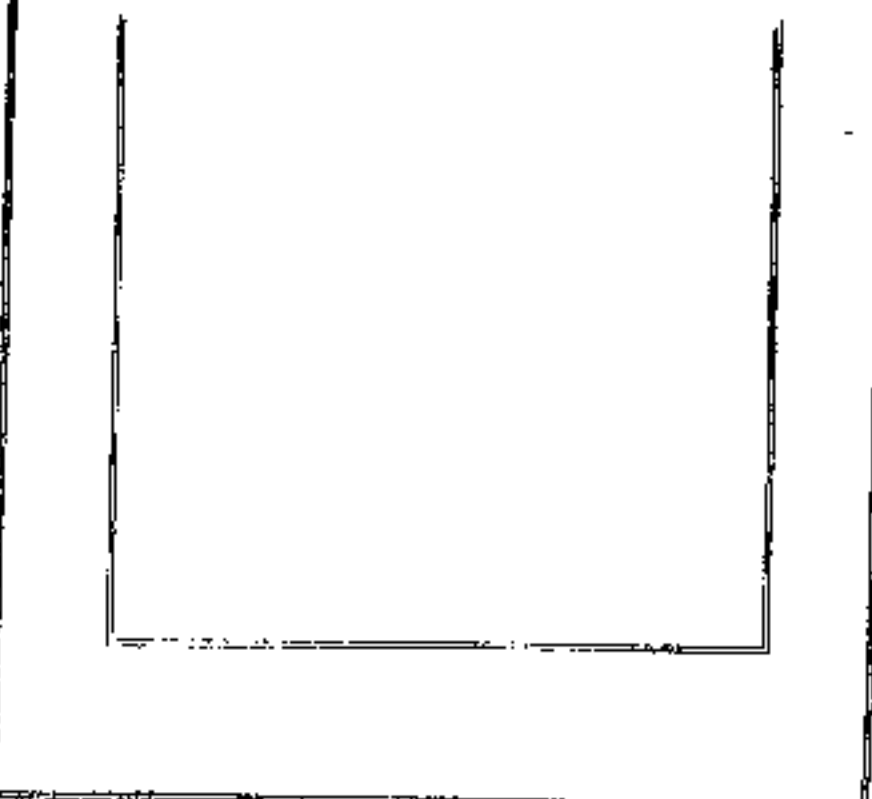


مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ
وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى رَسُولِهِ
وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا
 کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا
 کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا



بسم الله الرحمن الرحيم

جمال خود مرا در خویش نهی
 ترا منم نه منم خویش را هم
 ز سوز دل مرادوشن بیان کن
 نفس تا هست همچون فی خردم
 بنخشا همچو بلبس رنگ گفتار
 رسائی ده به سر اچ اثر ما
 که نالد یک جهان بر گفتار
 سواد نامه ام پر نور گردان

الهی از رخ دل پرده بکشای
 چو سوی دل کشایم دیده نم
 چو شمع از عشق خود آتش جان کن
 زبانی ده که در گفتار گوشم
 ایچم را غنچه سان خاموش گذار
 چو آه دل نگاران مصرع ام را
 در از در سخن بکشایم بر دیم
 بدستم خامه شمع طور گردان

کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا
 کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا
 کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا
 کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا
 کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا

کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا
 کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا
 کلام را بدیده ایچم برادرم
 دل را کن به خود شیدا عالم آرا

SCIENTIA

کلمات جان آید از دستان
 سبب از آن سبب که از دستان
 از دستان سبب که از دستان
 از دستان سبب که از دستان

بسودا خیاالش سید مجنون
 ز حسرت کوه بر دل بیزند سنگ
 پی او چشمه را از بیتی راری
 عتابش گرفت ز در روی دانی
 کند قدش با خشم گراشاره
 بخشد گر زلال حکمتش نم
 پر بسهم الله که رحمت در جسم است
 که از افضال و احسانش احسانم
 بر رحمت یافته پیوند ذاتش
 تعالی الله ز بهر صورتگر باک
 کتاب حکمتش راهی که خواند
 کشیده گوهر جان را ز حکمت
 از دور چشم مردم روشنیا
 زبان در گفتگو از مایه اوست
 کند تا قدرت او را تماشا
 چشم مردمان حق رسیده
 ز ما افتادگان را دستگیری
 تسلی بخش عشاقان مهور

بیکجا ماند استاده بر نامون
 که با جلش نه آرد سنگ پاسبانگ
 شده جوی شرک لزدیده جاری
 زند فائوس دامن بر چراغ
 بجان آسمان ریزد شماره
 ز تدرک کاسه گل سنگ شبنم
 از آن امید الطاف کریم است
 عتاب و قهر او باشد بسی کم
 که شد آغاز قرآن زین صفای
 که بند نقش مستی از کعب خاک
 فلک را قطع سووم دانند
 بتا بر نفس از دست قدرت
 فروغ از جلوه اش نور نظر را
 روان در تن ز فیض سایه او
 دو چشم مردمان را گردینا
 نگه شصیت در فائوس دیده
 کس هر یکس حاجت پذیری
 شکیب افزای خاطرهای رنجور

کلمات جان آید از دستان
 سبب از آن سبب که از دستان
 از دستان سبب که از دستان
 از دستان سبب که از دستان
 کلمات جان آید از دستان
 سبب از آن سبب که از دستان
 از دستان سبب که از دستان
 از دستان سبب که از دستان

کلمات جان آید از دستان
 سبب از آن سبب که از دستان
 از دستان سبب که از دستان
 از دستان سبب که از دستان

بیا سستی که وقت نوبت است
ز داغ می دل من لاله زار است
که وصف ذات خاتم کریم است

مناجات

خداوند از جام عشق ستم
چه داری حسن نیکو چشم بدور
تو بردار از دو چشم من حجامت
تو خود گرچه نهائی ز احسان
ولم صد خاک گردید و جگر خون
ولیکن از جفای چرخ بد کیش
نشد تاثیر سید ادریکی بسم
نه چون گل آتشم را و دوا هست
دمی کاندگره بستم فغان را
بگزار جهان در خار خار م
گر در عشق باشد صبر تا کی
زند چون سیل غم در سینه جوی
کجا در سوز عشقم ضبط آه است
بمخسر وعده دیدار دادی
نمیدانم ازین اندیشه در دوا

تو شاید باشی من شاد بر ستم
جهان ناویده شد از عشق رنجور
که بنیم عارضت را بی نقاشی
چه خیزد آه زین چشمان گریان
ز چشمم شد روان از اشک چون
بهر از بیدار بخت فتنه اندیش
بستم کیمینه سان حیرت این دم
نه دل مانند بیل داد خواه است
چون سوراخ در دل گشت پیدا
نهان چون غنچه بوی عشق دارم
که می آید غم جانان سپاسی
کنند دل آشنائی با خرد سی
سپندم آتش سوزان گواه است
نفردا کارم وزم نهاده
چه کرده حال در امروز و فردا

عشقان چه غم افغان
بیا سستی که وقت نوبت است
ز داغ می دل من لاله زار است
که وصف ذات خاتم کریم است
مناجات
خداوند از جام عشق ستم
چه داری حسن نیکو چشم بدور
تو بردار از دو چشم من حجامت
تو خود گرچه نهائی ز احسان
ولم صد خاک گردید و جگر خون
ولیکن از جفای چرخ بد کیش
نشد تاثیر سید ادریکی بسم
نه چون گل آتشم را و دوا هست
دمی کاندگره بستم فغان را
بگزار جهان در خار خار م
گر در عشق باشد صبر تا کی
زند چون سیل غم در سینه جوی
کجا در سوز عشقم ضبط آه است
بمخسر وعده دیدار دادی
نمیدانم ازین اندیشه در دوا

مناجات
خداوند از جام عشق ستم
چه داری حسن نیکو چشم بدور
تو بردار از دو چشم من حجامت
تو خود گرچه نهائی ز احسان
ولم صد خاک گردید و جگر خون
ولیکن از جفای چرخ بد کیش
نشد تاثیر سید ادریکی بسم
نه چون گل آتشم را و دوا هست
دمی کاندگره بستم فغان را
بگزار جهان در خار خار م
گر در عشق باشد صبر تا کی
زند چون سیل غم در سینه جوی
کجا در سوز عشقم ضبط آه است
بمخسر وعده دیدار دادی
نمیدانم ازین اندیشه در دوا

تو خود از نیست کردی هست ما را
 نمی زبید کنون ای بنده پرو
 بده یارب مرا توفیق طاعت
 بکن از تاجِ بهت سر بلندم
 بقالب تمام جهان هست همه دم
 از خوابِ عبادت برخیزم
 که چون گردد روان جان من از تن
 درین محنت سراسی وحشت انگیز
 دلم ویرانه شد از جور ایام
 که می گویند در ویرانه گنج است
 ندارم جز تو دیگر بادشاهی
 فتادم خسته و بیمار عصیان
 توئی سلطان همه فرمان برانند
 ترا زیبا غرور جاه و مال است
 توئی آگاه از جرم و خطایم
 عقوبت گزینی در برکتناهی
 نه بینم در جهان جایی که انجا
 توئی هر جا و هر سو کشورت است

به بند آب و گل پابست ما را
 ترا بر حال من جز ز جسم دیگر
 نه بچم تا سر از حکم و اطاعت
 ز فیض زهد و تقوی بهره مندم
 تا ششم از تو فارغ یک نفس هم
 سرشک از دیده مادر سجده ریزم
 بماند نقش نامت بر دل من
 شرابِ راحت اندر ساغر من ریز
 کجین آباد از احسان و انعام
 خوشی و شادمانی بجز برنج است
 که گیرم زیر دامنش پناهی
 چه خیزد آه از من چاره آن
 توئی منم و گر محتاج مانم اند
 که چون ذات تو ملکت بیزد است
 توئی همراه با من هر کجا ایم
 چه خیزد از دل زارم جز آهی
 کنم از بیم تو پوشیده خود را
 زمین و آسمان فرمان برت است

عشق تو مرا از غم دور کرد و از سستی بیدار
 از غم دور کرد و از سستی بیدار کرد
 عشق تو مرا از غم دور کرد و از سستی بیدار
 از غم دور کرد و از سستی بیدار کرد

نشان می دهد که این محبت
 همه را از درین راه می بیند
 که از درین راه می بیند
 که از درین راه می بیند

۵
 چو این صفت بر عبادت
 همه را از درین راه می بیند
 که از درین راه می بیند
 که از درین راه می بیند

کسی چون در آسمان توئی که با او
 کسی چون در آسمان توئی که با او
 کسی چون در آسمان توئی که با او
 کسی چون در آسمان توئی که با او

زین شهر از زمین برده این را از سواد
 بیاورد از کرمی جایی او از
 جانیست و ادگار کجا از باز
 بیرون می آید از یک طرفه آواز
 بیرون می آید از یک طرفه آواز
 بیرون می آید از یک طرفه آواز
 بیرون می آید از یک طرفه آواز

بدل شد شام کفر از صبح دینش
 لباس شاهی اندر جیب فقرش
 فروغ کعبه شد از جلوه او
 رود دست دعایش گنج بحراب
 درون طاق مسجد خسانه او
 کشاید چون در گنج شفاعت
 شفیع است و عاجز نواز سے
 نه تنها آستان را دلنواز است
 بنام ایزد زهی احمد بلاسیم

دو عالم روشن از مهر چشیش
 ز رحمت استین در دست فقرش
 بسجی زریب از ان محراب برود
 اجابت گردد از خجالت کف آب
 لبان چشم در محراب ابر و
 بدست توبه افتد نقد رحمت
 ز رحمت بندگان را کار سازد
 چو حق پرسی خدا را کار سازد
 که کرد او را خدا تسلیم و عظیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوٰة والسلام

شنیدم روزی آن خورشید ایزد
 چه دستاری شعاع مشعل طور
 شده از رشته جان تار و پودش
 عمامه بر سر آن خضر حاجات
 نمودی گنبد دستارش از دود
 در آن روز از فلک ناموس کبر
 رسانید اول از ایزد درودش

عمامه صبحدم می بست بر سر
 گلیم سروری می بست از دود نور
 چو موج نور هیچ و تاب بودش
 شد از گیسو عیان چون آب طلقات
 جبابی خاسته از چشمه نور
 بر آمد همچو خورشیدی ز خاور
 بگفت انگاه پیغامیکه بودش

کز اندام از خود و در دلم
 کز اندام از خود و در دلم
 کز اندام از خود و در دلم
 کز اندام از خود و در دلم

چو یاز از خاکی او آنی که در کرد
 درون پرده پر جان نظر کرد
 چه می بیند که آن سر در آید
 علامه میکند آن سر در آید
 چون صورت بی چشم و گوش
 ز صورت صورت دیدار کردید
 نظر آن در کعبه بر او نشاند
 بگفت کجا بر او نشاند
 بگفت کجا بر او نشاند
 بگفت کجا بر او نشاند

بی تو نبینم در جامه به پیش
 بکن از نظر او سواد
 زنی گفتن بر او نشاند
 زنی گفتن بر او نشاند
 زنی گفتن بر او نشاند
 زنی گفتن بر او نشاند

سلا مش کرد و گفت ای جان عالم
 بیا در حمله آن شاه پاک
 فلک از شوق تو قالب تنی ساخت
 عطار و خامه اندر دست دارد
 ز آهنگ تو بر چرخ مست شهره
 بر ایت باز دارد چشم خورشید
 چو انگر می جبهه برام سرکش
 بمفتم چرخ بی روی تو کیوان
 ز رفقت شستری اندر طلال است
 برنگ غنچه از شادی بخندید
 ز جابر ذاست باز خسار روشن
 برآمد از درون آن نیک آخته
 براتی دید از خوبی سرشته
 فروزان چهره از گردن نمودار
 ز ماه چارده پیدایم او
 بوقت جیست آن خجالت ده برق
 ز جولانش خیال تیز رفتار
 ز جا همچون نگاه تیز بر جیست

شد از روی نور روشن چشم آدم
 که در شان تو فرمود دست لولاک
 مه از داغ تو کار دل برداخت
 که نامت را بلوح دل نگارد
 بزیم شوق رقصان ست زهره
 که بنید از تور روشن صبح امید
 که سوز و دشمنانت را در آتش
 بچرخ افتاد همچون تیره روزان
 به نقد دل خریدار وصال است
 چو بوی گل به پیراهن نگنجید
 بسان شمع باشد از همتن
 برنگ آفتاب از کوه خاور
 بصورت حور و سیرت فرشته
 پری از شیشه بیرون کرد رخسار
 شعاع مهر روشن از دم او
 نمودی بگفتم از غرب تا شرق
 شدی چون پای خواب آلوده چاک
 بچشم زین چو مردم چست نشست

بنجو دیالید از زنده با لاله
 کجی که در میان منقش
 عطار و خامه اندر دست دارد
 ز آهنگ تو بر چرخ مست شهره
 بر ایت باز دارد چشم خورشید
 چو انگر می جبهه برام سرکش
 بمفتم چرخ بی روی تو کیوان
 ز رفقت شستری اندر طلال است
 برنگ غنچه از شادی بخندید
 ز جابر ذاست باز خسار روشن
 برآمد از درون آن نیک آخته
 براتی دید از خوبی سرشته
 فروزان چهره از گردن نمودار
 ز ماه چارده پیدایم او
 بوقت جیست آن خجالت ده برق
 ز جولانش خیال تیز رفتار
 ز جا همچون نگاه تیز بر جیست

سلا مش کرد و گفت ای جان عالم
 بیا در حمله آن شاه پاک
 فلک از شوق تو قالب تنی ساخت
 عطار و خامه اندر دست دارد
 ز آهنگ تو بر چرخ مست شهره
 بر ایت باز دارد چشم خورشید
 چو انگر می جبهه برام سرکش
 بمفتم چرخ بی روی تو کیوان
 ز رفقت شستری اندر طلال است
 برنگ غنچه از شادی بخندید
 ز جابر ذاست باز خسار روشن
 برآمد از درون آن نیک آخته
 براتی دید از خوبی سرشته
 فروزان چهره از گردن نمودار
 ز ماه چارده پیدایم او
 بوقت جیست آن خجالت ده برق
 ز جولانش خیال تیز رفتار
 ز جا همچون نگاه تیز بر جیست

بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است

زن اندنا گمان از حکم تقدیر
 چو بعد از خوف سر آورد بپیش
 که آفات ذکر او را در گشایش
 سپورا هم بدان مانند دیده
 بدوش خویش برگرفت آن طرف
 سپو بر فرق آن بپرت سرشته
 چو آمد در مکان با صد تباها
 بدو گفتا که ای پیوده دست
 ز نش خندید و گفت ای ناز پرده
 ندیدم اینچنینت نیز رفتار
 چو بشنید اینچنین از وی بگو
 زانکار خودش آه خجالت
 ز بهی شانش که ذات حق تعالی
 حسن آنرا که حق باشد دگار
 بقران کرد ایزد مع خواست
 خوش است از قطع این دشوار منزل
 تو در یاران آن ختم بگوش
 که چون حرف محمد چار یارشش

کنار عرض روزی بهر تطییر
 چه می بیند ز قدر تها سیه چون
 علامت های انشی رفت از خویش
 که اکنون آب از دریا کشیده
 بعد حیرت روان گردید از آن طرف
 بسان چرخ بر دوش فرشته
 ز نش بود آنچنان در فکر ماهی
 چرا ماهی مسوز اندر کف تست
 نبودی همچو زمینسان سبکتاز
 مگر از راه برگردید من این بار
 دوش اندوخت حیرت بیحسانه
 یقین آورد زان ختم رسالت
 برای او چنین شد کار فرما
 کجا باطل کند او را جفا کار
 تو وصف او در گردن چه دانی
 کشانی بر در اصحاب محسن
 ز نادانی بدان چنینست تفاوت
 ز اخلاص اند هر یک بکنارشش

بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است

بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است

بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است
 بسیار از آنکه در این کتاب است

در این کعبه باشد ماه رویت
 بر آرزوست از غایت دست حمایت
 توئی فریادرس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید ز من غیر از خطا کار
 نکویان را بفضل اوست نازی
 تو خود فرموده از روی احسان
 نکویان را بر خطی است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران روی
 ز غمقا چند غم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو نعلین او فتادم
 هم از خاک قدمگاهت ز خدیش
 اگر چشمت ترجم کرده گاسه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 از احسان تو دارم آرزو دست

مسجد آبرو از خاک کویت
 را فلک پرده از روی عنایت
 که سازد جز تو آسان مشکلم را
 شب در وزم بعضیان مکنند از
 خطا کارست درو این گنگار
 بدان را با که مهایت نیازی
 پی تسکین جان اهل عصیان
 بدان را زیر دانا نم پست
 شفاعت از تو باشد مجربان را
 که شد مهر وجودت عالم افروز
 همای عیش در دام جهان بود
 زمین خاک دل از آری نمیداشت
 چو بنشستی بخدمت ایستادم
 کشیدم سرمه اندر دیده خویش
 ز شفقت داشتی بر من نگاه
 که ای گرد دست این جان مضطر
 بجان شادم بدل خوشنود و خرم
 نه نهادر سر اندر موبوسه

چراغ کعبه باشد ماه رویت
 بر آرزوست از غایت دست حمایت
 توئی فریادرس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید ز من غیر از خطا کار
 نکویان را بفضل اوست نازی
 تو خود فرموده از روی احسان
 نکویان را بر خطی است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران روی
 ز غمقا چند غم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو نعلین او فتادم
 هم از خاک قدمگاهت ز خدیش
 اگر چشمت ترجم کرده گاسه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 از احسان تو دارم آرزو دست

در این کعبه باشد ماه رویت
 بر آرزوست از غایت دست حمایت
 توئی فریادرس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید ز من غیر از خطا کار
 نکویان را بفضل اوست نازی
 تو خود فرموده از روی احسان
 نکویان را بر خطی است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران روی
 ز غمقا چند غم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو نعلین او فتادم
 هم از خاک قدمگاهت ز خدیش
 اگر چشمت ترجم کرده گاسه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 از احسان تو دارم آرزو دست

در این کعبه باشد ماه رویت
 بر آرزوست از غایت دست حمایت
 توئی فریادرس در دلم را
 دلم را نفس سرکش خسته دارد
 نمی آید ز من غیر از خطا کار
 نکویان را بفضل اوست نازی
 تو خود فرموده از روی احسان
 نکویان را بر خطی است
 همین بس قوتی مانا توان را
 اگر من کاش بودم اندران روی
 ز غمقا چند غم هم آشیان بود
 فلک نقش سنگاری نمیداشت
 بیایت همچو نعلین او فتادم
 هم از خاک قدمگاهت ز خدیش
 اگر چشمت ترجم کرده گاسه
 نمودم آرزو بادیده تر
 چنان که فیض دیدار تو این دم
 از احسان تو دارم آرزو دست

بهر جانب کشایم دیدگاه تر
 بحق حضرت عفار و ستار
 بسراج خود ای ختم نبوت
 بحق حضرت خاتون جنت
 بستی خاک راه شاه مردان
 باولا و بتول پاک دامان
 منور کن دلم از نور عرفان
 ز دیدار جالت چشم دارم
 بنشأ راحت دنیا و دینم
 بیاساقی مرا ذوق شربست
 بده جام شراب بوش افزا

خدا را از یاد حق زینهار
 زود چون اختیار از دست
 برکتی نسوسد و کسرت
 چه درای اعجاز و علم
 چه درای وفا که او با عالم

زایبیم نه بینم رسد دیگر
 کز داسید و بیسم نیک و بدکار
 که بر نام تو شد مفر شفاعت
 گل نو باوه بستان عصمت
 که میدارد شرف بر آنجسوان
 که در جسم عملی بودند چون بان
 در هم ده در حریم پاک یزدان
 تماشای ترا امید دارم
 مکن پیش خلاق شریمینم
 دلم از آتش غمها کیناست
 که تا در غیرت آرم محتسب را

دلا در صبحگاه و زندگانی
 شب غمهای پیکر چون آینه
 ز سر سوب سفید اندم که خسته
 گردد و حاصل جز غم و غم
 ز هر سو آتش غمها زنده جوش

کشادون ابواب صحیح بروی دل خویش

بهر جانب کشایم دیدگاه تر
 بحق حضرت عفار و ستار
 بسراج خود ای ختم نبوت
 بحق حضرت خاتون جنت
 بستی خاک راه شاه مردان
 باولا و بتول پاک دامان
 منور کن دلم از نور عرفان
 ز دیدار جالت چشم دارم
 بنشأ راحت دنیا و دینم
 بیاساقی مرا ذوق شربست
 بده جام شراب بوش افزا

کم است از یک نفس عهد جوانی
 بسان شمع سوزتن فتنه اید
 درون مزرعه تن تراله ریزد
 رسد در کام جو جو توشه غم
 قد شتی شرر در خرمن جوش

کم است از یک نفس عهد جوانی
 بسان شمع سوزتن فتنه اید
 درون مزرعه تن تراله ریزد
 رسد در کام جو جو توشه غم
 قد شتی شرر در خرمن جوش

بهر جانب کشایم دیدگاه تر
 بحق حضرت عفار و ستار
 بسراج خود ای ختم نبوت
 بحق حضرت خاتون جنت
 بستی خاک راه شاه مردان
 باولا و بتول پاک دامان
 منور کن دلم از نور عرفان
 ز دیدار جالت چشم دارم
 بنشأ راحت دنیا و دینم
 بیاساقی مرا ذوق شربست
 بده جام شراب بوش افزا

بایستی که از دریم شناسد
 روان کس که در کس باشد
 سر از زنی که در کس باشد
 باری جیبش از خانه
 بایستی که از دریم شناسد
 روان کس که در کس باشد
 سر از زنی که در کس باشد
 باری جیبش از خانه

<p>بزرگب موج دارم هیچ دنا سنی بی هر کس که باشد اهل جوهر همان بهتر که زین بحر خطر ناک نشینم اندرون گوشه تنها جاب آسار روی آشنا هم نخوهم از نوال کس نواله چو گوهر در توکل خدای خویش نیم محتاج کس از فیض جوهر کلمه غواصی کس سمنه مرشد با سخن پیوند جاسنی درین دریا جاب اساست جایم همه دم از سخن گوئیت کاسم بتویر آدرم مضمون شاداب چشم مردمان اهل جوهر دارم معنی سیراب در جوش نخواهم از سخندان دست رنج همین بس فردین از شعر فسان چو موج از طعنه تا بر من نهند</p>	<p>نصیب من نشد جز اضطراب نگر و عقد کارش و او گوهر کناره همچو ساحل گیرم از پاک چنان کاندرد صدت لولوی نیکت در کاشانه بندم تا بود دم تنی دارم جاب آسای سال شوم قانع بر آب و دانه خویش چه سازم چون صدت کیش گوی بگفت آرم هزاران در یکت چو موج از بحس در آرم زندگای نفس تا هست از و بیرون نیایم که ماند بعد مردن زنده نامم شود از خواندنش تشنه سیراب نماید هر بطور شش سلک گوهر اگر سازد شنیدن پند گوش بگیرم هیچ چون مرجان رنج که بر خاکم بریزند آب احسان جاب آسالب از تخمین بند</p>
--	--

از آن یک نظر در کام خج
 در عمارت و در آن کج
 سخن از تو میگوید و در این
 کسبان کس و با او در این
 در کاشانه بندم تا بود دم
 نطق از تو باشد در این
 سخن از تو باشد در این
 کسبان کس و با او در این
 در کاشانه بندم تا بود دم
 نطق از تو باشد در این
 سخن از تو باشد در این

از آن دوری که در کس باشد
 کلام در دست سخی پرور
 از آن دوری که در کس باشد
 کلام در دست سخی پرور
 از آن دوری که در کس باشد
 کلام در دست سخی پرور

سخن را از سپید تا سیاهی
 تو با انشا کنی چون آشنائی
 تو دانی عزت راه سخن را
 شد از تو انتظام ملک معنی
 تو هستی طوطی قیروزه پیکر
 زهی شیرینی گفتار کا است
 چه داری در ادای گفتگو کار
 وجودت شاعران را دستیار است
 توان شد از تو در آداب تسلیم
 اگر رسد کسی آنی بگفتار
 تو همچون راستان در ملک معنی
 سرت را اگر جدا سازند از تن
 نماند از زید در تن قطره خون
 کسان را زندگانی از تو گشته
 تویی بزیم سخنند آن را معنی
 ترا از نالی تار ساز در چنگ
 چه باشد گزمن همراز باشی
 سرود نظم را من سازگارم

تو سازی نامور چند آنکه خواهی
 سواد نامه یا بد روشنائی
 قدم از پای سرداری تو آنجا
 تو شاه این قلمرو هستی اعنی
 سخن از لعل تو ریزد چو شکر
 بهی سپید زبان نوش کا است
 که بار و از خموشی رنگ گفتار
 ترا از صحبت ناخوانده عارت
 سخن را امید سی قاست به عظیم
 و گرنه با خموشی می کنی کار
 علم افراختی در صبر و تقوی
 نمیدانی چو بسطها بلبیدن
 که آید از شکاف سینه بیرون
 برات روزی از تو نقش بسته
 طرب افزای جان اهل معنی
 صریرت چون صدای نی خوش تنگ
 چونی زاهنگ من مساز باسته
 نوای دلگشی در پرده دارم

سخن را از سپید تا سیاهی
 تو با انشا کنی چون آشنائی
 تو دانی عزت راه سخن را
 شد از تو انتظام ملک معنی
 تو هستی طوطی قیروزه پیکر
 زهی شیرینی گفتار کا است
 چه داری در ادای گفتگو کار
 وجودت شاعران را دستیار است
 توان شد از تو در آداب تسلیم
 اگر رسد کسی آنی بگفتار
 تو همچون راستان در ملک معنی
 سرت را اگر جدا سازند از تن
 نماند از زید در تن قطره خون
 کسان را زندگانی از تو گشته
 تویی بزیم سخنند آن را معنی
 ترا از نالی تار ساز در چنگ
 چه باشد گزمن همراز باشی
 سرود نظم را من سازگارم

سخن را از سپید تا سیاهی
 تو با انشا کنی چون آشنائی
 تو دانی عزت راه سخن را
 شد از تو انتظام ملک معنی
 تو هستی طوطی قیروزه پیکر
 زهی شیرینی گفتار کا است
 چه داری در ادای گفتگو کار
 وجودت شاعران را دستیار است
 توان شد از تو در آداب تسلیم
 اگر رسد کسی آنی بگفتار
 تو همچون راستان در ملک معنی
 سرت را اگر جدا سازند از تن
 نماند از زید در تن قطره خون
 کسان را زندگانی از تو گشته
 تویی بزیم سخنند آن را معنی
 ترا از نالی تار ساز در چنگ
 چه باشد گزمن همراز باشی
 سرود نظم را من سازگارم

سخن را از سپید تا سیاهی
 تو با انشا کنی چون آشنائی
 تو دانی عزت راه سخن را
 شد از تو انتظام ملک معنی
 تو هستی طوطی قیروزه پیکر
 زهی شیرینی گفتار کا است
 چه داری در ادای گفتگو کار
 وجودت شاعران را دستیار است
 توان شد از تو در آداب تسلیم
 اگر رسد کسی آنی بگفتار
 تو همچون راستان در ملک معنی
 سرت را اگر جدا سازند از تن
 نماند از زید در تن قطره خون
 کسان را زندگانی از تو گشته
 تویی بزیم سخنند آن را معنی
 ترا از نالی تار ساز در چنگ
 چه باشد گزمن همراز باشی
 سرود نظم را من سازگارم

سخن را از سپید تا سیاهی
 تو با انشا کنی چون آشنائی
 تو دانی عزت راه سخن را
 شد از تو انتظام ملک معنی
 تو هستی طوطی قیروزه پیکر
 زهی شیرینی گفتار کا است
 چه داری در ادای گفتگو کار
 وجودت شاعران را دستیار است
 توان شد از تو در آداب تسلیم
 اگر رسد کسی آنی بگفتار
 تو همچون راستان در ملک معنی
 سرت را اگر جدا سازند از تن
 نماند از زید در تن قطره خون
 کسان را زندگانی از تو گشته
 تویی بزیم سخنند آن را معنی
 ترا از نالی تار ساز در چنگ
 چه باشد گزمن همراز باشی
 سرود نظم را من سازگارم

زبان بکش در دریا در زاری
 زوان از تنم شد از تنم گاری
 زان که ای امیرت کارینک در کار
 زان که ای امیرت کارینک در کار
 زان که ای امیرت کارینک در کار
 زان که ای امیرت کارینک در کار

سنگور نباید اضطه است
 برود ریزم معنی از پی فسک
 بسی چون شمع باید تاب تبها
 بر نو بدر کی گردد بیک شب
 می نو بعد ما بنی سه بر ارد
 که اتمام از خدا و کوشش از ا

مکن در انتظام او شتاست
 بسان نشاکم شور می فسک
 بفر معنی روشن به شبها
 رسد بر جسته معنی در بر لب
 بخت مصرعه بر جسته گردد
 با آغازش غم انجام بیجا است

حکایت پیر سبیل نصائح

که گویم داستانی دوستانه
 زرد و جام غفلت مست و سرشاک
 نبودش کار غیر از باد و جام
 جناب باد و گویی بود آن مرد
 چکیده از ساغر مغزش می هوش
 زمین اندر و دانش خاک میند
 نظر آمد بخاکش گنج و دینار
 بر آوردش ز زیر خاک بی ریج
 ز فکر نقل و می شد فارغ الهال
 فتاد این غلغل در شهر و بزرگ

منه بردل غم از جو ز زمانه
 شنیدم بود میخواری سید کا
 مدامش بود با همه بکشی کام
 بجز می زندگی یکدم غمیکرد
 بخاک افتاد روزی مست بود
 زمستی دست و پای پاک میند
 دمی از خواب غفلت گشت بیدار
 نشست از نماز همچون مار بر گنج
 بجای خویش آزار دنی الحمال
 شنید این ماجرا از مرد تازن

چون در کارش تنگ شد از زاری
 چون در کارش تنگ شد از زاری
 چون در کارش تنگ شد از زاری
 چون در کارش تنگ شد از زاری

۱۸
 از این که این سخن صحت
 از این که این سخن صحت
 از این که این سخن صحت
 از این که این سخن صحت

زبان خشک را از باد و بزرگ
 زبانتی در جهان رسواست
 زبانتی در جهان رسواست
 زبانتی در جهان رسواست

خبر از نمانده او شمع از فروختن
 در جیب خفته است ننگ نظامی
 در جیب خفته است ننگ نظامی
 در جیب خفته است ننگ نظامی

در عذر نسیان که خاصه النساء

<p>بهر نسیان ز روی نیک خوئی نه چون آینه باید دیده و ر را نباشد عیب بین چشم نرسند که صبی نیست به از عیب بینی بر اندازد آن صاحب رقما بعالم نکته چنین برادرسیم است تو خود میدانی از رای همان نباشد بزنگونی هیچ مردی کند نشسته سیر هر دو عالم فریسد که معنی ماسی لا حل نشیند نخچیر نسیان در خون نرفت چون مرغ طلسم بال و پر کشاید ز فکر معنی باریک چون تو بی یک مصرع روشن بشبه بفکریت چون ابروی خوبان سگک نظم جامی خسرو که کرد کلامه نکش آن صاحب جوش</p>	<p>نمیدارند عیب عیب جوئی که سازد عیب مردم آشکارا ز بد گفتن لب خود را فرد بیند چرا این عیب بر خود میسوزنی زبان حرف گیران چون قلما قلم را رو سیاهی زمین گنا است که شکل تر بود گفتار موزون ز خواب آلوده پا گیتی نورد بجست و جوی معنیها سه خرم دش چون خامه باید چاک اول شود تا گلبن معنی شگفته ز اوج آسمان بالا براید کند خود را پریشان همچو گیوه نسیان شمع سوزد خوشیستن نشیند موبوس در گریبان علم از آسمان بالا بر آورد معانی را گهر آویخت در گوش</p>
---	--

۱۹
 در عیب از طعنه باریک بینی
 از آن رو مشهور در افان و لایق
 نسیان شمع سوزد خوشیستن
 نشیند موبوس در گریبان
 علم از آسمان بالا بر آورد
 معانی را گهر آویخت در گوش

خبر از نمانده او شمع از فروختن
 در جیب خفته است ننگ نظامی
 در جیب خفته است ننگ نظامی
 در جیب خفته است ننگ نظامی

این کلام از عین حق است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است

فلک در سر گشته و کینه داری
 بر روی شیره اندر علم کوسه
 در جودش قفل عشرت را کلید
 ز شرم بر جودش بحر بی آب
 چو عقل اول اندر کار دانسته
 نمود که مرده دل را جان نواز
 بسان سر و درستان مژده از
 ز مالش خاک بر سر گنج قارون
 نفس سیزد چو صبح از سینه صاف
 نه دوزخ شد زیر سایه او
 حساب اندک بنگه چون ستاره
 بزرگ بر سر منظر نظر نا
 نمیدارد شراب کا مرانی
 دهد ریخ خارش در پی وی
 گذارد داغ جانکاهش ز مانع
 بکاشش خون هم از غمها گذارد
 بشام نخستش در خون نشاند
 کند از قلت روزیش ناشاد

زمین سنگام عجز و خاکسار
 فرشته سیرت و گردون شکوهی
 بلند اوازه تر از ماه و عیدی
 ز رشک فیض عاشق مهربانی
 بسان داری ابراهیم ثانی
 چو عیسی بر نفس از چاره سازی
 بیزم تاجداران بود ممت از
 در اوج درفتش سرگشته گردون
 تنی از کین در پراز مهر دانسته
 بلند از اوج گردون پایه او
 شمار لشکر آن ماه پاره
 سواد شهر و ملک او سر پای
 گر آنجا که دور آسمان
 کسی را گرفت سرور از می
 بجشد ماه را اگر قرص نماند
 کسی را چون سحر در خنده آرد
 بصبح آنرا که چون غم رشید خواند
 کسی را اگر بود کثرت زاد و لاد

این کلام از عین حق است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است

این کلام از عین حق است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است
 و هر کس در آن غرق شود
 در آن روز جزای او
 بی اندازه است

ز آب گریه آن چشم پر غم
 خواهر عمر خود از میسر ارس
 برنگان گهر سیراب میسفت
 که انی خشنده اموال و اطفال
 ز فیض قطره نیسان گهر شد
 بصوای جهان ای بسنده پرو
 همینست از ز اندر ضمیمم
 چو پا پیرون گذارم از سر دهر
 بخشا و ارث اورنگ و افسر
 به نیسان روز و شب از بهر فرزند
 شبی از حکم تقدیر آن نکوخت
 بصحبت خواند بانوی جهان
 نبی گشتند تن ده هر دو خود کام
 فتاد اندردان غنچه شبنم
 صدق از آب نیسان بهره ور
 گذشت از سال چون ایام معدود
 شد از برج حمل خورشید تاملان
 برآمد یعنی از صبح تمنا

فلک می بردم از بهر شبنم
 بسر میزد شب در زنده دار
 شریک از دیده می بارید و میگفت
 مرا پسند خالی مید قبال
 نهال از آب جودت بارور شد
 چرا میداریم چون بیدلی بر
 که ماند زنده نام من چو میبرم
 بماند نام من در وقت در دهر
 که زید تاج سلطانیش بر سر
 دعا کرده بدرگاه خداوند
 بخلوت برد از دیوان کده خست
 کشید اندر کنار خویش آنرا
 خلاص از خشنده از جور ایام
 کل امید شد زان آب حرم
 وجود قطره در سکر گهر شد
 فروزان گشت روی ماه مقصود
 ز مشرق صبح امیدش نمایان
 بسایه هر طرفه ماه سیما

کائنات را بر دانه شبنم
 چون شبنم است از آن قطره
 زود می ریزد از خود نور و بر
 زود می ریزد از خود نور و بر

کوه و قلهت تندرستی در نظر آن
 کوه و قلهت تندرستی در نظر آن
 کوه و قلهت تندرستی در نظر آن

کوه از آسمان و اوقار
 کوه از آسمان و اوقار
 کوه از آسمان و اوقار

درین ایام که در این عالم
 درین ایام که در این عالم
 درین ایام که در این عالم

زبان از زبان شد مستانه
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار

نوگویی بند شد در کوزه دریا
 ز چرخ نیلگون همچون شفق زار
 سبکو بر زمین شد آفتابی
 زینا کم نمیشد جنبش سے
 ز لیخاد اسن یوسف گفت داشت
 کباب و نقل گوناگون مسیا
 بخوان آسمان همچون ستاره
 شدند از رقص هر یک عشوه آرا
 دل در دین از میان خود ر بودند
 دل شوریدگان شد جمع کیجا
 بناخن عقده دل در منت
 چونی دمساز یک گیر تا دواز
 بدستی چنگ را آواز بر اوچ
 ز جوشش باطنی گفت برب اور
 نوگویی زیر لب نامی شکر داشت
 که عیشش مرده شد بیدار از شور
 بسان زهره در عالم فسون ریز
 چونی میزد نفیس اندر نوا کے

بینا جوش میزد موج صبا
 می گلرنگ در سینا نمودار
 بگردشش هر طرف جام شرابی
 چنان سیر بیخت در ساغر سیال
 ز ساغر دست مینو شان طوق
 به پیش حاضران باد به میا
 سکه ان پیش مردم در نظاره
 کرده لولیان زهره سیما
 رم از تاب کر تا سے نمودند
 زنده تا بوسه چون زنگوله بر پا
 اشارتسا ز ابرو کار فرما
 ز کیو مظر بان نعیمه پرداز
 ز یک جانب صدای رود و موج
 درون دوت جناجل وجد پرور
 فی از آواز شیرین نیره برداشت
 چه خوشتر جان نواز می داشت
 رباب از نغمه دلکش طرب سیور
 همه کس زان سماع دلکش سے

زبان از زبان شد مستانه
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار

کدام از زبان شد مستانه
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار
 ز سنی هر یکی افتاد بهوش
 ز کاینای سخن گفتار
 ز کادوسن و حسن گفتار

در این کتاب که در علم و معرفت
 و در معرفت حق و معرفت خداوند
 و در معرفت نفس و معرفت عالم
 و در معرفت خلق و معرفت ملکوت
 و در معرفت حق و معرفت خداوند
 و در معرفت نفس و معرفت عالم
 و در معرفت خلق و معرفت ملکوت

سخاوت داشت از دریا فزون تر
 بسیجش و گهر محتاج برده
 بگفتا چون زمر دیانت مسکین
 بدست هر که آمد بحسل و بیاقوت
 و گریاقوت کس از وی طلب ساخت
 بر کس داد انعام فرادان
 بدین دستور شاه دانش آگاه
 بیزخم عیش اندر شب نشسته
 بیاساقی تمنای شراب ست
 نسیم در گفتگوی با دونه نشسته

بجای قطره می افشاند گوهر
 غم او ریزه الماس خورده
 نشان سبز بختی نیست جز این
 نخورده باز خوتاب غنیمت
 بر ملک بین از خویش برود
 تنی از لعل شد کان بدخشان
 بسر برده بهر ولطف شمش ماه
 بی بخشش کمر در روز بسته
 که روز من سیدی آفتاب ست
 نمی زید ترا این لب خموشه

در بیان اکتساب فضائل و کمالات شاه دلبر در اندک روزگار

اگر دولت به عالم بیزد است
 بعالم هر چه باشد از زرو مال
 گو این علم باشد طرفه مختزن
 نه بیم زهرش نه خوف سرکش
 اقدام هر جا که برداری برفت
 گران هر چند پاره دست آنگاه

همین علم ست و دیگر قیل و قالست
 بقدر خرج کم گردد مدد سال
 که افزون میشود از خرج کردن
 نه غم از آب و بله و خاک و آتش
 بود همراه و باشد موش و یار
 نه بار خاطر بشیار و دانا

از نور سواد به در آید
 و در معرفت حق و معرفت خداوند
 و در معرفت نفس و معرفت عالم
 و در معرفت خلق و معرفت ملکوت

در این کتاب که در علم و معرفت
 و در معرفت حق و معرفت خداوند
 و در معرفت نفس و معرفت عالم
 و در معرفت خلق و معرفت ملکوت

در این کتاب که در علم و معرفت
 و در معرفت حق و معرفت خداوند
 و در معرفت نفس و معرفت عالم
 و در معرفت خلق و معرفت ملکوت

شاید در عشق شتاب و در آن شتاب
 زبون ایچویشی مانند ما بر سر
 ز دور عطفه زخمی دبا
 ز کوه سنبلیله بشناختن
 ز باغ وحش زلفش
 ز باغ وحش زلفش
 ز باغ وحش زلفش

قد چون الف را ساخت جسم
 خواب افتاد چون دیوانه استاد
 سراپا چون قلم شده آهسته
 ز خط و خال او سرشخ خود ساخت
 یکیا ایستاد از بهر خدمت
 دراز افتاد عقل کوه اندیش
 تسی شد جیب دل چون دامن جان
 بگفت ایستت جیم و لطف او
 که بریداد عشق او بود دال
 سرش مانند راشه خالی از تاج
 سرش گردید خم از بار دستار
 چو سین اندر تن او لرزه افتاد
 بدامن قطرهای اشک میداشت
 ز حیرت ماند او چون دیده ضاد
 که دیدش خشک گردیده هم انجا
 بدل انگذ ذوق محی برسته
 گذشته قطره اشک از سر چشم
 دو تا گردید همچون قافلت یکسر

رسید اخوند پیش او بتعطیس
 ز حسن روی شاگرد پری زاد
 ز لوج عارض او در نگاه بسته
 که بر صفحه رویش چو انداخت
 به پیشش چون آفت افراخت
 بسان با بره عشق بی خویش
 ز نقد صبر و هم آرام او را
 چو گرد خال او زد حلقه گیسو
 نماندش هیچ اندر دست چنان حال
 سپاه عشق کردش بسکه تاراج
 بسی مانند راشه لاغر دزار
 ز هم غمزه آن چشم چون صباد
 چو سین از عشق در دل تخم میکا
 چو چشم او بران رخسار افتاد
 ز چشمش اشک جاری گشت چون طلا
 چو دیده چشم او در عین بسته
 چو عین از عین آن برفته چشم
 چو کوه عشق او افتاد بر سر

شاید در عشق شتاب و در آن شتاب
 زبون ایچویشی مانند ما بر سر
 ز دور عطفه زخمی دبا
 ز کوه سنبلیله بشناختن
 ز باغ وحش زلفش
 ز باغ وحش زلفش
 ز باغ وحش زلفش

زبان را آتش کن با کلام
 برده ز خست کس بود را کلام
 ز باغ وحش زلفش
 ز باغ وحش زلفش
 ز باغ وحش زلفش

دلمان غنچه زنگش در دبستان
نه از اخوند در کتب سبق برد
بجام نخت بودش علم چون آب
چو گردانندی در پی ورق را
بزرگ طبع کان صاحب هزده است
سراسر خوانده و ناخوانده را خوانده
تمام از علم و دانش بهره انداخت
بانش طلاق شد و ز زبیر گردون
ز نخت روشن آن مسرور بود
بیا ساقی می پیش از سحرگاه
که در مستی گنیم نغمه آمو

زنگ عنده لبان شد غزلخوان
ز جوگان نزد گوی سبق برد
که در یکدم کشیدن گشت سیرا
بزودی کرد طی چندین کتبا
سبک با پرگران عسل برداشت
که شد ناخوانده پیشش خوانده خوانده
بهر با نیک می بایست آموخت
ز غیرت شدنان در خم فلاطون
بهر جامه شهرت پر تو افکند
بخشش در صبوحی جام دلخواه
کتاب سید صاحب است نیکو

اگر ز نفا با علم و جهالت
نهالی را که باشد برگ و بار
فلک از مهر فسر زندان گوید
چو دلبر در تمامی علم و مینش
ملک از طالع فرخنده خویش
گر از چشم پدران خوردید

پیر از دیدنش فرخنده است
نشیند باغبانش در بهار
زند چرخ از خوشی هر روز در شب
علم زد در میان آفرینش
ز جان خوش بود و از دل هیزش
نیرستی برون چون نور دیده

حکایتی است از حضرت علی (ع) که فرمودند: «مَنْ عَلَّمَ بَشَرًا يَتْلُو كِتَابًا مِنْ بَيْتِ اللَّهِ فَكَأَنَّمَا عَلَّمَهُ الْقُرْآنَ بِيَمِينِهِ» (هر کس که به بشری بیاموزد که از کتاب خداوند بخواند، گویا او را قرآن را با دست راست خود آموخت).

کتابی که در این کتابخانه است از دست خط شیخ ... است و بسیار نفیس است و از بیابان ... آمده است.

کتابی که در این کتابخانه است از دست خط شیخ ... است و بسیار نفیس است و از بیابان ... آمده است.

کتابی که در این کتابخانه است از دست خط شیخ ... است و بسیار نفیس است و از بیابان ... آمده است.

کشد ای سوسه درون پستان
عبارت از آن است که در آن
نشان از دست با کمان
زین بود سوسه از آن
ادان از آن است که در آن
نشان از دست با کمان
زین بود سوسه از آن

تا هوا فگنی چون شیر ممت
نشان میداد مردم راز گیسو
نشان بودند شیر اندر نیستان
که رنگ گل زرد و ندی ز شمشیر
همه در صید مرغان جنگل باز
گلستان و فارار رنگ و هم بود
نمک پرورده خوان و فاکه
فرام آمدند از حکم سلطان
بصید طائران تیسند پرواز
خندنگ از غمزه جادوی خوابان
چو حیرت دیدگان و اما ندیده
سپر گردیده آنجا شد گرفتار
که صد نخبه خواهم زود بیکدم
زبان خورشید منخواند لیسین
سمند نیز گام دکوه تمثال
تجسم شد هوا بر شکل مرکب
بود در بیت چون مضمون نغمین
بجولان گاه آتش زریه باشد

همه بست و دلیر و ناوک انداز
نشان ناوک نشان گر شدی مو
ز بیم حله آن فستنه کیشان
جوانان دلیر و پسر تدبیر
همه چون چشم خوبان فستنه پرواز
غلامان سسی بالا و گل و رو
همه گلزار خدمت راصبا سئ
بی هم راهی دلبر بصد جان
پس آمد شاه صید افکن چو شهاب
کمان دستش از ابروی خوبان
سپر بر دوشش او هر کس که دیده
تو گونی دیده مشتاق دیدار
بخون ریزی همیزد تیغ او دم
دم نزع حسود بیدل و دین
اشارت گرد آوردند فی الحال
سپس از اسپ آن خنده کوب
نشست آن گلبدن در خانه
سبکو چون هوا آن باد باشد

نمودند از آن است که در آن
نشان از دست با کمان
زین بود سوسه از آن
ادان از آن است که در آن
نشان از دست با کمان
زین بود سوسه از آن

نشان از دست با کمان
زین بود سوسه از آن
ادان از آن است که در آن
نشان از دست با کمان
زین بود سوسه از آن

نشان از دست با کمان
زین بود سوسه از آن
ادان از آن است که در آن
نشان از دست با کمان
زین بود سوسه از آن

سبکتر از پی او تاخت گلگون
 ز جام پرولی گردید سر مست
 بصحرائی داشت داده گذارش
 ز تاب آفتاب آن سایه پرور
 رمیدن داشت در صحرای چو آب
 بجای آب اشک چشم ترود
 لب لعلش چنان شد خشک و بی آب
 ز لبی آبی عقیق خستیم او
 ز بانش در روان چون گشت بی نم
 بغیر از هر دو چشم اشکبار
 دهن از آب حسرت داشت لبر
 گمی در کوه جستی چشمه سار
 گمی اندر جناب ایزد پاک
 که ای سازنده هر کو به سار
 ز نیسان تو میدار دگر آب
 زابر رحمت در گشت زار
 برای وحشیان دشت پمیا
 جهان از بحر احسان تو سیراب

که شد باد صبا از رشک در خون
 ز چشم فوج تنها چون نظر جست
 که میزد سنگ بر دل کو به سار
 بسان زره میگردید مضطر
 صدای القشش میزد بر سو
 زبان از تشنه کامی خشک ترود
 که نتوان از عقبش کرد سیراب
 جوشد بدنام سُرخ از شرم شد
 سرشک از دیده می بارید هر دم
 ندیده چشمه در کو به سار
 زبان از تشنه کامی القش خیز
 بصحرای گره شهر و دیار
 چنین میگفت با چشمان مناک
 بود فیض روانت چشمه زار
 عقیق و لعل گردید از تو سیراب
 سرد سبزست و حرم شاخسار
 تو کردی چشمه در کوه پیدا
 دروغ از من چه میداری کعب آب

بمن از جام پرولی گردید سر مست
 زبان از تشنه کامی خشک ترود
 که نتوان از عقبش کرد سیراب
 جوشد بدنام سُرخ از شرم شد

بمن از جام پرولی گردید سر مست
 زبان از تشنه کامی خشک ترود
 که نتوان از عقبش کرد سیراب
 جوشد بدنام سُرخ از شرم شد
 ۲۶
 نظر تو بر نیسان تو سیراب
 چه داری سلطان از صحرای
 جویان خود را در آوار ما کرد
 که در بیابان تو سیراب
 فدای دست این گمراهانم
 کلام یوسفی دارم ایام
 کورسان برشان روزگار
 به و کسبین برشان روزگار
 بسان که با دم خانه زدنش
 وطن از نون آیت شد زانوش
 دهن در زمانه از نون شد زانوش
 بزم راه بیگام و نون شد زانوش

یاری ساتی ز خندان بر تنگ
بگفت از مهربانی کای برادر
بگفت از مهربانی کای برادر
بگفت از مهربانی کای برادر

غریبم بکیم منی یار و غمخوار
در احسان بروی او کشاده
مباشش از گردش ایام مضطر
که یک عالم ز عدل اوست خوشدل
سخن خندان ز فیض لطف و مهرش
بر رحمت یک جهان ز کار ساز
وجود وجود پیدا از وجودش
ز روی من رخ امید دیده
ز دیدارم دو چشمش نور دارد
نوازد تا مرا گردون به کسین
بفضل حق توان انجام کردن
ز فوج افتاده ام تنها در بخا
بیم آگاه زان جمی بر ایشان
کشم با این همه اندوه و غوار
ز طرفت دامن محمد ایدیدار
دل اند و گینش شد بجان شاد
ز بند یکیسی جانش رها شد
بسوی کشور خود داد جولان

چه میرسی در حالی من زار
ز روی قدر دانی شاهزاده
بگفت از مهربانی کای برادر
سنم فرزندان سلطان عادل
فلک لرزان ز بیم جور و قهرش
مسافر رور و سکین نوازسے
طلب نا آشنائی لب ز جوش
بجز من نیست اورا نوردیده
بجان دلداریم منظور دارد
رسانم از زمینت سر پرورین
حق تو آنچه میبدمم گردون
بدنبال غزال دشت آرا
نمیدانم خبر از حال ایشان
باید دید تا کی انتظاری
کشد گرد و غبار فوج کیار
چو چشم شاه بر لشکر بیفتاد
غم تنهائیش از دل جدا شد
عنان اسب چسبد از بیابان

استقرار کشیدن ملک
یا ای شاهزاده درین
عادل یار دار
بجان میزدن در دو دریا
زندان شاهزاده
کشته بود از آن
خدا بر خیزد ایستاد
صدای گریه در عالم
بجز از موستان

رسد از روی غم ز جلال
بگفت از مهربانی کای برادر
بگفت از مهربانی کای برادر
بگفت از مهربانی کای برادر
بگفت از مهربانی کای برادر
بگفت از مهربانی کای برادر

بجای افسر زین سراسر
 چو دلیر شد پی صید دوم
 چنان دید از غم بجزان سرکش
 دلش از درد بجزان بود بیتاب
 روان تا شد پی صید آن بجزا
 خیالی دلبرش بردی چو در خواب
 براه انتظارش همچو جاده
 ز بس در انتظارش بود هر دم
 بزیر آسمان مانند کوب
 گنگا که در نظر آمد ز یک سو
 بیدار پیر چون دیده واکرد
 ز گردن لشکرش از حسن تدبیر
 شد از مستی غبار فوج دلبر
 گراور اگر گفتم هست بیداد
 چو افتادش نظر بر نور دیده
 ز تاب حسن آن رخسار خرم
 گرفت اندر کنار خود سی تنگ
 نمود از بس نشار فرق دلبر

چو شمش آتش دل بود بر سر
 پرید از آتشیاش مرغ آرام
 که خلوتخانه حسن بچشش ز آتش
 فراموش شد از دیاد خور و خواب
 تن او بود اینجا جان بصحرای
 زدی بر روی او سیل شرکاب
 ز حسرت بر سر خاک اودفتاد
 نیز زدی ز گس چشم بر هم
 بر آتش چشم و امید داشت
 غبار فوج و گردن لشکر او
 غبار فوج چشمش سر میساکرد
 خراب افتاده دل را کرد تعمیر
 دل او صاف چون آینه بود
 غبار خاطرش میرفت بر باد
 غمش را مرغ رنگ از روی دیده
 فتاده آتشی در خرمن غمش
 یکی گشتند هر دو چون گل رنگ
 زمین شد چشمه زار از آب گویبر

تامل کن در این بیت
 چو شمش آتش دل بود بر سر
 پرید از آتشیاش مرغ آرام
 که خلوتخانه حسن بچشش ز آتش
 فراموش شد از دیاد خور و خواب
 تن او بود اینجا جان بصحرای
 زدی بر روی او سیل شرکاب
 ز حسرت بر سر خاک اودفتاد
 نیز زدی ز گس چشم بر هم
 بر آتش چشم و امید داشت
 غبار فوج و گردن لشکر او
 غبار فوج چشمش سر میساکرد
 خراب افتاده دل را کرد تعمیر
 دل او صاف چون آینه بود
 غبار خاطرش میرفت بر باد
 غمش را مرغ رنگ از روی دیده
 فتاده آتشی در خرمن غمش
 یکی گشتند هر دو چون گل رنگ
 زمین شد چشمه زار از آب گویبر

در عمل بی باکی را که در کمال
 دودن بر دست بهر همان از بی باکی
 دودن بر دست بهر همان از بی باکی
 دودن بر دست بهر همان از بی باکی
 دودن بر دست بهر همان از بی باکی
 دودن بر دست بهر همان از بی باکی
 دودن بر دست بهر همان از بی باکی
 دودن بر دست بهر همان از بی باکی

که بخت مرده اش را زنده کرده
 که از اکسیر جسم ناقص رس
 بفرزندی گرفت اندر کنارش
 وللم از لطف و احسان تو خرسند
 نهادی بار احسان بر سر من
 نصیب من شد از لطف خداوند
 و وبال کار من گردید خوشتر
 ز بند در و حبه آزاد دارید
 شمارا هیچ غم در دل نشاید
 سبارک بر شما این گنج و عالم
 مراد رنج و خصم گدازدنی دی
 که در مستی گذارم زندگانی

شمارش گوهر زنده کرده
 چنان پیش گرم آن مرد مغلس
 زیاد از آرزو پرداخت کارش
 بگفتنای وفا و ار خرد مسند
 تو کردی رحما بر دل بس من
 ز بهی بختم که مانند تو فرزندی
 ز بالای تو در بالای دل بس
 مرا از وصل خود غنا شاد دار
 مراد دست این در هر چه باید
 را نندید از بسید ملام
 بیاساتی که داری شیشه می
 بده جام شراب ارغوانی

زبان در بر او حسن گلزاران
 بی دردی بر او حسن گلزاران
 بی دردی بر او حسن گلزاران
 بی دردی بر او حسن گلزاران
 بی دردی بر او حسن گلزاران
 بی دردی بر او حسن گلزاران
 بی دردی بر او حسن گلزاران
 بی دردی بر او حسن گلزاران

گذرانیدن اوقات بهایون و وفادار در عیش و عشرت بسیار

بهم باشند خوش بی رنج و غبار
 غم دوری فتنه فرسنگها دور
 بهم بودند همچون آب و گوهر
 بسان فرقدان بودند کج

خوشا عید یکدیگه یارانِ فادار
 بوصل یکدیگر باشند مسرور
 وفادار بهایون بخت و دل بس
 بهم آن هر دو ماه مور سیما

که از نظر بهر آنکه در عین
 که از نظر بهر آنکه در عین
 که از نظر بهر آنکه در عین
 که از نظر بهر آنکه در عین
 که از نظر بهر آنکه در عین
 که از نظر بهر آنکه در عین
 که از نظر بهر آنکه در عین
 که از نظر بهر آنکه در عین

که از نظر بهر آنکه در عین

بهم باشند خوش بی رنج و غبار
 غم دوری فتنه فرسنگها دور
 بهم بودند همچون آب و گوهر
 بسان فرقدان بودند کج
 خوشا عید یکدیگه یارانِ فادار
 بوصل یکدیگر باشند مسرور
 وفادار بهایون بخت و دل بس
 بهم آن هر دو ماه مور سیما

درمان قضا شد هر چه در این
 در این قضا شد هر چه در این
 در این قضا شد هر چه در این
 در این قضا شد هر چه در این

بیم بی ساخته لبریز فریاد
 چه شمع است اینک آتش فرورد
 نذارد اینچنین بیداد کس یاد
 به بختش خواب ادل چشم بیدار
 دلش را دیده بیدار دادند
 بیدارش رسید از غیب گلشن
 نهالش داد طوبی را نجات
 ز کوزه آب برده جویبارش
 بخوبی جویبارش ککشان
 گل صد برگ از سر تا پندرد
 ز جیب صبح روشن مهر تابان
 گره در کار سنبل او فتاده
 بوصف لاله رخساران گلشن
 صف خونین لاله دد اغدار
 بخوبان چمن سر گرم دیدار
 شراب ارغوانی بهر بیلس
 پناه فرمان کشیده صفت بی جنگ
 زوه مستانه رفتاری تدرک

دلم بنواسته شد شیون اباد
 دلم چون خود بخود در سینه سوز
 بنای طاقتم بی سیل افتاد
 چو وقت صبح ثانی شد نمود
 بچشمش خواب را چون بار دادند
 نگاه باطنش گردید روشن
 چه گلشن غیرت گلزار جنش
 خزان نادیده راه نو بهارش
 بسر سبزی زمینش آسمان
 چو رنگ عاشقان صاحب درد
 گل خورشید نزدیک خیابان
 بنفشه زلف خود را تاب داده
 زبان بکشد سوسن از زمین
 ز یکجانب بهار لاله زار
 بیکسو داشت ز گس چشم بیدار
 بجام خویشتن میداشت بر عمل
 گل اورنگ مثل صاحب اورنگ
 زدست باده مینای سرود

بسیار جملی در این
 در این قضا شد هر چه در این
 در این قضا شد هر چه در این
 در این قضا شد هر چه در این

در این قضا شد هر چه در این
 در این قضا شد هر چه در این
 در این قضا شد هر چه در این
 در این قضا شد هر چه در این

تماشاکن عذار نازینش
 فروغ از صبح رویش دام کردند
 بچشم کافرش ابروی خوشتر
 دام اندر نظر آن چشم جادو
 بچشم مردمان پوسته بی قیاس
 چو صیادی که دارد دام بردوش
 گو فرگان بچشم آن نظر باز
 بود بسیار چشم فتنه سازش
 چه جادو میکند آن چشم نیکو
 نباشد سر مه در چشم سیاهش
 دو چشم سرگینش مردم ازار
 بچشم او که با او چشم بد دور
 گویم سر مه را کو تیره روز است
 بنام ایزد که مرگانش چه نیکو است
 نگاه آن دو چشم سر مه آلود
 چو حسش نه نظر ایجاد کردند
 نگه در چشم او سر گرم بیداد
 بی آزار دلسایه تشنگ

برآمد مسه از صبح چشیش
 رخ خورشید را انعام کردند
 فرنگی زاده راتاج بر سر
 بلال عیید میدارد ز ابرو
 ز ابرویش نماید موجه نیل
 بزرگان هر دو چشم او هم انوش
 بصید مرغ دلسا چگل باز
 شب بیمار مرگان درازش
 که شد از سر مه فزون تر سخنگو
 غبار از عاشقان دارد گاهش
 سیه چون فرو اعمال سیه کا
 تماشا کن که آمد سر مه منظور
 که منظور دو چشم او سنوز است
 زبان مردمان در پنجه او است
 برود آرد ز جان مردمان دور
 ز چشم همچو صداش صدا کردند
 تو گوئی نشسته در دست قضا
 نگه آن چشم را سیه کرد چشمک

در چشمش که خیا انوشت بیداد
 روان از چشم او میچرخد شب
 برود در روز و شب در نظر سیه
 برود در روز و شب در نظر سیه
 برود در روز و شب در نظر سیه
 برود در روز و شب در نظر سیه

سیه خالی این رخسار چون
 سیه خالی این رخسار چون
 سیه خالی این رخسار چون
 سیه خالی این رخسار چون

سیه خالی این رخسار چون
 سیه خالی این رخسار چون
 سیه خالی این رخسار چون
 سیه خالی این رخسار چون

سیه خالی این رخسار چون
 سیه خالی این رخسار چون
 سیه خالی این رخسار چون
 سیه خالی این رخسار چون

کجایان کز یاری ای کجا
 که راه تنگ در بیست کفن
 از آن رازی که پوشش خودی
 چو بسوزد سازم کفن خودی
 بمان بر سر که در توین زانو
 بیستم سخی و خواه دین
 چه زان خود صفای اینم خوشتر
 بچو بی محنت از زای سکنند
 پس این اساقی آن عشاق دانا
 بنای خوبی از وی هست بپایان

دل عشاق شد که است در خون
 تو گویی کونست کله گل بر آورد
 زد ستا آورد دستا و ز سپدا
 بر انگشتش بود قواره نور
 ز دم بر سینه ناخن چو آن کله
 کند بروی خوبان دلبری دام
 شفق سر بر زده از صبح روشن
 مجالش داشت اقبال سگت ر
 نمودی آمد در دست کتسما
 چه سازم وصف جای دم زدن نیست
 تو گویی دازگون شد جام شیر
 فروزان از سوادش شام عفت
 زده بر سینه نایک خرمن آتش
 نهان طفل جیارا شیر میداد
 ر بوده گوی خوبی از انار کس
 خیر از زمیش گداخت از شرم
 نهان می بود از چشم زبونا ن
 ز شرم نای او گرد آب شد آب

دو دستش از حن گردید گلگون
 سر انگشت رنگین از حن کرد
 دو بازویش که در خوبیت یکتا
 خوش از کوش صفای ستان خود
 ز انگشتش چو بر بستم خباله
 ز حسن ناخن آن نازک اندام
 نمایان سرخی بانس ز گردن
 صفای سینه اش آینه در بر
 ز سینه تادش از بس موصفا
 صفای سینه اش ز آینه کم نیست
 دو پستانش بچو بی دلپندیر
 نمایان از بیا نقش صبغ عصمت
 دو پستانش بر آمد سخت سرکش
 در غیرت بروی خویش بکشاود
 دو پستانش میدان بهار کس
 شکم چون سیم دست افشار نیم
 صفای چون دل روشن درون
 شکم از بس صفای ریای سیاب

هم
 کجایان کز یاری ای کجا
 که راه تنگ در بیست کفن
 از آن رازی که پوشش خودی
 چو بسوزد سازم کفن خودی
 بمان بر سر که در توین زانو
 بیستم سخی و خواه دین
 چه زان خود صفای اینم خوشتر
 بچو بی محنت از زای سکنند
 پس این اساقی آن عشاق دانا
 بنای خوبی از وی هست بپایان

صفای سینه اش ز آینه کم نیست
 دو پستانش بچو بی دلپندیر
 نمایان از بیا نقش صبغ عصمت
 دو پستانش بر آمد سخت سرکش
 در غیرت بروی خویش بکشاود
 دو پستانش میدان بهار کس
 شکم چون سیم دست افشار نیم
 صفای چون دل روشن درون
 شکم از بس صفای ریای سیاب

در شبی که چشمش بر لبش زیندی
خون و دلش بر لبش زیندی
خون و دلش بر لبش زیندی
خون و دلش بر لبش زیندی

بفرق او نمایان سلك گوهر
نه تنها سلك گوهر بر سرش بود
گرد گوشتش گلگونش بدیدن
خوشا در گوش او لولوی سیراب
نیاید راه تا سرباد غسبگیر
در انگشش نگین صاف تابان
بزورهای او تا چشمش داشت
و جع زریورش از پای تاسر
چو در جلوه او دید ناگاه
فنا و از حیرت آن روسی بر نور
بسی در چشمش او نظاره زدش
بسی گردید حیران حسالش
دل و دین او دشمن اندر رویمان
زدست عشق او گردید پامال
ز سوز عشق آن رخسار روشن
ز رویش چاک زور سیند چون گل
و چشم مردم آزارش زمرگان
شده بیمار چشم و لفریش

تو گویی در شب در بجزر خسته
بهر محضوی سر اسر زورش بود
چو شبنم دانه در فک کجکین
دل خویبان ز حسرت قطره آب
ز گوهر سناخت گوش خویس سنگین
بدرست خضر جام آب حیوان
مگر در آب گوهر آشناشد
همین ز موج یک دریای گوهر
اکشید آبی دگفت الله آشد
چو موسی بجنبه از شعبه بطور
نزه بر همزمان زوشد فراسوش
گشتد آینه در میرت ز حالش
گرفت از بند عقل خود را سینه
تهی شد قالبش مانند خلیخال
اسان شمع شد آه از پهن تن
ز گیسوش پریشان شد چو سنبل
نهادش خار در سپهر جهان
برفت از دل همه صبر و شکیبش

همه آنجا انداز چو بصری جان
چو شمعش از جویان
چو شمعش از جویان
چو شمعش از جویان

بیت عارض آن در شب گلشن
که بودامر حسرت بجز و اساس
بیت خورشید بزمی بر سنا زانو
ز دیدارت نظر او شکر بزمی

مردم را کار با سودا ایفاد
بلکه جان از ارم و در
مردم را کار با سودا ایفاد
بلکه جان از ارم و در

که غیر است که ندیدم جز زین دنیا
 که بکشاید آن صورت زیاده
 که از خست بر استگیت بر دل
 که بکشاید آن صورت زیاده
 که از خست بر استگیت بر دل
 که بکشاید آن صورت زیاده

ز رنگ کودکان آرد پیاسه
 گلوی صبر زیر تیغ تیز است
 تنم را هم سر و کاری بجاسه
 نخواهد دید جز با گریه پیوند
 نشانم ده خدارا از مقاومت
 کند از درد و بچران سینه پر خون
 دهد از منزل مقصد نشانم
 شوم نام تو گویان وصل جوان
 گذشت آب حسرت در بنا گوش
 بگفتا ز ریب چون غنچه خندان
 ز درد و بجه آفت نارسیده
 ز اشک دیده و آه و فغان هم
 همین غم سوی جانان بر سر آه
 که نبود جای عشرت عالم عشق
 ندیدی آنچه خواهی دید از غم
 کمال ماهی داغ جگر نیست
 نزدیک فروستن از انم
 بر آنجاست مسکن نیز میسلا

جنون از دور میگویی سلاسه
 خرد ام روز در فکر گریز است
 سرم را نیست پروای عیال
 لبم از خنده دارد ذوق مگو کند
 بنام ایزد کن آگاهم زمانست
 که می ترسم بسا داور گردون
 همین نام تو باشد حرز جانم
 بر اهت مدد و شب چون جریخ پویان
 چو حرف در دناکش رفت تا گوش
 سراپا تا ز آن غار تگر جان
 که ای در عشق محنت ناکشیده
 چرا بهیوده داری شکوه غم
 بود عشاق را خوشتر غم دوست
 مترس از غم اگر داری غم عشق
 اگر در عشق داری پای محکم
 کسی بی غم ز مطلب بهره ور
 غرض داری گرا ز نام د نشانم
 دل او یزست شهری وسعت آباد

که بکشاید آن صورت زیاده
 که از خست بر استگیت بر دل
 که بکشاید آن صورت زیاده
 که از خست بر استگیت بر دل
 که بکشاید آن صورت زیاده
 که از خست بر استگیت بر دل

که بکشاید آن صورت زیاده
 که از خست بر استگیت بر دل
 که بکشاید آن صورت زیاده
 که از خست بر استگیت بر دل
 که بکشاید آن صورت زیاده
 که از خست بر استگیت بر دل

عصر گنجینه جگر و با اسهال دریا...
منش از زردی است...
دکتر سوز در دل...
سراپاشی...
نشان برخواست و زیاد از اول...
جگر با آن خاک و دل پر خون...

ترا این وقت پیش آمد چه مشکل
ترا در گریه چون چشم سست
چه آمد بر سرت ای جان عالم
چرا می بیدل و بیصبر و تسکین
ولی آن راز دار عشق ز نهان
نبودش فرصت از فریاد و زار
گهی اندر گریه بان چاک میزد
گهی چون گرد باد آن دل پریشان
ز دندش جلقه گردا و غلامان
ذمی کوه داشت از دیوانگی کار
ز بجای خویش آن مجنون دلگیر
بیاسا قی مرا گذار در غم
که از مستی نهم راز دل خویش

که رفت از جان فرار و صبر از دل
ز بانست از چه رو فریاد و خواست
که رفت از سر ترا بوشن و خردم
چرا فی مضطر و مخزون و غمگیر
بجز آه و فغان نامه گفتار
که سازد شرح حال بقیه آرزو
گر از غم بر سر خود خاک میزد
نمودی خاک بر سر زو بیدان
بچشم مردمان ز انسان مردم
بود ز آنتهان کرد چشم مرگان
و قادرش نبودی گر نگهدار
برون میرفت چون آواز زنجیر
بد بجام نشاط افزای بیهم
پیش محرمان منزل خویش

اگاه شدن ملک از حال دلبر شاه و نمودن پند و نصائح
سودمند و مصلحت جستن از وزیران خردمند

پسر چون پدر بیند در آزار
پسر با حال آن عمیده ز شمار

بسیار از اسرار...
نشان برخواست...
جگر با آن خاک...

نزدان...
نشان برخواست...
جگر با آن خاک...

دل و جانم...
نشان برخواست...
جگر با آن خاک...

به از گریه چشمت دیدم می نم
 چو در شور و فغان لب میکشاد
 نمی آمد ترا تا خواب خشم
 بجان کردم همه دلداره تو
 بفران تو گردن می نهادم
 با سید یکم در روز جوانی
 ز پا افتم اگر از ضعف پیر
 چون بندم رخت ازین میدان نفوس
 کنی بر تخت شاهی حکمرانی
 جهان را خواهی از انصاف آباد
 اگر میرم تو داری زنده نام
 نمیدانستم ای نسه زنده لب
 ستم از تیغ بیداد تو بسمل
 من از درد تو در سر یاد وزاری
 مراد دل از غمت گردید پر خون
 بگفارت همه گوشم چون سرین
 بفر ما باعث این شور و فریاد
 چرا گشتی چو زلف خود پریشان

دلم خون میشد از حسرت هماندم
 شک بر ریش جانم می نهاد
 همی بودم بشب بیدار من هم
 نکردم عارضه مستگار تو
 تو چون بر خیز گفستی ایستادم
 کنی بر پیدی من مهر باستان
 کنی ای نوجوانم دستگیر
 بجا آری تو شرط نام و ناموس
 بجاه و ملک و دولت زندگانی
 جهان خواهد ترا اندر جهان شاد
 اگر رفتم تو باشی در مقام
 خوری خون پدر چون شیر مادر
 توئی از ریش دل ایوای قبال
 تو از احوال من غفلت شعاری
 ترا بر حال من بی سر جمی آشنو
 بیدار تو چشمم ز کس آیین
 دلم را کن زیند فسر آزاد
 چو تخت تیره روز آشفته ساق

دمی ز گریه چشمت دیدم می نم
 چو در شور و فغان لب میکشاد
 نمی آمد ترا تا خواب خشم
 بجان کردم همه دلداره تو
 بفران تو گردن می نهادم
 با سید یکم در روز جوانی
 ز پا افتم اگر از ضعف پیر
 چون بندم رخت ازین میدان نفوس
 کنی بر تخت شاهی حکمرانی
 جهان را خواهی از انصاف آباد
 اگر میرم تو داری زنده نام
 نمیدانستم ای نسه زنده لب
 ستم از تیغ بیداد تو بسمل
 من از درد تو در سر یاد وزاری
 مراد دل از غمت گردید پر خون
 بگفارت همه گوشم چون سرین
 بفر ما باعث این شور و فریاد
 چرا گشتی چو زلف خود پریشان

چو از گریه چشمت دیدم می نم
 چو در شور و فغان لب میکشاد
 نمی آمد ترا تا خواب خشم
 بجان کردم همه دلداره تو
 بفران تو گردن می نهادم
 با سید یکم در روز جوانی
 ز پا افتم اگر از ضعف پیر
 چون بندم رخت ازین میدان نفوس
 کنی بر تخت شاهی حکمرانی
 جهان را خواهی از انصاف آباد
 اگر میرم تو داری زنده نام
 نمیدانستم ای نسه زنده لب
 ستم از تیغ بیداد تو بسمل
 من از درد تو در سر یاد وزاری
 مراد دل از غمت گردید پر خون
 بگفارت همه گوشم چون سرین
 بفر ما باعث این شور و فریاد
 چرا گشتی چو زلف خود پریشان

که از یک دیدن در جوانی
 تو در زلف خود پریشان
 چو از گریه چشمت دیدم می نم
 چو در شور و فغان لب میکشاد
 نمی آمد ترا تا خواب خشم
 بجان کردم همه دلداره تو
 بفران تو گردن می نهادم
 با سید یکم در روز جوانی
 ز پا افتم اگر از ضعف پیر
 چون بندم رخت ازین میدان نفوس
 کنی بر تخت شاهی حکمرانی
 جهان را خواهی از انصاف آباد
 اگر میرم تو داری زنده نام
 نمیدانستم ای نسه زنده لب
 ستم از تیغ بیداد تو بسمل
 من از درد تو در سر یاد وزاری
 مراد دل از غمت گردید پر خون
 بگفارت همه گوشم چون سرین
 بفر ما باعث این شور و فریاد
 چرا گشتی چو زلف خود پریشان

سجده خواب که بیدار شود
 بیداری ز ناداری بر روی
 شدی که راست برین خوابان
 کشید ز عقل دانش چون کز آن
 بین مانند در غفلت با کز آن
 بیانیست خواب کاسه
 جلا عاقل بعد از خواب
 کفایت او در غفلت

گو دیدم رخ دلدار در خواب
 مقام او دست در شمس بدل آید
 اگر پرسند از من نام دلبر
 در خواب قائب و جانست آنجا
 نیایم بار دیگر تا وصلش
 از آن عشق نیایم تا نشانی
 بجایم در چو اسب آن دل افروز
 اگر گردون مرا باشد مدگار
 و گر مردم سازد طعنه مردم
 خوش آن عاشق که اندر کوی جانان
 پدید شنید چون احوال فسرزند
 یقینش شد که در عشق است محکم
 که در سخنان چون آتش زند جوش
 مگر مانند خویشان زمانه
 که ای جان پرورای روح مادر
 تویی صاحب سریر ملک دانش
 تویی در عقل و دانائی یگانه
 تویی بیدار دل ای دلبر من

به بیداری رسید آن شکوستان
 چو خورشید سیرت حسدش نور آینه
 کشم آبی دگویم حسن پرور
 در چشم اینجاست آبی آنجا نظر
 در هم بر بار خود را در فیاضش
 کنم محرم خود را در زما سینه
 سبک و چون هوا باشم شب و روز
 روم تا منزل آن صحر خسار
 که نام عاشقان را کرد او گم
 گذارد زندگی و همدم جان
 پدیدش رنگ تاثیر از رخ پند
 نخواهد یافت روی خود از این غم
 بستی آب توان کرد خاموش
 بسوی فرمود پسند مخلص
 رویدار تو چشم ما مستور
 تویی فرمانروای تخت بنیش
 تویی یکتای عالم در زمانه
 نباید عتسب از خواب کردن

بیداری ز ناداری بر روی
 کشید ز عقل دانش چون کز آن
 بین مانند در غفلت با کز آن
 بیانیست خواب کاسه
 جلا عاقل بعد از خواب
 کفایت او در غفلت
 ۳۹
 نظر از احوال آن
 می گوییم زمان
 خود را از زردن این
 غم پیشه کنی
 ز نظر زردن
 زان که سازم و فغان
 که باشد در آن
 بخت و جوی آن
 تنوای جان خون
 تو خندی کن
 با شمس ای جان
 ازین احوال
 بر این احوال
 در این احوال
 در این احوال
 در این احوال

بیداری

ز تاشکون که درین بینا کشت
 ز تاشکون که درین بینا کشت
 ز تاشکون که درین بینا کشت
 ز تاشکون که درین بینا کشت

<p>دمافش پسته و سیب ز رخسار ز رخسار خوش از میدان زیبی بزیر غنچهش خال سیاه است ز هر عضویش هم بپونذ نیسکو چو گردن از غرور حسن انگینت بسم آن بینی و آن چشم نیسکو دو گوش نازکش چون کاسه گل خیال بازو آن سحر پرداز بو صفت ساعد او چون خرمید صفای ساعدش هم پس لوماه گو چوری بسم از ساعد او است کفش از دستیارهای انگشت بر انگشتش چنان چون رنگ بسته سرفوسه بگردون شد از آن سو صفای سینه بود از حد فرونش شکم از حوض کوثر آب خورده ز پشت صاف آن پاکیزه گوهر سرینمایشش بود یک خرمن گل</p>	<p>دو مادام آن دو چشم تارستان ر بوده گوی خوبیا ز سببی چشم تشنگان دلوسه و چاه ز گردن دسته تو آینه از رو صراحی بر سر خاک ابر درخت بود چون خامه در دست یخنکو در آن گوهر سرشک چشم بلبل بود تعویذ عشاقان جانباز بدستم کلک شمع طور گردید خم چوری بران چون ناله دلخواه رگ جانهای عالم درید او است حواس خمس عالم کرد در مشت بجان ماه نوناخن شکسته که خود را دید میشش ناخن او نمودی از برون راز دروش بخوبی نافش از موج آب برده بروی آینه زنگست جوهر میان نازکش مژگان بلبل</p>
---	---

چو از پیش بید از چشمش
 چو از پیش بید از چشمش
 چو از پیش بید از چشمش
 چو از پیش بید از چشمش

۴۵
 ز تاشکون که درین بینا کشت
 ز تاشکون که درین بینا کشت
 ز تاشکون که درین بینا کشت
 ز تاشکون که درین بینا کشت

دیده اندر جای اوئی خوشی
 دیده اندر جای اوئی خوشی
 دیده اندر جای اوئی خوشی
 دیده اندر جای اوئی خوشی

چون دردی در دست اندر سینه یار ای افغان
 چه دردی در سینه یار ای افغان
 چه دردی در سینه یار ای افغان
 چه دردی در سینه یار ای افغان

چه تاثیر است در سینه یار
 دل معشوق گر چون سنگ سخت
 اگر عاشق شود از گریه بیاب
 چو شور ناله عشاق خیسند
 ز آه سرد و عشاق این پردرد
 سنگان سینه گل در گشتان
 چو سرد از حال قری گشت آگاه
 بی نیلوفری خورشید گردون
 به از چاک کتان چون گشت آگاه
 ز سوز خاطر پروانه شبها
 بهم از تاثیر سرد باد و فساد
 تا حال تباه عاشق خویش
 در سازد پیرین را چاک چون گل
 گر شرم کسان بگرفت دستش
 بظاهری همچو گل میبود خندان
 بخود داری فغان در دل نگه
 بصورت لاله سانش رنگ برود
 حیالش گر نبودی سده نثار

که آنز میشود معشوق مشتاق
 ز آه گرم الحاشق پوشیده است
 دل جانان هم از حسرت شود آه
 نمک در دیده معشوق ریزد
 گل رخسار معشوقان شود زرد
 نشان دارد ز ریش عنده لبان
 بخود پیچید و از دل بر کشید آه
 نشیند از شفق بهر شام در خون
 فتاد اندر دل او داغ جانگناه
 بسوزد شمع در آتش سوزان
 پریرود داشت باد یوانه گلی کار
 بران شد آن نگار حسرت اندیش
 فغان از دل کشد مانند بلبس
 حیاره فغان و ناله استش
 بزنگ عنجه خون میخورد پنهان
 چو بوی عنجه از شش در گره داشت
 بمعنی داغ بود اندر دل او
 همه تن پاشدی اندر ره یار

بمانند ز آه زرد و زرد
 شنیدیم روزی آن غم
 با آن زرد منظره
 با بوی با هم
 با بوی با هم
 با بوی با هم
 با بوی با هم

بمانند ز آه زرد و زرد
 شنیدیم روزی آن غم
 با آن زرد منظره
 با بوی با هم
 با بوی با هم
 با بوی با هم
 با بوی با هم

ز دلش اندرون بر آه زرد
 ز دلش اندرون بر آه زرد
 ز دلش اندرون بر آه زرد
 ز دلش اندرون بر آه زرد

بسیار گوی جانان از حسرم به
 شود پید او چو درد عشق در دل
 ولی که عشق دارد شور و سودا
 نگرده تا بسیار خویش و اصل
 شنیدم که فراق حسن پرور
 همه تن آه چون لعل پریشان
 برآمد از درون خانه بیرون
 قدم بکشد در محراب و سیلا
 بنجاک افکند تاج شاهی از سر
 نگویم چون گدا در راه میرفت
 ز غم پیش و پس او بیکران فوج
 عسلم بود آه و دل بودش علمدار
 چو مردان داشت آن سرمایه در
 سبکد از هوا میداشت پائے
 بفروش آسمان چتر خویش آیین
 زبان در کام او گفستی بفریاد
 فشانندی اشک آن چشمان نمناک
 زوی چون کوسس علت آن گلگون

خس و خارش ز گلزار ارم به
 لب از فریاد بستن سخت شکل
 بزندان که بود زنجیر در پا
 قرار اندر دل عشاق مشکل
 گدای عشق یعنی شاه و لب
 سر پای خون چو داغ سینه ریش
 روان گردید چون مجنون بهمان
 بفریاد و فغان چشم پر آب
 قبا ی اطلسی زو چاک در بر
 بسامان همچو شاهنشاه میرفت
 که نماید در نگاه کس چشمان فوج
 جگر خون گشته داد ترک خو خوار
 سپر از داغ و شمشیر از دم سرد
 نبودش احتیاج باد پائے
 سه و خورشید بودش تاج زرین
 مرا نوبت زینها نوبت افتد
 چو سقائے که ریزد آب بر خاک
 بدوش خویش برده خیمه گردون

حسرم به جانان از حسرم به
 شود پید او چو درد عشق در دل
 ولی که عشق دارد شور و سودا
 نگرده تا بسیار خویش و اصل
 شنیدم که فراق حسن پرور
 همه تن آه چون لعل پریشان
 برآمد از درون خانه بیرون
 قدم بکشد در محراب و سیلا
 بنجاک افکند تاج شاهی از سر
 نگویم چون گدا در راه میرفت
 ز غم پیش و پس او بیکران فوج
 عسلم بود آه و دل بودش علمدار
 چو مردان داشت آن سرمایه در
 سبکد از هوا میداشت پائے
 بفروش آسمان چتر خویش آیین
 زبان در کام او گفستی بفریاد
 فشانندی اشک آن چشمان نمناک
 زوی چون کوسس علت آن گلگون

بسیار گوی جانان از حسرم به
 شود پید او چو درد عشق در دل
 ولی که عشق دارد شور و سودا
 نگرده تا بسیار خویش و اصل
 شنیدم که فراق حسن پرور
 همه تن آه چون لعل پریشان
 برآمد از درون خانه بیرون
 قدم بکشد در محراب و سیلا
 بنجاک افکند تاج شاهی از سر
 نگویم چون گدا در راه میرفت
 ز غم پیش و پس او بیکران فوج
 عسلم بود آه و دل بودش علمدار
 چو مردان داشت آن سرمایه در
 سبکد از هوا میداشت پائے
 بفروش آسمان چتر خویش آیین
 زبان در کام او گفستی بفریاد
 فشانندی اشک آن چشمان نمناک
 زوی چون کوسس علت آن گلگون

بسیار گوی جانان از حسرم به
 شود پید او چو درد عشق در دل
 ولی که عشق دارد شور و سودا
 نگرده تا بسیار خویش و اصل
 شنیدم که فراق حسن پرور
 همه تن آه چون لعل پریشان
 برآمد از درون خانه بیرون
 قدم بکشد در محراب و سیلا
 بنجاک افکند تاج شاهی از سر
 نگویم چون گدا در راه میرفت
 ز غم پیش و پس او بیکران فوج
 عسلم بود آه و دل بودش علمدار
 چو مردان داشت آن سرمایه در
 سبکد از هوا میداشت پائے
 بفروش آسمان چتر خویش آیین
 زبان در کام او گفستی بفریاد
 فشانندی اشک آن چشمان نمناک
 زوی چون کوسس علت آن گلگون

باز در کتب هم بیرون خوانند
 سنه اول در بیرون از نسل و طایفه
 این دو بیرون در ماه یکبار
 باین کسب سر می آید یکبار
 در باره و در باره است در باره
 در باره و در باره است در باره
 در باره و در باره است در باره

کجا شد آه آن یار و وفا دار
 اگر هم او من سے بود ایندم
 چو شد آن دیو زین احوال آگاه
 گفت ای پری رخساره من
 خدایت کامیاب از کام سازد
 بود بر آسمان تا ماه داختر
 کن چون غنچه گل چاک دانه
 چو طوطی شکرین گفتار میباش
 مرا از کار خود غافل بیند
 پیدارم کن سال و ده سال
 بیادان دم که تخت او روان بود
 به پیشش پیر گردون طفل بهوش
 بعالم آنچه دیدست آن کن سال
 ز هر قسیم و هر شهرت آگاه
 نمی آساید از گیتی نوردی
 بجز من نیست او را هیچ فرزند
 ز دیدارم دو چشمش راست دید
 رضا جوئی منست اندر همه کار

غریبم یکسرم فی یار و سخا
 نبود سے کار من در هم بعالم
 برادر ز دل دیوانه اش آه
 شکیب خاطر آواره من
 خلاص از گردش ایام سازد
 رخت چون مهر و مه بادا منور
 مشو مانند بلبل گرم افق
 بسان کبک در رفتار میباش
 وصال یار خود مشکل بیند
 بگردش چون چو گردون زندگی کرد
 سلیمان را رفیق و همدم آن بود
 بطفلی نوح را میبسر در دوش
 ندیده چشم مهر و ماه تا حال
 گذر کرد دست بر هر یک گذرگاه
 ندارد کار جز آفاق گردی
 ندارد غمیر من دیگر جگر بند
 ز گفتارم دو گوشش را شنید
 بگفتار من او را هست رفتار

باز در کتب هم بیرون خوانند
 سنه اول در بیرون از نسل و طایفه
 این دو بیرون در ماه یکبار
 باین کسب سر می آید یکبار
 در باره و در باره است در باره
 در باره و در باره است در باره
 در باره و در باره است در باره

کسی از بنا و بناه سدن
 فغان از خون گردون بقا
 از دور سینه را در این است
 دو دیوانه سخن جان
 شد به پیران بی این است
 سبار و ماه و نور جان

باز در کتب هم بیرون خوانند
 سنه اول در بیرون از نسل و طایفه
 این دو بیرون در ماه یکبار
 باین کسب سر می آید یکبار
 در باره و در باره است در باره
 در باره و در باره است در باره
 در باره و در باره است در باره

کشتن آن آرد و یارب تا کین
 ز دست دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت
 کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت
 کس از دهنست بر ما بسودت

دل اهل زمین کن پاره پاره
 گذارد گاو مردم را بنخس
 که سازد بینوائی زاود و توشه
 همه تن پای گردیده چو سلطان
 کسی چون ماهی بی آب میتاب
 ز قحط دانه بیکارست میستان
 زند چاکش بدامن تا گریبان
 بامید وصال یار مجبور
 پریشان روزگار و خست احوال
 رفیق و غمگسار آن پرورد
 بلائی ناگهانش شد گلوگیر
 بعضی ظالم و مظلوم آهین
 همه خونخوار مثل نیش موگان
 شمارش از بلخ و زمر و خزون
 ز راه بینی آن دیو مجبور
 سراسر در پی آزار سر شد
 سراپا ریش کرد و خورد و خونا
 همی کردند ریش از نشتر نیش

کسی بهرام را سازد اشاره
 گهی از شور این بهیسه دشمن
 نماند تا در انجبا هیچ خوشه
 بر او سر کشته گردون گردان
 کسی چون دلوازدی چشم پر آب
 ز تاراجش همه کس را بدوگان
 بیند هر کرا چون صبح خندان
 شد دلبر که وقتنی بود مسرور
 شد از جور فلک آخر بسی سال
 که دیو آدمی صورت ملک خو
 بصحرا رفت روزی بهر نجیب
 که ز نوران شور انگیزد پر کین
 سید چون مردمان چشم خوبان
 پرواز آمدند انجبا بهامون
 یکی زان جمله ز نوران پر شور
 بسان پشته نمزد و در شد
 همه تن نیشش گردید و سرش را
 در انجسده خونخواران به کیش

کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت
 کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت
 کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت

کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت
 کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت
 کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت

کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت
 کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت
 کس از دهنست بر ما بسودت
 ز خست دهنست بر ما بسودت

بدریا بیایم سینه و اگر نیل
 صدق را اندران دریا بدان
 چو عرضش بود از طولی نظیرش
 گذار او از آنجا گشت شکل
 عبورش تا شود زان بجزیرشور
 چو زین سودا است آواره گردید
 چه کشتی ابرو و خوبان طننا
 باندازد سبک نیز می چو گردون
 سوارانش سراسر اهل چو همه
 بگفت از روی حسرت ناخدارا
 ز احسانت چنانست از زدم
 عجب نبود که چون من بیکسی را
 بغیر از نقد جان چه سکه ندانم
 مرا ای محسب هر جود از خاک بردار
 غرض از حد بردن رفت التجاش
 بکشتی در نشست آن نازنین تن
 نمودی قامت او در سفینه
 دمی کش بادبان را بر کشیدند

<p>چو فرعون میتوان شد غرق در نیل بود یک گوهری آب عمتان از دور لرزه عقیل دور اندیش بسبب گردید سرگردان بسا حل تپان چون موج بود آن جان زبور بسا کشتی سوداگر سے دیر سبک روان نگا تمیز پروا بصورت چون بلبل عیب مین چنان کاندردند یک کشت گوهر بنیاد افتادگان رخی خستارا که آب بر رفت باز آید بجزیم تو باشی آشنا ای دوست دلما اگر خواهی بجان منست گذارم بکن را در خست ای نا خدا کار بکشتی اندرون گردید جایش چو مردم اندرون چشم روشن چو موزون مصرعه اندر سفینه روان در قالب کشتی رسیدند</p>	<p>بدان دریا بیایم سینه و اگر نیل صدق را اندران دریا بدان چو عرضش بود از طولی نظیرش گذار او از آنجا گشت شکل عبورش تا شود زان بجزیرشور چو زین سودا است آواره گردید چه کشتی ابرو و خوبان طننا باندازد سبک نیز می چو گردون سوارانش سراسر اهل چو همه بگفت از روی حسرت ناخدارا ز احسانت چنانست از زدم عجب نبود که چون من بیکسی را بغیر از نقد جان چه سکه ندانم مرا ای محسب هر جود از خاک بردار غرض از حد بردن رفت التجاش بکشتی در نشست آن نازنین تن نمودی قامت او در سفینه دمی کش بادبان را بر کشیدند</p>
--	---

کوهی از اوج کوهی است
 سوارانش چون سبک است
 کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان

کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان

ز صد جا چون دلشانی پاره
 شدان کشتی ز پاره
 کوهی از اوج کوهی است
 سوارانش چون سبک است
 کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان
 کجی ابرو و خوبان

ترجم کن بجان پیغمبر ارم
 چنان بخواهم ای دریا احسان
 بسته ناآشنای من شود ارم
 بوالش تا بچشم زارم افتاد
 من بیار عشق در باسے
 درین دریا ندانم خور و خواب
 ندارم کشتی دند تا خدای
 تو هم بیکس نوازی گرفتار سے
 بصحرا خشک لب عمری دیدم
 غیب انم چه پیش باید تقدیر
 اگر خود را بدریا انگنم آه
 که بر دل از غم آن سردی است
 گوگر برخته باشم در دلمندم
 غیب انم من برگشته ایام
 نه پائی تا ازین دریا گریزم
 دل خود را چنان تسکین بهم آه
 یکی از عشق بودم خسته و خوار
 به بینم روی یار خویش یا نه

مکن این تخت را لوح مزارم
 که بینم در کنار خویش جانان
 در افتد ماهی امید در دام
 حباب اساکره در کارم افتاد
 ندارم شکوه زین آب و هوا
 بگردش تا کجا باشم چو کرد آب
 نه یار بهدم دند آشناسے
 مرا یارب که سازد دلنواز سے
 بدریا چشم تر اکنون رسیدم
 که اینجا نیست در کف پیچ بند
 غم اینست ای از راز آگاه
 بماند داغ حیران تا قیامت
 ز جو بر بخت و اثر دین تخت بندم
 که آغاز مرا باشد چه انجام
 نه دستی تا ز بخت بستیم ما
 که دارم داغ برداغ جگر گناه
 در گرفتاده ام در محسب خوار
 روم در کوی یار خویش یا نه

در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران

در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران

در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران

در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران
 در این غم ببارب باران

کمال غم و اندوه در دل زانو نشسته
 دل زانو نشسته در غم و اندوه
 کمال غم و اندوه در دل زانو نشسته
 دل زانو نشسته در غم و اندوه
 کمال غم و اندوه در دل زانو نشسته
 دل زانو نشسته در غم و اندوه

دلی که گشته آه زان شهر
 بخت خوشتن در جنگ هستم
 گدایم پادشاه من تو باشی
 تو خضری ز منهای کن خدایا
 بغریا و دغمان من بختی است
 بین از چشم احسان زاری من
 توره گم کردگان را رهنماست
 در گریه با حال تباهم
 گشته از سینه یکدانه محتاج
 دلی آن هستم جنبه ز جانم
 رسان تا دل بسدم می رنج و حجت
 بسرم بر دم ایجا در حضور
 کرد دل در خستیا رنم نیست ز نسا
 بجانم از دل پر شور و افغان
 کردی معشوق عاشق را چه تسکین
 جو عاشق بدرفت از حالت خویش
 بکار خوشتن صد عقد نماید
 چوستان بر زمین افتاد بد خویش

بسی آواره گردیم درین دهر
 ز بیداد و فلک و لنگت هستم
 چه باشد داد خواه من تو باشی
 مرا حاجت روا کی کن خدایا
 بجان ناتوان من بختی است
 بکن آسان همه دشواری من
 تو مقبول جناب کبریا
 تو چون برداشتی از خاک را هم
 چنانم عشق سرکش کرد تاراج
 ندارم باد بایستی غیر بایستی
 بکن در کار من کوشش ز حجت
 نمی خستم ز درگاه تو دوسه
 گواز عشق مجبورم درین کار
 ندارم طاعت بجز در آن جانان
 تو خود انصاف کن ای طالب دین
 بوجداد ازین گفت اردویش
 چو تار بسجده از حسرت پیچید
 شد از جوشش درون بیانی بیرون

کمال غم و اندوه در دل زانو نشسته
 دل زانو نشسته در غم و اندوه
 کمال غم و اندوه در دل زانو نشسته
 دل زانو نشسته در غم و اندوه
 کمال غم و اندوه در دل زانو نشسته
 دل زانو نشسته در غم و اندوه

کمال غم و اندوه در دل زانو نشسته
 دل زانو نشسته در غم و اندوه
 کمال غم و اندوه در دل زانو نشسته
 دل زانو نشسته در غم و اندوه
 کمال غم و اندوه در دل زانو نشسته
 دل زانو نشسته در غم و اندوه

کینه بر باغستان چو در گدازد / کزین خاقل زنده است
 ز جوی بر آستان چو در گدازد / کزین خاقل زنده است
 ز جوی بر آستان چو در گدازد / کزین خاقل زنده است

دو چشمش آهو حسد ای بیداد / نگار سهرنگین آن سیت
 سپید خالش درون چشم مردم / کمان ابروش از تیر مرگان
 صراحی را بگردن دل شکسته / نمایان از گلوش رنگ بان
 دل عاشق در آن چاه زخمه / جمال او ز شیرین دلپذیر
 زبانش مردگان را زنده میکند / تیسر از لب آن رشک خورشید
 جمال او اگر میدید یوسف / نقش را جامه تنزیه زیبا
 چه روشن معجز ز تار بودش / همی بود از مرصع کار ز یور
 گو گفتش ز رانده زنی بیاد / بگل پای تدر و آن از خراش
 گردار و جسد زان قد و قامت / کیزانش همه پابند فرمان

نگار چشم مردمان را عشوه میدهد / زبانی گفتگوی مردمان است
 شده منظور چون در چشم مردم / بگردن سینه خرمخ دل جان
 گل از رنگش بخون اندر نشسته / می گلگون چو از میسنای شفق
 چو یوسف اندرون چاه کنگر / دو پستانش حباب جوی شیر
 مسیحا را بحر فتنه بسیکرد / بمشاقان نمود صبح آید
 فتادی چون زلف خاد تا سف / چو از شبنم بهار رنگ گل
 شعاع مهر گوی تار و پودش / تن او آشنای آب گوهر
 بزیر پامه و خورشید را داشت / بخون منقار طوطی از کلامش
 که پنهانست از غیرت قیامت / اگر چشم چون صفای مرگان

کزین خاقل زنده است / کزین خاقل زنده است
 کزین خاقل زنده است / کزین خاقل زنده است
 کزین خاقل زنده است / کزین خاقل زنده است
 کزین خاقل زنده است / کزین خاقل زنده است

ز جوی بر آستان

۶۶

کزین خاقل زنده است / کزین خاقل زنده است
 کزین خاقل زنده است / کزین خاقل زنده است
 کزین خاقل زنده است / کزین خاقل زنده است
 کزین خاقل زنده است / کزین خاقل زنده است

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
منجم را یکی گفت ای پند
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
همه گرد آمدند از تیزبوشان
کسی میگفت آثار حسونست
کسی گفتی بن آینه در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ سه بار
بزو پیشش کسی سیکرد قربان
کسی گفت این فریختیست و عم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دمادم
کسی راستد ازین غم داغ بر دل
دلی اگر نگر دیدن زین راز
نیاید در خیال کس علاجش
طبیباتش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد و غم میتابند

بجز در غم زود

بجوید دار و در دل ریش
سراپا داغ همچون قرعہ قال
نظر کن طالع آن تیره اختر
که حزی آورد از پیش درویش
بسی گشتند در تدبیر کوشان
علاجش فصد و هم اصلاح
ز حیرت رفته باشد دایم از خویش
که آسیب پری رنجی فرودش
کسی کردی فسو نما و م بران
که جان باید عوض دادن بی جان
برویش سوره یوسف بکنم
بادم زادگانش کار ریوست
بروی آن پریر و ساختن دم
که بر بیمار یک ماهست مشکل
که در مسازمت عشق سحر برد
که آید اعتدال اندر مزاجش
همه دست از علاج او کشیدند
از حسرت چشم او پر آب میبود

بجوید دار و در دل ریش
سراپا داغ همچون قرعہ قال
نظر کن طالع آن تیره اختر
که حزی آورد از پیش درویش
بسی گشتند در تدبیر کوشان
علاجش فصد و هم اصلاح
ز حیرت رفته باشد دایم از خویش
که آسیب پری رنجی فرودش
کسی کردی فسو نما و م بران
که جان باید عوض دادن بی جان
برویش سوره یوسف بکنم
بادم زادگانش کار ریوست
بروی آن پریر و ساختن دم
که بر بیمار یک ماهست مشکل
که در مسازمت عشق سحر برد
که آید اعتدال اندر مزاجش
همه دست از علاج او کشیدند
از حسرت چشم او پر آب میبود

46

بجوید دار و در دل ریش
سراپا داغ همچون قرعہ قال
نظر کن طالع آن تیره اختر
که حزی آورد از پیش درویش
بسی گشتند در تدبیر کوشان
علاجش فصد و هم اصلاح
ز حیرت رفته باشد دایم از خویش
که آسیب پری رنجی فرودش
کسی کردی فسو نما و م بران
که جان باید عوض دادن بی جان
برویش سوره یوسف بکنم
بادم زادگانش کار ریوست
بروی آن پریر و ساختن دم
که بر بیمار یک ماهست مشکل
که در مسازمت عشق سحر برد
که آید اعتدال اندر مزاجش
همه دست از علاج او کشیدند
از حسرت چشم او پر آب میبود

بگوید از طبیب حکمت اندیش
یکی میرفت غلطان پیش
منجم را یکی گفت ای پند
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش
همه گرد آمدند از تیزبوشان
کسی میگفت آثار حسونست
کسی گفتی بن آینه در پیش
کسی از سوره جن دم نمودش
کسی می بست تعویذ سه بار
بزو پیشش کسی سیکرد قربان
کسی گفت این فریختیست و عم
کسی گفت که این آسیب دیت
بباید سوره جن را دمادم
کسی راستد ازین غم داغ بر دل
دلی اگر نگر دیدن زین راز
نیاید در خیال کس علاجش
طبیباتش خلل در نبض دیدند
بسی زین درد و غم میتابند

زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم
 زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم
 زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم

بگفتا دید چون چشم تر من
 چراغی بیدل و میثاب از غم
 ملال جان مشور انگیز خود را
 بنزد دختر بیم از م اعد
 مرا کردش ز درد چساودان
 که از یک دیدنش گردید خوشنود
 دل و جان مرا بر خویش مائل
 زار و در اشارت موبودام
 سیر و م تحسن پرورد را بدستش
 مبارک بر او باد افسر و تخت
 نشان طالع بیدار ازین خواب
 نه غفلت گر میشن بشیاری بود
 بدل خواهد شدن با هیچ عشرت
 که می آید بسالین تو در مان
 براه تست بر دم دیده مائل
 که جانم بر لبست از درد غما

خواب آمد جوانی بر سرین
 چرا از گریه دارم دیده پریم
 بگفتم حالی در دما میسر خود را
 دشمن را رحم بر آزارم آمد
 بیکدم آن مسیحا سبب زمانه
 تو گوئی در غمم همچو آن بود
 نمودن دلبر سبب که شتائل
 رگیسو مرغ دل را کرد در دام
 مرا چون کردی بخورد چشم مستش
 همه گفتند ای شاه جوان بخت
 تو داری طالع بیدار در باب
 گویم خواب این بیداری بود
 بانکه روزگاری شام محنت
 مکن از درد دل فریاد و افغان
 بیای ساقی نیکو شمسائل
 بده جام شراب روح افزا

آمدن شاهزاده دلبر شهر دلاور
 آگاه شدن از بیماری حسن پرور
 در رفتن او بدستور اهل با و خبر یافتن کسان
 از عشق عاشقانه که آنها

زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم
 زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم

زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم
 زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم
 زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم

زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم
 زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم
 زینجا که در شکر است از غم
 بسوی زنده دارد چو در غم

در اینجا سحرهای افروز و منیر علی
 بنیاد از ارتقا مع بام که معون
 بنیاد از ارتقا مع بام که معون
 بنیاد از ارتقا مع بام که معون
 بنیاد از ارتقا مع بام که معون

گر گنجه فستی از کف مسر افروز
 حصار آسمان پیوند شایسته
 بلند از او چاقب ال سکت
 اگر میشد مقیم انجا دو عالم
 نباشد مهر و ماه عالم افروز
 کلاه قد سپیان عرش اعلا
 مگو تنها نگهبان حصارند
 آباب و زنگ گلزارش نسبت
 بهوایش چون دم عیسی مریم
 ز بر آزان آن بازار خستیم
 دل بی عشق را صراف نکش
 دکان جوهری از لعل و گوهر
 دکان گلقره شش داغ رضوان
 بدستش هر که سوزن وید گفتم
 ز تار رسته های جان بیسمل
 دکان برگ تنبوش سر اسر
 بود گردون خم خفا به او
 بر جانب که میگرددی نظر و

کلاهش بر زمین افتاد از سر
 نمودار از سپید تا سپاسه
 دراز از عمر خضر پاک گوهر
 همی گنجید در یک گوشه با جسم
 که می بینی گردوش شب و روز
 از سر افتاد هنگام تماشا
 که با هم آب و خندق بار غار
 گل پذیرده باشد باغ جنت
 و میباید جان خود در جسم عالم
 بود اطللس فروشی چرخ اعظم
 بگفتی این زر قلب و ناخوش
 نمودی بر فلک چون ماه و اختر
 خریدار بهارش باغ رضوان
 که زو حیات پسلو با سیجا
 ز فو میکرد چاک سینه گل
 ز راستنوبل در وسعت فزون
 خور و مر ساغر و چپانه او
 سر اسر میشد که موج تاش

چو جوش گدازد در حست نشسته
 که با جانت دل عاشق در عالم
 سلا و چون دل عاشق در عالم
 بنیاد از ارتقا مع بام که معون

جگمت از غلامان کز سینه
 جگمت از غلامان کز سینه
 جگمت از غلامان کز سینه
 جگمت از غلامان کز سینه

49

روان شد چو آب چشمه سلطان
 زلفت ان جان خوشناله اولاد
 که نام بر لبش صد ناله اولاد
 زلفش ان جان خوشناله اولاد
 که نام بر لبش صد ناله اولاد
 زلفش ان جان خوشناله اولاد
 که نام بر لبش صد ناله اولاد

چو نام دلبر آن بیمار بشنید
 ز خواب بختودی گروید بیدار
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش
 بگفتا بار پستاران بعدناز
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز
 چنین حسن از بنی آدم بود دور
 دل بیمار من آرام از دیافت
 لبی با نم بسی کردند تدریس
 چه معجز دارد این درمان کامل
 بروی این چنین درمان بعالم
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون
 چه دید از من که شد بهوش ایندم
 که چون آید بهوش احوال خود را
 یکی زان حور زادان بر بچهره
 در آمد بر سر آن مست و مدحوش
 که بر عشق تو افسوس است بسیار
 چو دلبریافت آگاه بی ازان راز

دل زارش نشانی از شفا دیدم
 نظر افکند بر رخساره یار
 دل بیتاب او در سینه زد و جوش
 که است این جوان عشوه پرداز
 جبینش بجهان را صبح سپید
 زمین بسوزند با چرخ امروزی
 ز عرش آمد ملک یا از ارم حور
 شکبائی دل ناکام ز دیافت
 ولی پیدانش ز نهار تا شب
 که دردم من و دوائی کرد ز اعل
 ز ند عیسی چه از اعجاز خود دم
 مسیح از شرم شد پنهان گردون
 گلاب افشان برین گلچهره سپهر
 بگوید اندک از داستانها
 بدان نشن بود روشن از مهر
 بگفت این نکته اش هسته در گو
 تویی در خواب معشوقست بیدار
 ز حسرت کرد چشم خویش باز

چو نام دلبر آن بیمار بشنید
 ز خواب بختودی گروید بیدار
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش
 بگفتا بار پستاران بعدناز
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز
 چنین حسن از بنی آدم بود دور
 دل بیمار من آرام از دیافت
 لبی با نم بسی کردند تدریس
 چه معجز دارد این درمان کامل
 بروی این چنین درمان بعالم
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون
 چه دید از من که شد بهوش ایندم
 که چون آید بهوش احوال خود را
 یکی زان حور زادان بر بچهره
 در آمد بر سر آن مست و مدحوش
 که بر عشق تو افسوس است بسیار
 چو دلبریافت آگاه بی ازان راز

چو نام دلبر آن بیمار بشنید
 ز خواب بختودی گروید بیدار
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش
 بگفتا بار پستاران بعدناز
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز
 چنین حسن از بنی آدم بود دور
 دل بیمار من آرام از دیافت
 لبی با نم بسی کردند تدریس
 چه معجز دارد این درمان کامل
 بروی این چنین درمان بعالم
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون
 چه دید از من که شد بهوش ایندم
 که چون آید بهوش احوال خود را
 یکی زان حور زادان بر بچهره
 در آمد بر سر آن مست و مدحوش
 که بر عشق تو افسوس است بسیار
 چو دلبریافت آگاه بی ازان راز

چو نام دلبر آن بیمار بشنید
 ز خواب بختودی گروید بیدار
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش
 بگفتا بار پستاران بعدناز
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز
 چنین حسن از بنی آدم بود دور
 دل بیمار من آرام از دیافت
 لبی با نم بسی کردند تدریس
 چه معجز دارد این درمان کامل
 بروی این چنین درمان بعالم
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون
 چه دید از من که شد بهوش ایندم
 که چون آید بهوش احوال خود را
 یکی زان حور زادان بر بچهره
 در آمد بر سر آن مست و مدحوش
 که بر عشق تو افسوس است بسیار
 چو دلبریافت آگاه بی ازان راز

چو نام دلبر آن بیمار بشنید
 ز خواب بختودی گروید بیدار
 چو دیدش بر زمین افتاده پیش
 بگفتا بار پستاران بعدناز
 که روی اوست روشنی تر ز خورشید
 ز تاب حسن آن مهر دل افروز
 چنین حسن از بنی آدم بود دور
 دل بیمار من آرام از دیافت
 لبی با نم بسی کردند تدریس
 چه معجز دارد این درمان کامل
 بروی این چنین درمان بعالم
 چو دیدش حکمت از تقریر بیرون
 چه دید از من که شد بهوش ایندم
 که چون آید بهوش احوال خود را
 یکی زان حور زادان بر بچهره
 در آمد بر سر آن مست و مدحوش
 که بر عشق تو افسوس است بسیار
 چو دلبریافت آگاه بی ازان راز

ز دیدار او ناز ایشان
 مقلد پیشگان شوخ و بیباک
 گوی چون زاهدان در پارسانی
 بجلوس میکشان را بود یکسر
 می غسل از زمره فاسق مینا
 هر که س سرخوش مسرور گشتند
 نبود از گردنش پیمانده کس را
 کسی میگفت مطرب را با محی
 یکی گفت از جام باره مستم
 یکی از گمان حسن معنی
 زد یوان حسن با صوت دلجان
 کسی میگفت ساقی را بده جام
 کسی میگفت دایمانی که مستم
 یکی گفت اخورم امروز صبا
 کسی بالولیان عشوه پرداز
 دل دلبر وصال یار میخوا
 نمی آسود یکدم از خیبالش
 بیاساقی که ایام نشاطت

ضنا میشد نماز زبرد گیشان
 همه در شکل سازی چست چالا
 چو شیطان گاه اندر حیالی
 نظر بر دست ساقی همچو ساغر
 پیایی ریخت در جام مصفا
 قریب از عیش و از غم دور گشتند
 ز دور جیب میسازنگ بردا
 کلام حافظ شیراز بر خوان
 من از گفتار جامی شاد هستم
 با حسن وجه گفت با منستی
 درین گلشن جو بلبل شوغز خوان
 ندارم اعتبار دور ایام
 مدد ساغر مباد افتد ز مستم
 ندانم تا چه پیش آید بعدا
 زایا و اشارت با سخن ساز
 سخن زان لعل گوهر یار میخواست
 نظر سید اشت بر راه وصالش
 تر ساغر شیشه اندر اختلاط

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در شرح و تفسیر آنها باید دقت کرد. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در شرح و تفسیر آنها باید دقت کرد. در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در شرح و تفسیر آنها باید دقت کرد.

زمان بود آنش بس با آن کس
 در کار او از کس با آن کس
 زمان بود آنش بس با آن کس
 در کار او از کس با آن کس

سوار باد پاس باد رفتار
 سوار افزون تر از امواج دریا
 بطرز دلپسند در رسم دلخواه
 ز یاد از کوب و درد سن قمار ماه
 دمیده از پندش صبح امید
 از آن نقاره خود کرد و آژون
 پرخ آورده از صوت و صدای
 همسوز افلاک را دوران هست
 کران را با شنیدن کرده ساز
 شده رقصان اندرون جلال
 نمودار باب محفل را نجی شش
 چو کوب اندرون کوب خاص
 بهر ناز و اولسا ر بود ند
 سر شوریدگان کردند با مال
 با یائی دل و دین را گرفتند
 چو آه عاشقان اندر رسیدن
 بزرگ برق زیر پاس آتش
 از موج آب حیوان و ز کرم هیچ

تند تن منشینان و هوادار
 پیاده بیشتر از رگ صحرا
 روان گشتند از پیش و پس شاه
 فروزان شمع هر سو بر سر راه
 غلما سه گردون همچو خورشید
 نخل شد از صدای کوس گردون
 هم وزیرش بر ارض و سمارا
 صدا از بسکه زان نقاره جریست
 ز مچ کوناسه شور پرداز
 زد دست شادی اندر سینهاد
 رباب از نغمه و آواز دلگشش
 پیرویان همه گشتند رقص
 بیک عشوه دو صد جان را ر بود
 گو در پای او شان بود خنجال
 خوامان هر طرف از ناز رفتند
 چو حسن دلبران در آرمیدن
 تو گوئی دارو آن رقص سرکش
 ندیدی کس تفاوت در خم و بیج

زمان بود آنش بس با آن کس
 در کار او از کس با آن کس
 زمان بود آنش بس با آن کس
 در کار او از کس با آن کس
 زمان بود آنش بس با آن کس
 در کار او از کس با آن کس
 زمان بود آنش بس با آن کس
 در کار او از کس با آن کس

زمان بود آنش بس با آن کس
 در کار او از کس با آن کس
 زمان بود آنش بس با آن کس
 در کار او از کس با آن کس

هزاران چون در امانت است
 ز دستش این بی گناهی است
 غلامان پیش طاعت سر نهادند
 جان پیشش بچشمی بستند

از آنجا نبی کی دستور دانا
 بدستور خردمندان اقبال
 که یارب زهره تار قصد بگردون
 شد دلبر بطرز پشیمان
 روان گردید و آمد تا بجای
 بر رفت هر یکی مانند گردون
 نمایان خیمه شاه اندر
 ستونش قامت نیکوی خوبان
 زاوج در رفت آن سعادت آرا
 ز بام آسمان افزون بر رفت
 بیابا چون او چون سردنورد
 چو فرش اطلس فراموش گسترده
 فروزان صد هزاران شمع هر سو
 وجود شمع شد در نور خود گم
 مرتب فرش اطلس بود و دیبا
 فرود آونج از پشت پیل آمد
 سواران جمله با صد تاز و تکلیف
 روان گشتند همراه شهنشاه

با استقبال دلبر آمد از جا
 دعا کردش پس از آداب تسلیم
 ترا این بزم شد دی باد میون
 قبولش کرد در خدمت پسندان
 که بود استاده هر سو خمیسا
 بوسعت از قیاس و هم افزون
 چو چرخ اعظم اندر آسمانها
 طنا بکش بر سر گیسوی خوبان
 زمین زیر فلک شد تازه پیدا
 هم از سطح زمین بیرون بوسعت
 تو گوئی ز زبان بام گردون
 زمین دعوی چرخ هشتین کرد
 چراغان همچو پروین جمع هر سو
 بغارت بر تاب ماه و انجم
 میا مسند زر کار و زینب
 تو گوئی ز آسمان جبریل آمد
 تی کردند از خود خانه زمین
 چو فوج اختار پیش و پناه

از آنجا نبی کی دستور دانا
 بدستور خردمندان اقبال
 که یارب زهره تار قصد بگردون
 شد دلبر بطرز پشیمان
 روان گردید و آمد تا بجای
 بر رفت هر یکی مانند گردون
 نمایان خیمه شاه اندر
 ستونش قامت نیکوی خوبان
 زاوج در رفت آن سعادت آرا
 ز بام آسمان افزون بر رفت
 بیابا چون او چون سردنورد
 چو فرش اطلس فراموش گسترده
 فروزان صد هزاران شمع هر سو
 وجود شمع شد در نور خود گم
 مرتب فرش اطلس بود و دیبا
 فرود آونج از پشت پیل آمد
 سواران جمله با صد تاز و تکلیف
 روان گشتند همراه شهنشاه

از آنجا نبی کی دستور دانا
 بدستور خردمندان اقبال
 که یارب زهره تار قصد بگردون
 شد دلبر بطرز پشیمان
 روان گردید و آمد تا بجای
 بر رفت هر یکی مانند گردون
 نمایان خیمه شاه اندر
 ستونش قامت نیکوی خوبان
 زاوج در رفت آن سعادت آرا
 ز بام آسمان افزون بر رفت
 بیابا چون او چون سردنورد
 چو فرش اطلس فراموش گسترده
 فروزان صد هزاران شمع هر سو
 وجود شمع شد در نور خود گم
 مرتب فرش اطلس بود و دیبا
 فرود آونج از پشت پیل آمد
 سواران جمله با صد تاز و تکلیف
 روان گشتند همراه شهنشاه

از آنجا نبی کی دستور دانا
 بدستور خردمندان اقبال
 که یارب زهره تار قصد بگردون
 شد دلبر بطرز پشیمان
 روان گردید و آمد تا بجای
 بر رفت هر یکی مانند گردون
 نمایان خیمه شاه اندر
 ستونش قامت نیکوی خوبان
 زاوج در رفت آن سعادت آرا
 ز بام آسمان افزون بر رفت
 بیابا چون او چون سردنورد
 چو فرش اطلس فراموش گسترده
 فروزان صد هزاران شمع هر سو
 وجود شمع شد در نور خود گم
 مرتب فرش اطلس بود و دیبا
 فرود آونج از پشت پیل آمد
 سواران جمله با صد تاز و تکلیف
 روان گشتند همراه شهنشاه

عقل و انوار و نورانی است
 درین عالم و در این عالم
 همه کسند سرافراز
 و در این عالم و در این عالم
 همه کسند سرافراز

بجان معروض انجام شریعت
 شعاع آفتاب و صبح عیدش
 زمر وارید سلطان سجده در دست
 مبارک سیرت و موزون حکم
 سلاش گفت با انداز خوشتر
 کلاه خنجر بر تارک شکر
 برای آن شه فرخنده طلعت
 در آمد راست او را بر قدر است
 نمودی به چو شبنم بر گل تر
 نایب از قیمتش انعام بخشید
 نشد محروم زمان کان کرامت
 که افزون باد دولت خانه آباد
 بدستور یکید باید اسل دین
 بدلیر بست عقد حسن پرور
 صد انامی مبارک باد بر خاست
 سرود جان نواز از لب بر او
 تو گویی رود در آتش آشنا بط
 بهم در جوشش چون سیلاب ورد

تمام اگر ز احکام شریعت
 ز رخ خورشید و هم ریش سفیدش
 ز جام معرفت مسرور و مسرت
 همانیون صورت و تزیب جامه
 چو آمد اندرون بزم دلبر
 به پهلویش بعد عزت نشسته
 اشارت کرد آوردند خلعت
 سراپا جامه خوشش کم دو کاست
 مصفا جامه بر بالای دلبر
 در می کوه خلعت شاهانه پوشید
 کس از امیر و اربان کرامت
 دعا کنند هر یک بادل شاد
 پس آنگه آن فقیر دانش ارا
 زبان بکشاد از تقریر خوشتر
 بر لبها سے دو عالم از جیب است
 سخن نغمه شاهانه سر کرد
 بسی شده هم نوای رود بر لب
 سرود مطرب و آواز رودی

عقل و انوار و نورانی است
 درین عالم و در این عالم
 همه کسند سرافراز
 و در این عالم و در این عالم
 همه کسند سرافراز

عقل و انوار و نورانی است
 درین عالم و در این عالم
 همه کسند سرافراز
 و در این عالم و در این عالم
 همه کسند سرافراز

بمشک با کف با دست زانکه از او بود
 که در آن چشم از او بود و آن که
 زانکه از او بود و آن که از او بود
 زانکه از او بود و آن که از او بود

سواران را فراخمای میدان
 تا بین ادب هر یک ستاوند
 شده بس زد آمد ز مرکب
 چو از ناز آن سی بالاروان شد
 بدرگاه صدم از بخت میمون
 درآمد در حرم آفتاب جان
 ز دیدارش مقیمان حر مگاه
 رنگ غنچه گلها شکفتند
 ز بس کردن گوهر بنار شش
 شدند از جلوه جانان او
 رستاران با پیش سر نهادند
 بتحرک و دل و ایامی آسلاص
 درآمدند رون آن نیک اختر
 بقرآن رخ جانان دلخواه
 چنان از دیدن او شد فرخاک
 نظر انگشت از حیرت بسویش
 بشان حسن این خجالت ده حور
 ز رویش دید روشن صبح امید

همیشه تنگ بد شب ز جویان
 قدم بر جاده فسرمان نهادند
 ز گردون ریخت در جا کوب
 ترین را کار بالا از آسمان شد
 قدم بر آستان زد و سرگردون
 چو نور حق بچشم اهل عرفان
 که بودند از همه تن چشم بر راه
 چو بلبل صد هزار حسنت گفتند
 که تر شد زاب ادیب و گذشت
 پر رویان همه دیوانه او
 بخدمتکاری از سر پاکشاونند
 خرامان شد بسوی خلوت خاص
 چو در بیت الشرف خورشید انور
 نگاهی کرد و گفت الحمد لله
 که از دیدار ایزد عارف پاک
 نگفتاید چون روی بگویش
 مگر گردید نازل سوره نور
 ز ابرویش بلالی روشن عید

که در آن چشم از او بود و آن که
 زانکه از او بود و آن که از او بود
 زانکه از او بود و آن که از او بود
 زانکه از او بود و آن که از او بود

بمشک با کف با دست زانکه از او بود
 که در آن چشم از او بود و آن که
 زانکه از او بود و آن که از او بود
 زانکه از او بود و آن که از او بود

هوای ملک خود اقداد در سر
 چو بنوا هم ز درگاه آفتاب
 هم از عدل و نصفت داد و داد
 جهان را خالی از سبب داد سازم
 بخشم مال سکین و گدارا
 تو که همراه من باشی خسرانان
 عروس مدعا یم را خسران
 خدا شایسته تر ای شایه من
 من از هیچ سود و دل مکن
 چنان دلشاد دارم سال و سال
 در آمد حسن پرور در تکلم
 که ای دلبر تو هستی دلبر من
 بفرستم سایه ات پاننده بادا
 ترا از دهر از من عقل و دین داد
 تو برب واری از شوق وطن آه
 تو یاران وطن را دوستداری
 تو داری خویشی از یگانگی خویش
 توئی ملک پدر را صاحب آفر

نمی آساید اینجای جان مضطر
 کنم اندر دیار خویش شایه
 کشم از جام راحت باده صاف
 همه ویرانه را آباد سازم
 کنم خوشحال در غم مبتلایان
 رسد کار من محزون بسامان
 ز تشیفت قبول خود بسیار
 پرستارم چو پستارایان
 مکن دیگر من در هم و خیال
 و مکن گاهت نیاید یاد گاه
 جوایش گفت لیکن با تبسم
 شکب افندی جان مضطر من
 ز رویت بخت من تا بنده بادا
 یکی انصاف میخوایم بده داد
 چنان خواهی مراد و از وطن گاه
 مراد دست چون دشمن شمای
 مردان بگانه ام از خانه خویش
 مرا هم دان گدای کوسه مادر

در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود

در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود

در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود

در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود
 در این عالم هر که را دوستی بود

علم افزاخت گردن تا بخورشید
 کشید از بسکه رایت سر بسالم
 مرا بتهما سے آن نقل آئے
 صد ابر خاست از نقاره بیدون
 چنان شد گام دوم در مساز افغان
 نمایان هر طرف زنجیر فیصل
 سوار افزون تر از موی سستون
 سپاه از جوهر شیر افزون
 مزین بر جازه محمول زر
 حساب ناقد از خسر بیرون
 نمی آسود کس بگذره در راه
 نیاید پای کس در کوه بر سنگ
 بفرستند بی اندیشه هر جا
 کشاندی بهر جا رخت موزون
 بسی کردند قطع ره بسرعت
 همی بردی بسر دلبر شب و روز
 اگر از دوری خویشان و پیوند
 ز دامن لشکر چشمت پاک میگردد

همیشه بر جسم او زلفت نایبید
 دم گام و فلک گردید بر جسم
 عیان گردید از مده تا با ما ہے
 زمین در لرزه آمد همچو گردون
 که مغز شیر گردون شد برین
 زیاد از موهما سے رود نیل
 پیاده بیش از خار سیاهان
 بهمت هر یک از شیر افزون
 چو بر گردون بدوچ ماه و اختر
 شمار محمول از تقریر افزون
 بسان حسرت تا شام از سحرگاه
 نه از صحرای کس گردید و فلک
 چه در دریا چه اندر کوه و صحرا
 زمین از خیمه گشته سرگردون
 صبا میر تخت بر سر خاک حست
 بخاطر داشت بانوسه دل افزون
 شدی نزدیک غم آن آنز
 بسی تشکیم آن غمناک میگردد

بسیار از دوری خویشان و پیوند
 ز دامن لشکر چشمت پاک میگردد
 علم افزاخت گردن تا بخورشید
 کشید از بسکه رایت سر بسالم

بسیار از دوری خویشان و پیوند
 ز دامن لشکر چشمت پاک میگردد
 علم افزاخت گردن تا بخورشید
 کشید از بسکه رایت سر بسالم

بسیار از دوری خویشان و پیوند
 ز دامن لشکر چشمت پاک میگردد
 علم افزاخت گردن تا بخورشید
 کشید از بسکه رایت سر بسالم

بسیار از دوری خویشان و پیوند
 ز دامن لشکر چشمت پاک میگردد
 علم افزاخت گردن تا بخورشید
 کشید از بسکه رایت سر بسالم

پرستان محسن خرم و شاد
 سوار یاد پا گردید دستور
 در کار هفتین خوش این
 علم گردید رایات بسایون
 نشان رایات اقبال شاه
 سی سروی ز رفعت آفریده
 همه نوبت زمان نوبت نوبت
 بد پشت اشتران واسپ پروار
 هم وزیرش هر آنکس دید ناگاه
 فتاد اندر صدا جفت دهل طاق
 بد پشت اشتران نقاره ز شور
 دهل زن فارغ از ریخ و ملالی
 دهن و فی از صدای غوغا مزخوب
 برامود از صدای کوسین صحرا
 صدا پیچید هر جانب میدان
 زمین در چشم مردم وقت دیدار
 بهار جسلوه گلگون سواران
 بد پشت پیل بود جاسی گلگون

کجوه قاف چون خیل بریزاد
 چو بر روی هوا یک شعله نور
 نشستند اندرون خسانه زین
 عصا شد از برای سپر گردون
 نمودار از سپید تا سیاه
 ز شاخ سدره سر بالا کشیده
 بطرز نوز و نندی کوس نوبت
 دهل کوبان چاکدست در کار
 آبفتا شد تیران مسد ماه
 که نیز دشور خوبی گرد آفتاب
 که آواز دهل نیکوست از دور
 دمام بردامه زرد و واسله
 دو دست کوس زن را بست بر چو
 تنی شد چون دهل از مغز سرنا
 پر از آواز شد دشت و بیابان
 ز سپیدان سبکرو آسمان زان
 تسکته رنگ خصار پستان
 بروج آتشی بالای گردون

سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام

سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام

سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام

سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام
 سواران بیرون جنگ و قیام

باقی نمانده از آن که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

تو آنم ز زر مسکینان عطا کرد
 بر آورد از خزاین سیم و دینار
 گدا شد همچو قارون صاحب گنج
 در شهور در دست گدا بان
 که چسبند از طبع دامان خود را
 در گشتند کس از وی سوا
 ز در خورش عطا فرمود و بخشید
 که دامان زمین شد ز عقیق ان زار
 دیگر بیرون ز رفت از خانه عجمین
 نشد محتاج ز زر و تکیه خویش
 زده جیب پوس را چاک کیس
 که سازد مال و زر را جستجوئی
 ز فیض جو داد خوشحال و خیم
 ز هر موسی زبان اندر دعایش
 بسوی بارگاهش بود هر سیر
 بحسن استامه کار پرداز
 بسی میرفت شادان حسن پروا
 چون جمع ماه در فانوس گردون

نباید از زبان شکر خد کرد
 ز حکش خازن فرخنده کرد
 ز دست همت ادب غم و رنج
 فساد از بخشش و انعام سلطان
 بسکینان بسی بخشید زربان
 بدست مینوافت دامان
 رخ آنکس که زرد اند خورشید
 چنان از کیسه مایه تخت و مینار
 برای سیم و زر زان روز مسکین
 زده بر مسند ز تکیه درویش
 ز دست جو داد مسکین بنه زور
 نهانند در دل کس آرزوی
 همه گشتند فارغ خیال و خرم
 دو عالم شکر گوین از عطایش
 خرد مندان در زیر عقیق پرور
 جلوه داران بهر جانب سبکت از
 ز جا و حشمت سلطان دلبر
 درون بود و دلخواه خاتون

بقی نمانده از آن که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

۹
 کسی از تکیه و سر بر تکیه
 که با این خاک راه از پای
 کسی بیگفت از طفت کس
 که با این خاک راه از پای
 کسی در سجده دعا تا شانه زاید
 کسی در دست دعا تا شانه زاید
 که با این سلطان روز افزون
 بود قابل سلطان و لخواه
 سخن کوتاه چون اندر هر کلام
 در اندیشه با خاتون و لخواه
 در کاران بی نصبت و در کاران
 ز خاکستان هم تا عام است
 تا ز تکیه نشان کن زندگوست
 حجب آورده از آن خاسته
 بی

بی

در آن وادی که جای دام و درو
 بسند اینکه خالی بود از آب
 نینگر وید هر جا خوشه پیدا
 نشاند از دست لطفت او بیالم
 ز شادی پذیرا هر چه گویند
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز افغانش همه خدمت گزاران
 بخاصان حکم عام از لطف فرمود
 شاد و خسران او هستی تخت
 که تواند کسی از جور و بیداد
 اگر کسی فی المثل باشد سلیکان
 نخواهم زیب تخت و افسرد تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بی سلطان که با این بی نیازی
 بیاساتی بد در خود مرا هم
 بیای پی ده شراب ارغوانی

بعدل و داد شهر آباد فرمود
 شاه و انجاس بناسی چاه و تالاب
 همیشه حاصل صد خسران
 زمین از زرع خالی یکو جسم
 همیزد جو شش بر لبها تبسم
 همه را سبز و خرم گشت امید
 شدند از اغنیای مالداران
 که دارم از زرد گنج آنچه موجود
 مگر از ملک باید بود هشیار
 دلی اهل زمین ماکر و تاشاد
 نشان در پنجه مورے را اول و جا
 اگر آرام مسکینان و محتاج
 که کس بد دور عدل او خمینیت
 نباشد خافس از مسکین نوازی
 بکن از گردش چو سیاه خرم
 که افشاید بهار نو جوانی

غائبانه عاشق شدن بادشاهی همایون نام بر جمال حسن بود
 در خانه کردن سپاه خوشخوار بجهت کشتن از روی فریب

در این وادی که جای دام و درو
 بسند اینک خالی بود از آب
 نینگر وید هر جا خوشه پیدا
 نشاند از دست لطفت او بیالم
 ز شادی پذیرا هر چه گویند
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز افغانش همه خدمت گزاران
 بخاصان حکم عام از لطف فرمود
 شاد و خسران او هستی تخت
 که تواند کسی از جور و بیداد
 اگر کسی فی المثل باشد سلیکان
 نخواهم زیب تخت و افسرد تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بی سلطان که با این بی نیازی
 بیاساتی بد در خود مرا هم
 بیای پی ده شراب ارغوانی

در این وادی که جای دام و درو
 بسند اینک خالی بود از آب
 نینگر وید هر جا خوشه پیدا
 نشاند از دست لطفت او بیالم
 ز شادی پذیرا هر چه گویند
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز افغانش همه خدمت گزاران
 بخاصان حکم عام از لطف فرمود
 شاد و خسران او هستی تخت
 که تواند کسی از جور و بیداد
 اگر کسی فی المثل باشد سلیکان
 نخواهم زیب تخت و افسرد تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بی سلطان که با این بی نیازی
 بیاساتی بد در خود مرا هم
 بیای پی ده شراب ارغوانی

در این وادی که جای دام و درو
 بسند اینک خالی بود از آب
 نینگر وید هر جا خوشه پیدا
 نشاند از دست لطفت او بیالم
 ز شادی پذیرا هر چه گویند
 زابر رحمت او گشت جاوید
 ز افغانش همه خدمت گزاران
 بخاصان حکم عام از لطف فرمود
 شاد و خسران او هستی تخت
 که تواند کسی از جور و بیداد
 اگر کسی فی المثل باشد سلیکان
 نخواهم زیب تخت و افسرد تاج
 بلی آرایش سلطان جز این نیست
 ز بی سلطان که با این بی نیازی
 بیاساتی بد در خود مرا هم
 بیای پی ده شراب ارغوانی

غائبانه عاشق شدن بادشاهی همایون نام بر جمال حسن بود
 در خانه کردن سپاه خوشخوار بجهت کشتن از روی فریب

سپاهی را که در آن روز
 از روی لطف تخت ارامی شاهی
 بدلی این آرزو دارم که سلطان
 که سکین و غریب و نام ادم
 مگر از گردش بر ایام اکنون
 و دیدم هر طرف با رنج افلاس
 جهان اندر جهان منزل نوردم
 چه باشد گرسن از اقبال شاهی
 بر احوال خرابش شاه و لیس
 زروالی که میدارند شانان
 اگر سلطان ندارد فوج و لشکر
 بود قدر سپاهی از جمله پیش
 سپهر امید بند از بر آن
 بسی زین گونه اش تسکین نمود
 بسکک نگرانش منسک کرد
 هم از انعام و لطف روز افزون
 بیاساقی ز رحمت جانب من
 بده می آنچه از درد و زلاست
 رفتن آن سپاه مکار در کارگاه و کشتن و لیس شاه را در خواب

سپاهی را نخواهد در تباهی
 مرا محروم نگذار در احسان
 سپاهی پیشه و عالی نژادم
 بسی سرگشته گردیدم چو گردوک
 ندیدم چهره امید جز باس
 مگر حاصل نشد جز رنج و دردم
 رمانی یا هم از بند تباهی
 ترحم کرده گفت اسے برادر
 همه وقتت از بر سپاهان
 بودی با رخسار و تیسری پر
 نثار شاه بیساز و سرخوشیش
 که با نسی میکند جنگ از سر
 زیاده از پایه قدر او فرود
 بدامن پاک کرد از روی او گرد
 رسانید از ز معیش با بگردون
 بحسرت سپهر و در روز شب من
 که در روز زندگی خواب و خیالست
 رفتن آن سپاه مکار در کارگاه و کشتن و لیس شاه را در خواب

ز روی لطف تخت ارامی شاهی
 بدلی این آرزو دارم که سلطان
 که سکین و غریب و نام ادم
 مگر از گردش بر ایام اکنون
 و دیدم هر طرف با رنج افلاس
 جهان اندر جهان منزل نوردم
 چه باشد گرسن از اقبال شاهی
 بر احوال خرابش شاه و لیس
 زروالی که میدارند شانان
 اگر سلطان ندارد فوج و لشکر
 بود قدر سپاهی از جمله پیش
 سپهر امید بند از بر آن
 بسی زین گونه اش تسکین نمود
 بسکک نگرانش منسک کرد
 هم از انعام و لطف روز افزون
 بیاساقی ز رحمت جانب من
 بده می آنچه از درد و زلاست
 رفتن آن سپاه مکار در کارگاه و کشتن و لیس شاه را در خواب

سپاهی را که در آن روز
 از روی لطف تخت ارامی شاهی
 بدلی این آرزو دارم که سلطان
 که سکین و غریب و نام ادم
 مگر از گردش بر ایام اکنون
 و دیدم هر طرف با رنج افلاس
 جهان اندر جهان منزل نوردم
 چه باشد گرسن از اقبال شاهی
 بر احوال خرابش شاه و لیس
 زروالی که میدارند شانان
 اگر سلطان ندارد فوج و لشکر
 بود قدر سپاهی از جمله پیش
 سپهر امید بند از بر آن
 بسی زین گونه اش تسکین نمود
 بسکک نگرانش منسک کرد
 هم از انعام و لطف روز افزون
 بیاساقی ز رحمت جانب من
 بده می آنچه از درد و زلاست
 رفتن آن سپاه مکار در کارگاه و کشتن و لیس شاه را در خواب

سپاهی را که در آن روز
 از روی لطف تخت ارامی شاهی
 بدلی این آرزو دارم که سلطان
 که سکین و غریب و نام ادم
 مگر از گردش بر ایام اکنون
 و دیدم هر طرف با رنج افلاس
 جهان اندر جهان منزل نوردم
 چه باشد گرسن از اقبال شاهی
 بر احوال خرابش شاه و لیس
 زروالی که میدارند شانان
 اگر سلطان ندارد فوج و لشکر
 بود قدر سپاهی از جمله پیش
 سپهر امید بند از بر آن
 بسی زین گونه اش تسکین نمود
 بسکک نگرانش منسک کرد
 هم از انعام و لطف روز افزون
 بیاساقی ز رحمت جانب من
 بده می آنچه از درد و زلاست
 رفتن آن سپاه مکار در کارگاه و کشتن و لیس شاه را در خواب

سپاهی را که در آن روز
 از روی لطف تخت ارامی شاهی
 بدلی این آرزو دارم که سلطان
 که سکین و غریب و نام ادم
 مگر از گردش بر ایام اکنون
 و دیدم هر طرف با رنج افلاس
 جهان اندر جهان منزل نوردم
 چه باشد گرسن از اقبال شاهی
 بر احوال خرابش شاه و لیس
 زروالی که میدارند شانان
 اگر سلطان ندارد فوج و لشکر
 بود قدر سپاهی از جمله پیش
 سپهر امید بند از بر آن
 بسی زین گونه اش تسکین نمود
 بسکک نگرانش منسک کرد
 هم از انعام و لطف روز افزون
 بیاساقی ز رحمت جانب من
 بده می آنچه از درد و زلاست
 رفتن آن سپاه مکار در کارگاه و کشتن و لیس شاه را در خواب

شماره این روز که هر که در آن روز در خواب آید
چنانچه از خواب بیدار شود در آن روز در خواب آید
چنانچه از خواب بیدار شود در آن روز در خواب آید

گداز افتاد در صحرا جانگاه بصورتیست جو میکرد هر سو چو بود از تابش خورشید ز اسپ آمد فرود افکند زین پوش سپاهش بیابان در بیابان که از حکم قضا آن ترک خو خوا بیابین شد و لبش رسیده نگرده بر سر خوابش خیال نیاد آمد ز خواب او خورد نوش نه بر حسن و جمال او نظر کرد نه افسوس آمد از عهد شبابش رم فرصت غنیمت یافت و تهنیتی باب تیغ آن بر رسم بیدار بخون زد و غوطه آن روی مشور تپید اینجا بر روی خاک لبش سر سلطان در نیجاستد بریده شد این از خنجر جید او بس تشنه ناخورده زخم تیغ و خنجر	شود شش بیخس جز سایه هم راه اگر چشمش نیفتاده بر راه بزیر نون سال سایه گستر بر این غلطید چون مخور هم شش همیکردند جست و جو سلطان که بودش دشمن جان دل از راه چو بخت خفته اش در خواب دیده نه از یکسبهایش ملاسل تر رسید از خدا آن حق فراموش نه از جاه و جلال او خطر کرد نه خوف از پرکشش روز خنجر زده برگردن او بید رسیده گلوی خشک او سیراب تر کرد تو گویی در شفق خورشید انور بخون غلطید آنجا حسن پرور تن بانو بخون آنجا تپیده شد آن نه بوج بی شمیر وقت تل هماندم غرق خون گردید کبیر
---	--

چنانچه از خواب بیدار شود در آن روز در خواب آید
چنانچه از خواب بیدار شود در آن روز در خواب آید
چنانچه از خواب بیدار شود در آن روز در خواب آید

چنانچه از خواب بیدار شود در آن روز در خواب آید
چنانچه از خواب بیدار شود در آن روز در خواب آید
چنانچه از خواب بیدار شود در آن روز در خواب آید

باید در این عالم غم نخورد
که در این دنیا نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند

بهرج خاکی آن رشک خورد ماه
ایسا سانی که از غم سوخت جام
بده جامب که از مستی زخم خوش
کنم خود را در غم غم را فراموش

اگاه شدن همایون از حال در شاه کشتن قاتل خود را در اول شکر کشیدن
بکباب حسن پرورد خبر یافتن از سرگشته آن هر دو وفا میشد و تا مقصد
خوردن بر تدریس ناصواب خویش و خود را از دست خود گشتن

اگر خواهی تو خود را در جهان شاد
بکنند آنکس که چاسب بر سر راه
کتمان را میزند صد جاک در دل
چو سازد ذره را بیتیاب خورشید
بسوزد شمع چون پرزانه سارا
شنیدم آن سپاه فتنه پرو
روان گردید زان کسار و دامون
رسید انشته در خون تیغ عریان
بونی بخشش و انعام فی الحال
نیدالت اسرار نهفته
که چون بشنید سلطان خسرو
کشید از دست آن بیداد حیرت
مکن ناخوش دل کس را ز بیداد
خود او را پیش پا آید همان جا
از ان افتاد مبرداغ بر دل
زوالش او فتنه در او چ جاوید
سرشس از تن جدا سازند شبنما
چو شد فارغ ز قتل شاه دبر
بصد امید نزدیک همایون
که گرد و سر خود در پیش سلطان
بزرگ غنچه خندان گفت احوال
شود اینجا گک دیگر گفتند
تامی سرگذشت شاه دلبر
گزید انگشت از دندان صرمت

باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند

باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند
باید از سست تالی غم نماند

بیدارم که از بس آید ز خون
چو بوی بوی بر من آید از خون
تشنه بزم و کشتن آری یار
تا دیش کار با داغ جگر گاه

بیاوران قند و باغ آینه
بیاوران قند و باغ آینه
بیاوران قند و باغ آینه
بیاوران قند و باغ آینه

بیدارم که از بس آید ز خون
چو بوی بوی بر من آید از خون
تشنه بزم و کشتن آری یار
تا دیش کار با داغ جگر گاه

بعده جاده و جلال و قوج و امول
روان شد از دیار خویش بچویش
همیکردی ز جور آسمانی
روان از پیش لشکر بر سر راه
غمی آسود یک ساعت بمنزل
سمنده شهر یار اندر بیابان
نظر بر راه بودش دل بیدار
با مید وصال دهم جسم آن
گهی میگفت یارب در دل دست
که کرد و مهربان آن ماه رخسار
گهی میگفت گردون را ازین شش
ندارم طاقبت بهجوری اکنون
گهی میزد فغان کز مرگ دلبر
بیکدم خانه او رفت بر باد
و در قایب را بهم بودند یکجان
ز نیم آگاه زان زلف دل آرام
چه افتاد دست آزار بر سر از غم
فغان کز فتنه در بیداد افلاک

ز هر سباب و سامان فارغ اهل
چو آرام و قرار اند خاطر ریش
بنام راه قطع زندگانه
و روان از بس اجل اندر کی گاه
همی فرستی مراحل در مراحل
چو شبیدیز اجل شد تند جولان
تنش ایخدا و جان آنجا گرفتار
گهی میگفت گریبان گاه خندان
بده عشق مرا جانی که نیکوست
شود چون روز روشن این شب تار
انگن از تنی جهان سینه ام ریش
که نزد یک لب اند جان مخزون
مدانم چیست حال حسن پرور
بلائی ناگهانش بر سر افتاد
مبادا مرده این از مردن آن
تیب ارم خبر زان روی گلغام
چه شد احوال این از دست نام
بت سمنده نشین نشست بر خاک

بیدارم که از بس آید ز خون
چو بوی بوی بر من آید از خون
تشنه بزم و کشتن آری یار
تا دیش کار با داغ جگر گاه
بیدارم که از بس آید ز خون
چو بوی بوی بر من آید از خون
تشنه بزم و کشتن آری یار
تا دیش کار با داغ جگر گاه

بیدارم که از بس آید ز خون
چو بوی بوی بر من آید از خون
تشنه بزم و کشتن آری یار
تا دیش کار با داغ جگر گاه
بیدارم که از بس آید ز خون
چو بوی بوی بر من آید از خون
تشنه بزم و کشتن آری یار
تا دیش کار با داغ جگر گاه

این کتاب از شیخ محمد باقر خراسانی است که در سال ۱۱۸۰ هجری قمری در مشهد کاتب شده است. این کتاب در ۱۰ جلد است و در هر جلد ۱۰۰ صفحه است. این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است.

یکی را دل ازین غم شد فشرده یکی گفتا که سر جای حواس است نبودش سرگردن بنج بنجان کس باز بیداد عشق بیروت که شامان دو کشور را بیکدم رفیقانش زور عشق غافل که بیجا میشود پیش خردود هی ترسم بود در کوی و بزم که آمد کارش را زرنه زور بهمی باید با تسلیم خود شنود مگر آن کشته تیغ محبت چنان گردید ساکن پیش دلدار شدند آخر همه ناچار مجبور بیاستن بیا ای غم تراشم بره حامیکه دارم حسرتین	که کار زنده چون آمد ز مرده عمارات بدن را جان باست چه ستره بود کاید پیش جانان بصد فریاد میکرد این تنگناست ز تیغ فتنه زد بر خاک و خون هم برین اندیشه گردیدند یکدل مزار شاه در بیگانه کشور ز طعنه خنده زن از مرد تازان پس از مردن شده محتاج گوئی بهم انجا اندرون خاک سپرد چو گشته سرخرو از فیض محنت که تحریکش ز جا گردید شوار سپردندش زیر خاک در گور اگر از عمری ترا اندر تلامش گذارم عمر تا در شک احسان
--	---

در خاتمه کتاب و بیان شمه از احوال ناقد روانی
روزگار و تباه بودن هنرمندان عالمی

شنا و حمد دائم کبریا را
صلوة و نعت هر دم مصطفی را

این کتاب از شیخ محمد باقر خراسانی است که در سال ۱۱۸۰ هجری قمری در مشهد کاتب شده است. این کتاب در ۱۰ جلد است و در هر جلد ۱۰۰ صفحه است. این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است.

این کتاب از شیخ محمد باقر خراسانی است که در سال ۱۱۸۰ هجری قمری در مشهد کاتب شده است. این کتاب در ۱۰ جلد است و در هر جلد ۱۰۰ صفحه است. این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی موجود است.

<p>حسن را جز غم خود در دو عالم بسوی خویش کن اورا هر آیت بخود گفتم چو شد این قصه انجام شود تا مستمع را زود معلوم و گر آمد بخاطر این متن چو شد اندر حسابش سی عدد که ز روی لطیف گفتا تا لغت غیب بیا ساقی تو هم از لطف و احسان</p>	<p>مده از فضل و احسان هیچکس که نتواند رسیدن بی عنایت که کارستان عشق این را سزا نام حکایات مجتباست مرقوم شده تاریخ هم زمین نام پیدا فرد داندیشه اندر جان بود هم که کارستان عشق تا نیست بی عیب که دارم بی تو حسرت در دل جان</p>
--	---

۱۰۵

<p>بده جامیکه مست و پیچودانه کشایر لب بشکر جاودانه</p>
--

بسم الله الرحمن الرحیم

خاتمه الطبع سپاس غایت منت بلا نهایت فرسیر از بند کائنات و تکریم دنیا
موجودات را سزا درین هنگام فرخی تو امان از نتایج افکار را بکار رسیده مخور از انظیر
جاد و نگاری جناب حسن بیاری قصه عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسیحا
کارستان عشق با تمام را غفران محمد عبد الرحمن بن جامی محمد رشید خان
انفاس عالیہ مجال العفو و الغفران در مطبع لطف واقع کانپور از آخر شهر ذی قعدة ۱۳۰۲ هجری مطبوع

<p>وجه حتم بر خاتمه</p>
<p>برای سندی یعنی که کتاب بذا مطبوع مطبع نظامی است مهر و دو خط متهتم بر خاتمه</p>



العبد
محمد رشید خان تعلیم



و کتابخانه داران را
 و کتابخانه داران را
 و کتابخانه داران را
 و کتابخانه داران را
 و کتابخانه داران را



مَا نَسَى اللَّهُ لِقَوْمِهِ أَكْبَارًا



مَنْ طَعِبَ مِنْهُمْ فَاعْرِضْ لَهُمْ



بسم الله الرحمن الرحيم

این تحصیل شای سخن آفرینی که معنای کن و مکان با سیم فقر موجودات گشاده کسی چه گشاده بود
 بن استمائی حمدی که گشاده انسان را ترکیب تمیل بخشیده احدی چه چایند سپاس که بی که بگره
 تا سخن عفویش تحصیل نمود هر نعم و همیسان آسان همان دست تماشای جمعی که بر تماشای تبدیل سبک شبر
 سیتت سچو هر گز اینهای حساسات از زبان چه مجال اگر شهید ز قلم را بر غنچه محبت که هر روز آنجا
 صد هزار بار پایی اندیشه معنی بیان یک قدم نادر دیده می شکند و روانه به پیش هر که لرومی بنیوه تاز
 و اگر همان خامه را با بوج تقدیر دست که شهر پر روح الامین از غنچه شش نمید راه ناپرده می ریزد پرانند سر
 کو و بازی بر آبیکه پای فکر مقدر سان سر بر نوسوه و جاده غصوه و پیوه گامزبان مجال از خندان بل
 و سحر نمیکه در لوح و قلم با اینهمه دستها انگیزه به زبان کشانی چه مکان بل مجال از خندان بل
 راه و شوار گذار بقدم عاویز سر کرده نوسر جان بگر بیان عقد لسان انگیزه پس از پیش روی در و ناه
 که فریدی بران تصور نباشد رویت عذرات از راه پزبانزه تا فایه ننگ ناکستری آن
 و بیوان ایجاد و قطع عقیده ارشاد خروج کرده بتاسیس بنیان تحیت و سلام خیل گره و قریب
 برین نعمت بوده بلی منازل عجز هر وی کتم آری چه قدرت احدی که نذیل شای احدی بلی
 که با مان رتبه عالیش آنچه انحصار و تشبیه رسیده است و نرسد و چه یاری کسی که رشته نعمت
 را تاب دهد که شکر که تجنیس و تبلیغ بطنین پایه اش پیچیده و ز پیچیدگی حاصلی هد علیه و علی آله و اصحابه وسلم
 اما بعد امیدوار هست خالق کونین سید راحت محمد حسین بن محمد سید شاه غلام حسن علیه السلام

پیشگفتی

متوطن موضع متجه خلق صلح بهار نور و سعادت واقفان خود انکاشته اظهار اندکی از بسیاری کمالات
 شعری و معنوی حضرت مغفور مبرور را تینا و بیجا بیان و عنایت شرح تعالوات خود میکند غزل جسته
 را بر حد بر بلاغت پایه دست نداده که چار با اثر نشینان بزم فصاحت گزینت فعال غزل خوانان
 و یوان او بجای غیر و جیب داناان خویش نگیرد بدو قصیده بلندش بر بام او جی نرسد که کبر خان
 حضاصل نشینان کنگره تسانت آن از کوکب نسرو طائر وانه خمینند نیست و یونش از دیوان
 رسیده و شهره با عیش چهار طرف عالم گرفته همسته قوی ووش پنج و پنج گنج نظامی جمیده پیش گنج
 همیشه پنج گنج خسرو دست گدائی کشیده هر حله و شمار گذار قطعه خوش قطعه از اصدی قطع
 نتوان گردید بود تبه ایکی مضمون پیش بیت ابروی هیچ نازک ادائی نتوان رسید همیشه تیر
 منده و نشان شریه پیشینان را پس نشانده بود برستی سخن در نشانش متاع ابلا دست کان جوهر
 خوش جان را از دست کساده گردانیده سه شتر ظهوری از اعجاز نگارش از حجاب الفاظ
 نشسته و منشآت ملائمه از شرم روشن بایش در سواد آبا و نوظ با بطلمت شکسته از شیرینی بیان
 شکریه مقالان را تین کام زبان و از مکیه کاشش بیجا بیان را شعری در دل و جان و جان تیکه
 با اینده علم و فن از کسان دنیا و نکشان بود آن واحد مطلق کیسان سالک طریق طریقت مجرب
 حکما گاه حقیقت معرفت به شریعت خود بر وی خلایق بسته بود و نیارستند بگفته عزت شسته
 و پایی موس شکسته از مخلوقات اینجمله افلاک کائنات دومی را گذاشته بودی را گاه شسته
 از خدا غیر خدا نخواستند و با سوامی حق را باطل انکاشته و مخرقه طریق عادات همگانه بوده که انا
 نفس سرکش با تیغ دو و دیده دم پاک گشته و به شوی شسته اباب نظر شسته از بدایمی و حضور خارج
 و از منصفه کینت و کم بلا کینت و کم و ریافته از کینت و کم کسیکه جنبش پیش از قدم سلوکش کرده سرش
 به سری با قطب نموده مراقبه سفر از بزم شرم گردیش مجاهده ممتاز بدل جا کردیش با مصلی از پر تو بایم
 تا بانس شک شعاع مهر تابان صومعه از نویش صنمیش و درل قنیل حرم شعاع حسرت زبان
 اقصه و صیفش از یاریای تحریر قلم بیوان او تعریفش از نیروی تقریر زبان افروشت جان شتر
 که ازین بدایمی ناپیدا در گذرم و بعد غای ضروری چون در بر ناظران این اوراق معنی مجتهد نماید
 که شایع این معنیات سیمی مظهر حسن عرف احمد رضا پسر چهارمین این اندوگین که جوان بخل
 و تقوی آراسته و پیرایه زهد و ورع پر استه بود و از علم فارسی بهره دانی داشتی و انواع شریف
 بی تحلف نگاشتی به مقتضای طبع مشکل پسند با کشف غمض و انحلال عقود اکثر معنیات نماید

نسخه حدائق البلاغت و رساله کبیر و متوسط و تغیر عبد الرحمن جامی و فصل بعضی معنیات ابوسلیمان
 و فصل مطرز ملا شرف الدین بیوی و تذکره اشعری و مشهور ظاهر نصیر آبادی و تخلص خیالی و علماء اهل مشیر آبادی
 و علماء میر سین و ملا علی شفق و علماء جیشی و فیضی و مخانی و بحر الاکار بطرز طبع آزمائی که محبتش از
 مؤثر گانیش شانه میگردد بید ممت بر گماشت و بعضی مدت قلیل حله توفیق بر قامت این شاه پرست
 پوشانیده سبی جل المشکلات ساخت و خود را عن بالالطاب صرف الفاظ اشارات و کنایات مصطلح
 این فن که دال بر استخراج اسما بود شگفتا و به تعریف تفصیل اقسامش که در اکثر رساله های اساتذ
 این فن معین است نبردست هزاران سوس که بزود این مراد غنا از شهبان سوده بنهده شود و تقوی
 جلوه گرفتند بود که تاریخ است و یک ماه صیام و وقت نماز صبح ۱۲۰۳ کعبه از دو دو حله و پستان و دست
 علی صاحب الامر و السلام بر نوزده سالگی شمع زنگاریش با یو جل گشت و در عنوان شبات و جل حق
 گشت و این نمین و سید مظفر حق عرف حسن رضاء سیدنا و رضا معروف علی رضاء سیدنا و سیدنا
 مشهور بر محمد رضا هر سه برادران حقیقی خود با کفایت تمام نشاند آسمان زمین از سر گشت یکم این موم
 سیاه گردید و کوه اندوه بر سر زمین گاه رسید این واقعه نمونه کربلا و حجاب غم افزا و زحاک و خون چون
 مرغ نیمه بل عظیم و راه و فاله از بل برود بر کشید هم بر سنگ و سنگ بر سر دست بر سینه و سینه خیز
 زدم و اشک نمین از دیده نمیدید و سخن تو خاک یک جهان بر سر جان خیمه و از دست عمر چون سیت
 اگر بان صبر دریم و ماند حروف تازه بر فم خاک بر فرق ریخته این نمی نیست که غم فخری از غم سینه
 آن براید بر مریه تسکین و شکم بیانی التیام این فاع جگر گاه نمای چون او کاران جل رحمت بر گاه
 غیر این نبود و یا نه آن تحریر کرد و تریش دادم و او کارش بروی روزگار کند شمع خدایش آید خوش
 را شهرت نخست چشم از بینندگان این سواد آن دارم که بغایت و دعای خیر شایع و این غمید و انوار
 و اگر بشا اعلی از این بر دگیان فرقی بینند مویان معاف گردیده شانه کش طره هم صلاح شود
 الفاظ اشارات و کنایات و مصطلحات من معما گارش سیر و باطل بیان شگفتی است استخراج علم شود
 باید دانست که جزو نقطه شالیه درین فن از سه صوت پیش نیست یا در ابتدای کلمه یا در میان یا در انتها
 واقع شود اگر در ابتدای کلمه باشد تعبیر از آن بلفظ مطلع و لعل و سر و لب اول و پنج و چهار و گاه پنج
 و مبتدا و فرق و نظائر آن کنند و اگر در وسط کلمه باشد بلفظ قلوب درون و اول و آخر و مرکز و میان و در
 و موضع و مقام و شبیه آن تعبیر نمایند و اگر در نهایی کلمه باشد بلفظ پا و قدم و دهن و پایان و انجام و
 آخر و این است و تمام امثال آن تعبیر نمایند و اگر الفاظ غره و سلخ و اوج و حلیص و سر از و نشیب

و پوست و جامه و بالا و زیر صافی و دروی و شناخ و بیخ و جیب و دهن و امثال این در محاسبه حروف اول
و آخر اراوه نمایند و اگر نظر بجانب قلب و سوی و طرف و گوش و کنار و پهلو آید از آن گاهی حرف اول
و گاهی حرف آخر گیرند و ناقص و مختصر و کوتاه و با بر دلالت بر نقصان حرف آخر دارد و موجب تخیل
بر نقصان یا بین الظرفین و دلالت میکند لفظی چند اندک اشاره بر اسقاط حروف میکنند چون فرین و بخت
و تا ختن و زنده ختن و وقتان و بکشادن و بختن و چیدن و بریدن و پوشیدن و پاشیدن و کشیدن
و دیدن و شکستن و گسستن و سوختن و نهفتن و زباین کردن و بسا و دادن و دروون و فراغ و طاع
و دروی و مجوسی و غیر ذلک و سر و سر و غیره و بختل و خندگ و ناوک و تیر و خار و قد و بالا و نهال
کنایه از امانت و آره و دندان و پشت و تنگ کنایه از سین محله و آبر و در بلال کنایه از نون و جیم
و ال کنایه از زلف و خال و ستاره و قطره و گره و گوهر و ذره کنایه از نقاط و گاهی بطریق صریح
حرف اول کلمه را فاعل و مفعول را معین و سوم را لام گویند و الفاظ و از گونه و عکس و گردیدن و گشتن و بخت
اشاره آن و ال بر قلب کلی باشد و برای معلوم بعضی آشفته و پریشان و در هم و بر هم و نظائر آن
نویسند و گاهی لغتی بیان کنند معنی او را بفارسی خواهند و گاهی جزئی بفارسی ندهند که نماید در او از و
باشد و گاهی لفظی را ذکر کنند و ترکی او را خواهند و گاهی لفظی را ذکر کنند و نفس جهان لفظ را اراوه گیرند
و اکثر معنیات اساتذہ بر حساب حمل دنیا و نهادند چنانچه عددی را ذکر کنند و حرف مساوی آن عدد
گیرند و گاه عددی بفارسی ذکر کنند و اراوه حرفی نمایند که عبارتست از آن حرف از آن عدد باشد و
عکس این نیز در بعضی حساب حمل که شهور است نیست به یگان شانند بحد حروف تا حلی و چنانکه از یگان
عشر عشر تا مئصل و پس از هشت تا مئصل شمرده عدد اول از حساب حمل شد تمام مئصل و در
فن بعضی جا با مئصل معنی آن افعال را آن علامات و مئصلات مئصل آن شرح مییابند
سبعه ستاره بر حرف افیه گفتند چنانکه از قمر و از عطارد و ال و از زهره و با و از شمس است و از مریخ
فما و از مشتری یا و از زحل لام و سبوی ایام هجوع اشاره از حروف و بعد که عدد او بود و کند مثلا
از الف که عدد یک دارد یکشنبه و از با که عدد دو دارد و از و و شنبه همچنین از جیم سه شنبه و از دال چهارشنبه
و از با پنجشنبه و از او جمعه و از نا شنبه و سبعه ستاره را میوم هجوع منب کنند بر روز شنبه و جمل و
یکشنبه شمس و بر شنبه قمر و سه شنبه مریخ و چهارشنبه عطارد و پنجشنبه مشتری و شنبه زهره و از هجوع
و اوج و قضیض و نهار و یل و یوم حرف آخر آنها کنایه بسوی اینهاست و برای هر یکی حرفی است
مقرر کرده اند و اساتذہ آن پنج را ذکر کنند و حرف که علامت آن است خواهد بود علامت او و از این است بر

محل صفو المن زقر نشان باز جونا و جیم از سه بطان از اسدال گیر و سنبله
 و او سینه بن نشان عقربا مار قوس آمده ز جدی طسا از نو یا بود راست تا
 و گاهی سال میگویند و سه صد و شصت میخوانند یعنی شین منقوطه و سین مهله و گاهی ماه تمام و لام
 میگویند و سی میخوانند و تخمین و تصحیف و نقش و شکل و صورت و نسبت یک معنی می یابد بلکه در
 ترتیب حروف موافق هم در معاد و جیب است و اگر چنین نباشد ناقص است و حمایت که دلالت بر جمالی
 بر مجموع حروف هم کند بقیه آنکه اشارتی بخصوصیت حروف در آن باشد ناقص ترین اقسام است

معمیات حروف البلاغت

حسین در برترین از برای نام نگوید قبول از سکون گذشته و در بر صد فیزی فتح شش لفظ
 که سین است از سکون گذشته و بنیایه مد فیزی که در او فتح است هفتد ما بفتح بدل کرد و برین
 و حسن یعنی نیک است علی چشم بکش از لفت بشکن جان من بهر تسکین دل بریان من شش از چشم من
 که در او فتح است گرفته تقویت بکش که در او فتح است فتح و او دم و از زلف که تشبیه بلام دارد لام گرفته
 بقرینه لفظ بشکن که گنایه از کس کرده لسه و او دم و دل لفظ بریان که بایستی تخانیه است از با باشد لفظ
 تسکین ساکن که در هم علی مع الحركات حاصل که محسن اگر چه سیم باشد نقد و مکان به گجا سکه شده
 محتاج شدن ش لفظ سندان را بدو جزو تحلیل کرده شده لفظ محتاج را نیز که هر دو لفظ در اصل لفظ و
 غیر مرکب بود یعنی مح یا محسن از محسن مع الحركات حاصل که محسن گنایه زود عالم گزیده هم که
 که چهار صد شهاست مان یا هم شش از چهار صد شین منقوطه و سیم و سیم و سیم که اعداد اینهمه حروف است
 حمل چهار صد است گرفته ترکیب او هم شش شده اختصا بر گوی اشتقاقه و شیدا هم شیدا بیان است
 بی سرو پای سر پایان را ش لفظ سالتی را بی سرو پایانی سر سازند اختیا باقی ماند و لفظ را بی پایان
 شود هم اختیار حاصل آید فرید اول فصل بهار است یا کافر رفت به خوش بود آن باغی و مرغ و لاله
 شش از لفظ فصل حروف اول یعنی فاوانا خرد که چهارم گویند رای مهله و از لفظ باغی و این دو یک با
 تخانیه است و از لفظ ولد ابدال مهله که فتح است گرفته با هم جمع نمود هم فرید حاصل آید شقوق
 اگر ناز و باه نویسه ای سه تراهند و کلاه فخر بر سر تو با آن گوشه ابروش کلاه لفظ فخر خاسته است
 فخر از لفظ تو او دم و از لفظ ابرو واجب که مترادف معنی است گوشه او که خاسته است از زبانه کرده شقوق
 ایما س آن شوق که از اهل نظر دل بر بود دی روی چومه کردنمان باز نمودش دل لفظ اهل یعنی
 چون دور که در الف لام باقی ماند و از لفظ دی چون دال را خدمت نمودم یا ماند و باز از روی که معنی است

اسم گرفته و سیم را کنایه بیخ چو سه کرد و نهان دور کرد و الف و سین باقیه و اما هر آن سطر و صفا
سابق آورده ای که حاصل آمد محمد شریف و حسن کلا واری شاه گوید در سر هر بار زوشن از در ابروی
ش شاه را ملک هم گویند و کلاه ملک سیم و سر لفظ هم جیم و افسر لفظ و اول پس می شد نجیب
گریبان میداد جانم شوق درین آشنائی و بدو از اندامی درین گریبان را گریبانی ش و درین درین
خون است مراد و گریبان جیب چون خون بر لفظ نجیب یا نجیب که سیف الدین به سغایر
هنسگر صفت یا قوتی قفاره و در بود روی دروش هم دران آتیا باریش در میان لفظ سفایر
هرگاه صفت لفظ یا قوتی و در روی لفظ و در سنی عربت اول از یا قوتی و حرف آخر از در آ دروم
سیف الدین حاصل شد موسی پوست از روی و خزان دوست و خواه کین خزان در آن پوستش چون
از لفظ همی پوست یعنی عربت اول و آخر گرفتیم و از لفظ دوست و سین که مغز دوست گرفتیم و این و او
سین از لفظ همی بود موسی شد ابو اسحاق یک نیز حلوا آب شد از شرم و در شمس که گویند تا گوشت
تندیش لها حلوا سوخته شمس از لفظ حلوا نیز اول این مهبل شد بلفظ آب از دندان سین گرفته و گوشتی قندقا
و حلوا می دلداسخته جاست لفظ تا شاه است و درین جاب بر سر قاف ابو اسحاق شد ثابست قریب
خواست که یا بنام دوست غیر و چو در ثبات دور دل بود گوشت بر قرفش و در دل لفظ ثبات که بهی
موجوده و الف است چون با بر جای الف با جای با می موصوفه کنایه نیز بر یوز بر یار از ثابست شور
قاسم خمی قاف و صید لایم و لام سیم و در میان عین و لاش قای سیم شمس در مطلق صریحان فاکله
حرف اول و عین کلمه حرف وسط و لام کلمه حرف آخر را میگنند پس فاکله کاف قاف عین کلام
و لام کلمه سیم هم و فاکله سیم را کین است در میان الف و سیم آ و در کلمه قاسم شد او هم ای دل خسته
شکایت کن از شکست خویش و سیر سجا شبها ناو که خوبان کم پیش شمس جلای شبلی کنایه از لفظ
و از لفظ خوبان ناو که معنی الف را کم کن نیز می را که از تجلیل لفظ پیش حاصل شده خون باقیان در خون
در زنی دم گویند پس چون بعد الف لفظ دم از نما دم شود و سیمی آن شوق نفس ساحری نفسی پنهان
زود ابر و و قره کشته بسی به ساحر که کمان تیر نماید کار و از موسی ندیدیم و ندیدست کسی شمس که ان می کشند
و تیر را می اندازند بدین کنایه از لفظ ساحر چون تیر و کمان او که جادو الف است و در کردم سر باقیان در
از لفظ موسی و کسی ندیدیم یعنی سیم موسی و کاف کسی که در موسی است و لفظ سیمیه بقا در علقه در سیم
که بر آه بیاد و در تا جان چو از دل شفته و در پیش از لفظ تا جان چو که بیله بقا است یکی قفسه دیگر
تاج خسته و از افسر سر و از تاج آج گرفته با هم جمع کردم سر آج شد که هر آنچه داشت او با هم گریبان

از شکر پنجم شده پوشیده و پنهان همیش از لفظ شکر چون شکر که مشابه دندانست مع نقاطا بکنایه گوهر
صفت کرده و از لفظ پنجم هم و تا فایده ای بوجه و نون آورد که در کرم شد همچنان در دل من قنطاریب
خدا و شان سیم به گشت ساکن غیر خود ساکن بنویسند در کرمش از لفظ آفتاب همین گرفته در دل لفظ
قنطاریب که در آورده و در آخر لفظ آن را زیاد کرده اند همچنان شد و حیدر بنان پر از کرم باری و هر دو شکر
که حساب عنایات خود نیز پیش چون از لفظ حسابی حطی گرفته و در همین حساب دال لفظ خود تحلیل
ترکیب و در این عبارت حال شده اسامی نامیات خود و اسامی معنی صفت است پس حرف پنجم از بیانات خود که
واو است گرفته و بر جای نه کرده آورده و در آخر از لفظ نیز آید از زیاد کرده و در هر دو شکر که نوشته بشکرت
در زمان شرف اند و خرم و خندان شکر گرفته لفظ شکر را برای جمله است از لفظ دندان صیغه که در آن است
صفت کرده و در آن که مراد است شکر گرفته برای یاد میان هم آورده و خرم شد پدر عا بنده دارد که
نامش خاص و عام و در بقا باشد شرف تمام شود یعنی از لفظ بقا و در شکر یعنی لفظ قنطاریب به در کرد
بر حال آمد خرم صفت است و در پرورد خدای نیست چون در وی در وقت سازگارش لفظ خرم جزو
تحلیل یافته بی خرم و دیگر آنکه صیغه امر است پس چون در لفظ خرم صفت لفظ طراح که عبارت از ای جمله است
آورده هم خرم بر باد شاهی کرده و نیز غزوات از هر دو کس به در دل شیدایی یعنی از این شکر
هی صیغه و تحلیل یافته ترکیب عربی حاصل شد یعنی در صیغه صافی از دور و از لفظ هی آتش که است
گرفته پس در لفظ شکر آه و در باد شاهی شد علما با بیان بیستن اینجا چه بخوار می نیست و بنده غرابی
یافت به نیکان تا نیست شکر چون لفظ غرابی گفته یعنی بی نهایت است باقی ماند لفظ بی را تا بازی گویند
یعنی لای تا پس در لفظ شکر آه و در باد شاهی شد علما با بیان بیستن اینجا چه بخوار می نیست و بنده غرابی
ندارد اعتبار شکر اگر از لفظ بیگانگی را که تا با ازل است خدایت کند یک شود در وقت
مرد عاشق غنیمت بستاند از ای سیم به بر دل شیدایش تیر و در او اندیش بریش بر دل لفظ شکر
حکایت که پیش است و شکر در دورای را در میان لفظ آورده و در پیش شد شیخ طاهر خطا گویم
کش تیره شد و بی که به خطا چون است غافل شکر لفظ خطا را یعنی دریا آورده و مشابه لفظ شکر
که لفظ شکر است کشتی قرار داد و چون کشتی بریم می باشد بر لفظ خطا شکر آه شیخ طاهر باقی ترکیب تیره
ای استماع لفظ قنطاریب باقی ماند دل شد یعنی قلب گردید پس هر گردید چون هر را در آخر زیاد کرده و در
شیخ طاهر شد سیم از غایت مهر است که در عهد بقول پیوسته که از دور و چندان کرد و شکر
مهر را در عربی شکر گویند و غایت یعنی حرف آخر شکر است و در لفظ عهد است چون بار

از ان واد جمل شد پس چون آویا و ماد و بای و حود در ترکیب دوم از قیاس شد نعمت میفرمودند
 نذر قیاسی بنزدان نام است آن ماه را و باقی است واده جهان شش تعریف در لفظ است بهت یعنی از لفظ ماه
 با رابع بدل کرده و بای باقی مانده را بهت که باقی است اشاره بانست از تحلیل پس نعمت شد و ابرار
 که تعاقب آن رخ گلگون شد و زو شایه و ان شب در از افزون شدن آن لفظ چه بهت داشت آن ماه
 از لفظ وی آنچه بود کج بیرون شد شش مراد از لفظ ال همی پس در لفظ وال بعد الف که بهت است
 ماه یعنی ری و باید و بدل شود و کجی لام که در این است و در صورت الف تاقی ماند در اگر در کرم کرم
 خنده میکند و شش نام جوید شرف ز کرده خویش شش از عمل خود که گریه است که در حال آمد اما ترکی
 از تو با هر بی بدین همی و از پیش تو جمل شرف نام تو بس شش اینجا از صرع اول قبل لفظ تو
 واقع شده ماه اسم است جمال تاج مالک رقاب کشور حسن و سحر حبت بس با لب لعل
 ش از عبارت تاج مالک حرفی در میان الف و تا و کاف جمع است ده هم چاست برای حصول آنچه
 سحر و لب لعل اشاره میکند بهما ردی تو گل روضه حبت بتان نام تو جباری که ندارد پان
 ش از لفظ بهای چون بای سخنانیه را که پان لفظ است و سازند بهما شود افراسیاب افسر
 اگر در یافتی و سر تازی طران که بود بگفتی شش افسر سربا یعنی لفظ ان سربا سربا شود افسر
 جمل یرو و در عربی راس است افراسیاب شد میر امان دیدم می خزان ان جزه ان
 معلوم شد شرف نام طریقت دلبر شش افظظ می دل را که است حذف کردم و ال لفظ خزان سرب را که
 خاست و در سانه سربان حال آمد حیدر و توران در توجیان آن دین افتاده چون بنید شرف
 گوهر نام تو نام رقیب روکت شش از ترکیب لفظا در توجیان حیدر و توران هر دو اسم بری آید
 لفظ می را که گاه بالای لفظ را رند حیدر شود و چون لفظ تو را بر لفظ ان آزند تو را حال آمد اما
 زمین من میان در دو عمه نار و کشت از جو کین و از میان آن کی این سوگی آن سو بزمین شش لفظ
 از میان چون یک حرف گذاشته یک حرف نداد اول نام امام حال آید دیگر زمین شاد و شیا
 در پیش قیاسان تو ان گفتن فاش نام نهمی که هست دلهما شش شش چون حرف آخر مصرع
 مان که پیش شش است قلب کل نماینده شادی شاد شود اما هر گوی چون با در آورده ام و آب
 پیش نظر آورده ام شش است که در آینه کی عکس بینند می فتاد و دیگر خود صورت بینند موجود باشد
 پس چون ام پیش خود آینه نهاد و وام پیدا شد از او وام نام شود شرف زمین جانب شرع میزان
 سوی کشف و با نیست در میان شرف راس چون از جانب لفظ شرع شین و از کشف حرف آخر

که فاست گیرند و در او بر میان شین مدعا آید شون شد صاعده نیست این آید آخر که بعضیها در هم
گفتند خوست در یاری تن انگار هم ش بر او آید بلفظ تضاد است چون نطق و در شوی و صا و مانده و بر اعاید
شده و گفته دریا و ال است صاعده شد فتحی چون بخوانند یا با آواز نطق و بشنند انبی آن نفس حسین و
ش از لفظ کنی نون آن بلفظ نفس تبدیل است نفسی شد پس سین مبدل بلفظ فتح کرد و فتحی شد
مقصود و من نیم از ناخوشی خویش مشوش و بهرین آفاق کشته پر ز دل خوشش بلفظ نا فاق
تجلیل در کسب حاصل شده باشا که کشته چون قلب نماید قافان شود و قافان صیغه تثنیه است یعنی دو قاف
پس یک قاف را بر جا دشم و از دیگر قاف که صده دارد لفظ صده که در لفظ خوشش او کرد ال است گرفته در یاری
و فعل سازند و هم بر سر زند هم مقصود حاصل پذیرد گواه برای از دل محنت کش و گویش ال سلم
بگردون کیش و گویند دل گرم بچش از دیده و گو از دل ما بگیر دریا شش از دل چهار سخن که در
آلت جانحه است و لفظ یا را تا از تجلیل در کسب لفظ دریا آتش حاصل شده که صبا با پیش جاسی است
سه یا ایچی شود غیر و از بقیه جان دل نماند ان پنج کشی پنج چو با و بیانی نمود ماه و شش کیمیا از
نخ چو ماهی نم آید و با دیگر از باه و پس فیروز شد نوری از با و نیک آید آن بی قدر روی با است
رهت آخر کی بود چو خورشید به است ش از اسامی در و شجی آنچه بی ال است یا می تحسین از شش شش
نون است پس از لفظ نون نون نیرری کرد و لفظ کی بود چو شوی کانی ماقط شود نوری کرد بهما
نام مبدی هر من از غایت ناز از دامن نیرین برنجیزش مراد از نیرین آفتاب و ماه گرفته و از اینها
حروف و افرو از اوستی همی همی گرفت پس بهاشد قاسم چون خواست شرف که شش از لفظ مطلق کرد
دو حرف را بقانون شش از لفظ قانون تم چون دو حرف اخذ کنند یعنی نون با غو علی دو حرف
تای فوقانیه قاسم شود اما هم همین لعلش بنیات دو جوهر زکات خویش و نام رقیب گفتند
حکا در آن خویش ش از دو جوهر و اول لام و عین لفظ فعل است چون دو بنیات لام بگیرند یعنی از لام
اول و لام دو حرف لام را میندازند امام شود و چون یکبار از لفظ لام لام را اخذ کنند یکبار از عین
عین را این شود عبید القادر بنده چون و اما ن خود را بسط کرده شد تمام و دل برید از قصر
فضل اسم را در او ان قاسم ش لفظ بنده را چون تازی کنند عبید شود و در آن عبید که ال سمی است چون
بسط و تمامی یا بد ال سمی حاصل شود و عبید ال کرد و از لفظ قصر صا و ال که ال است خد و سازند
و بجای آن بنیات صا یعنی ال و ال آید عبید القادر شود و احسن که فاستخدا فاستخدا در یاری و صحت
نمود شرف سبی پاره تراش شروع سوره فاستخدا الحمد است و چون از لفظ الحمد لام را که عدد دسی دارد

بدون کند زاده شود ایلیاس سوره حسن چو بصورت خوبت شد ختم به سوره فاتحه ذکر محبت
 شد نامش بخانه قرآن شریف سوره الناس بصورت الناس و ایلیاس کسیت پس مقصود حاصل شد
 شمس پوشش برود تا شامی گل و بیدارید قمر از شرم نهان گشت چو خورشید پادشاهش از لفظ شرم
 چون قمر که بی است ساقط شود شرم ماند و از خورشید شرم می گرفته شمس اصل امیر اویس نامید و مهر
 مشتری سلک و دره انبیتی است و مشتری دار و مهرش چون از لفظ مهر نامید که ای نورست مشتری
 یعنی یا که در میره حال بد و لفظ او پنج معنی مشتری می و مهرس میراویس شد غیر از بخت اینست
 مشتری و ماه برین از دل اوج بصورت پنج بی باجه تقویم نگارش از لفظ شرف نام و از لفظ مشتری
 ای می تخماید و انگاه که قمر گریزد و از لفظ اوج و او که دل دست و صورت پنج باجه تقویم که
 نامی نوقانی است و درم فرو بخت شد صاعدا با آنکه دل زمین بر دستم بجان پیش به بیدل
 صفای مار با چشم شیر گرش شش لفظه خا چون بیدل کرد صا باقیان و از چشم عدل و شیر که مراد است
 بال گرفته و آفریند که در صاعدا شد طیفور ترکی که خدای نام او کرده به بندوی فلک و خفا بر فرور
 شس بندوی فلک رحل اکونید بخانه او جدی و ولوست علامت جدی و تقویم طاه علامت دلو
 ای می تخماید هشتاد پس چون نام او بر لفظ خور او درم طیفور شد بیگسای محرم کعبه آنچه دره گوئی
 باید که گفته ذکر آن را گوئی شس و دست که امر او گفته گان خانه کعبه و معین راه لفظ لیکت یا بیگسای
 و چون از لفظ لیکت لام را بکنایه ماه کسی نوز می شود و گفته یعنی دور کرد و خواند بیک شود شروان
 شرون از نام شریف قولشان میجوید به لب شیرین تو پوست بجان میگوید شس جان و روان مراد است
 پس بر لفظ روان لب لفظ شیرین که شیرین است آرنده روان شود جسم نشانی ز نام لب لنوار و جوهر
 بر لب جوهران گفته از شس جوهر او است نه است و لب لفظ نه نون پس چون نون از لفظ هم از نون
 مسحور و نام کوی جانان عمر از گشتن چنان آن و دان و دندان بنیم باز گشتن شس لفظ بار گشتن
 لفظ عود است و از روان که سیرتیم درویم اراده کرده و از دندان سپین جمله گرفته بر لفظ عود و نام شود
 هند و آشفته حسبت شرت در دل و به جزوی نگار و لب لدا مجوسش او خیمه واحد است در کاس
 و در عربی بو خیمه ریاح است و در لفظ نگار نون و لب لفظ دلمار دال پس نون و دال از میان
 آند میزود شود و جامه خوبان شمارگان سپهر پلاست اند به ماه است در میان ایشان گارباش ایشان
 خیمه حسبت فارسی و در عربی خیمه حسبت پس چون در میان هم لفظ ما آرنده جام شود محمد الدین
 یکدم از سی برین نه پای و سواسل ای خطیب به نقش آنان چکه وارند از حضور دل نصیب شس

آنان ضمیر جمع غائبه در فارسی و در عربی الذین ضمیر جمع موصول است و از لفظ مسی چون سین که
 پای لفظ و سواس است و در سازند لفظه ذال الذین را بکنایه نقش و در کتبه عبدالدین شود و در ستران
 شاه سوار صفد بنیدانی چون نام سوال کردم از جیرانی به بر طرف من بکنند یکبار از زود پس گفت که
 گشت اگر میدانی من مراد عربی شعر گویند و رای جمله از لفظ شعر گرفته برکناره لفظ من که سین است
 آوردم و بکنایه تمام گشت مگر که صیغه با نیست صورت تم دارد و آخر آوردم رستم شد کجی که شرف داد
 از فراق دوست جان به نام نیکو زنده میماند بان مش از لفظ زنده میماند آنهم کجی که صیغه فعل مضارع
 واحد غائبه است یعنی زنده میماند برمی آید یوسف هوش هر و صبح بود شرف آوردن از در واقع
 هوست آنهارت مش از لفظ بود شرف چون در را دور سازند بوشت باقی ماند و صورت بوشت بوشت
 یکمیت پس از آن بیعت حاصل شد نظام نگارین چو شرف شد بجان کینه غلاش به گمان نبرد که
 گردو نشان و هنده ز نشان مش از لفظ گمان نبرد باطن که مراد است حاصل شده و چون لفظ
 باطن را بکنایه کرد و قلب کل نماید نظام شود عینی از صورت نام او نشان روشن چشم فصیح تر زبان
 گوید مش از لفظ چشم که مراد است یعنی عینی است یعنی حاصل آمد نور الاسلام است نام آنکه را پیش شد
 بر دیش چشم جان به روشنائی مسلمانی بنیکو تر زبان مش مراد از نیکو تر زبان بان که عربیت از الفاظ در نشان
 مسلمانی نور الاسلام حاصل شد عبد السلام بنده ترکی شدم و زانکه پیش نام به آنچه اول گفت
 بخوان تباری و اسلام مش بنده را در تازی عهد گویند چون عبد را لفظ اسلام از د عبد اسلام شود
 الفع میگ گزانی گشت حاصل بی چو بر دم بر سر کوشش به سبک و خاز بگشت ز جان بدل و حال کوشش
 لفظ گزانی بحسب شعر در مقابل سبکی آمده و بقتضای معانی در مقابل از زانی و از آن غلام که مراد است
 گزانی است خدایه و لفظ غلام را بکنایه گشت چون قلب کل سازند الفع میشود و لفظ بی را چون بر لفظ کوشش
 که کاف است بر دم صورت بیک بر آید پس مجموع الفع بیک شد سعدی در خواب شنیدم سخن نام گزانی
 شوقی که در دم دشت کجی گشت هزاره امی یاد تو ام فردم هر بر مهر و دیدار تو باشد که بیلمیم بیار
 مش از مراد اول که بعضی شمس است سین و از هر دو معنی و لفظ دیدار را چون بی دار ساختم یعنی لفظ دار از
 دور کردم و باقیماند پس اسم سعدی برابر خصم زانکه شمش که شمش صفت پس به مشرب ح بشنوا از
 شرف بی جبراهی به او بار برست بجم کز و محیطه نصف محیط مغربش ثلث مطلعی پس صدر لفظ مش
 خصم که شرفیت مساویت و عدم کز اسم خصم یعنی ضا و محمد که شرف صدا باشد با عدم هر دو محیط آن که
 خامی مجریه و رای جمله بود بر است و عدد نصف آن هر دو محیط که حرف باشد و شاعر آنرا با اعتبار تا آخر

محموطه فرفری گفته دو صد شهابی و در آن شب عددی هجده بود که آنرا شاعر با اعتبار تقدیم محیط طلسمی است
شمس نامم سه حرفت و شش که مفصل و ثانی دو نکتہ ثالث و آن هر دو نکتہ اول شش حرفت ثانی
نقطه ششم است و بیایم چهل ست و عدد حرفت ثالث که سین است شصت و نکتہ شصت چهل شود و آن
بیستم حاصل شد و چون عدد بیستم جمع نمایند صد میشود و صد نکتہ حرفت اول که شصین است میشد پس شصت چهل
کمال الدین بن غزالی نسبت به کسی که کلام محمد پیوسته به بی بی پنج طلب کس بر او می نویسد و نزنهار و لا تود که این باب
و نگردد تا که در دست آویازت تعریف پدیدش در لفظ کلمین چون لفظ ولا معلوب گردیده در آید کمال الدین
شود و الیف و لام تعریف بیاید کمال الدین شود علی شصت تا بیست و صورت و حروف لغات و
پیرا جنبش او بی علم و جیاست بنامش بولاسی شد و شیرت علی در بشوز شرف که او دین شیرت است
شش مراد از دو شیرت کبی لفظ علی و از دو شیرت لقب علی است و شیرت معنی شکر است که شکر است و شیرت در لغت است
که زیر نکتہ ششم شش سبب ذرات است و از آن معنی گرفته بر همین لفظ عالم در هیچ شش پس بی و از شیرت
نماند و فرشتد قبها و دلالوری از کار و بار جهان بی و وزان آنچه باشد و دلبران پس وزان آنچه
باشد بدست و از دل تراوی قلب گرفته و رخ آن قاف است چون قاف بزاید آورد و قباد شد عجب
چون همه عارض و سر و بدان جو نزاد و تا نمانده باشد بود و سر و از او شش تا نمانده باشد یعنی لام الی
بر و که آداب باشد شش سر و از دینی الفی که سر و اشارت باز است بنده باشد یعنی تبدیل لفظ عبد پس هم
عبدی حال آمد لطیف است بر روی طبع ماه سجای نامش و پنج فیروزه یا نفا کند بر خوشش
شش روی لفظ طبع طاست و از ماه کبسی روز مشهور و لام گرفته مرطبا آورد و از لفظ فیروزه بکتاب لفظ
وزره را خدمت کرد و فی باقیان پس لفظ فی را بکتاب یا لفظ پنج که معنی گردش هم آمده قلب نمود و طیف شد
محمد چشم گفتیم چو پای لقمه فرمود به زاول دوم نمود و سر و از او شش لفظ معراج چون دوباره گویند و از
اول مرتبه حرف دوم را که در دست خدمت که استر باقیان از دوم مرتبه که این گونه چون سوم را که
حاست خدمت کرده بود سعه رقم هر چو با او دیدم زود از خانه نشان سپیدم شش رقم لفظ هر و لفظ
سین ست و از غیر لفظ او که رایج بودی مهرت مهر دیگر جو بسته و از همین راه که و خانه کائنات است
و علامت آن دال پس چون سین و عین دال ای جمع نمایند سعد شود ابو اسحاق بیان سر و شش
رسم نو نگار ایشان و نهاد و سر هم و در میان دال بجز دال از لفظ سر و وقت دال گرفته و لفظ نو نگار
یوست و بیان دال و سر هم باشد و از غم لفظ ایشان که رایج بودی سر و وقت سین و قاف که
سر و وقت است گرفته و از لفظ بل مشافیه است چون بجز و شود و شین بجز و ما ماند در میان سین و قاف و آه

و بواسطه آن شد اما هر آنچه زاینده ام توقع بود آب در عکس خویش بمزدهش آب را در عربی میگویند
 و لفظ ما را چون قلب سازند ام میشود پس چون ام در این عکس خود میزند و ام پیدا شود و لفظ نام حاصل این
 قوا ام که شش شرح جمال نوشتند و بر اندک ما و بجهت و در نوشتن آن و مانند شش از یاد گرفته و در این
 بخورد که یعنی رای او را حذف کرده لفظ و را در میان قاف می آوردم قوا ام شد سیف قدرت حرکت کرد
 و الف بخورد شد تا آن دل برگشته اش را می بشمارش چون الف از لفظ الف ساقط شود و الف ماند دل
 الف که لام است از این معنی عدد او را کسی است پس لام الف هر گاه می شود سیف جمال آید او هم
 منهای می وی بر سر کوفی بر سببش شد تماشا کرد آن با ده که هر سونی بر سببش چون از لفظ با ده
 او که با می موصوفه و می بودست و هم که در الف وال باقی ماند و لفظ تا را شاکر با ده و از او پس خیا خیا
 هر سه ریخته بود همچنین تمانیر هر دو طرف خود را ساقط کرد و هم ماند او هم شد ابو تراب شرف در صورت اب
 صابره ترا جید که هست از زرد شاکر شرف در صورت لفظ ابوب چون لفظ ترا که اول مصرعه نامی است
 از یاد اب تراب شود فتح الف در صورت بسته تو جمال حجب است و میر و شرف و آب حیاش سبب
 شش بود با در عربی قبله گویند پس چون در میان صورت لفظ قبله لفظ جمال از مدح آمد شود همیشه
 چون میشود بسیار شرفش تمیز کین و سر میر و در سبب این با در این شش چون لفظ می را که در مصرع اول
 بل لفظ میشود است بر لفظ شرف از زرد شرفش شود و از لفظ کین سر را که کانت است در ساخته در آخر با ده
 کند میر شرفش شود و صورت شرفش حسین کیت پس میر حسین شد یعنی عیوب گردان بت عقوب بود
 ای شرف و صورتی زان خوب تر باید که شش صورت بت عیب کیت یعنی لفظ عقوب در میان یک زرد
 یعنی عیوب شود بشیر باید گامی که آمد بکف بسی نقش بر دل نگار شرفش صورت بسی و بشی کیت
 لفظ شرف است پس را چون آخر لفظ بشی آرد بشیر حاصل شود عمران گردانی نام آن شکل لب
 شیرین بان و دیده بر شکل دهانش بندوزان نقشش بخوانش از دیده عین گرفته و از شکل این هم
 عین بیم را چون بر لفظ زان آید بعل تصحیف عمران نام صرام ترا ای نامور در اول والا که شرفش
 کرد هم بر صبر شد محو از نقشش و کیش از نقش اول صورت نامه است که بصورت است و از دیگر نقش
 صورت با که در بصورت نامه است و در کرده بجای با نا آورده نامشند افضل گرد و وسط حاصل شرفش
 زایر عطایت و یک قطره یک سر و بر این زکناشش حرف وسط لفظ فصل صابره است چون
 کنایه قطره لفظ داوم و الف که اشاره از صورت چون بخند آوردم فصل شد شیخ و پس آبروی
 تا شود پیمان در پیش را و میکند صرف می درهای اشک خویش را مثل از می می جوخته چون در با

اشکاف لفظ خویش را که عبارت از سه نقطه است حرف او کرده شود شین مجمر معله و معله مجمر گردد
 شیخ ویس شود خضر تراست بر وقت گل و پرخال غنچه خام که که بر بصر در آرزو شرف بر او نام
 ش بر لفظ حصر چون دو نقطه دهند خضر شود شیخ علی آمد من چهره پر از قطره خوی به دیدم شیخ
 سوال کردم از وی که بر او ستاره چه تصحیف بود چون گفت تصحیف دیگر بروم بی به ش
 مراد از آن است یعنی سه نقطه تصحیف هلی است بیاشنا تصحیف که چون شیخ لفظ مجمر پدید آورد
 شیخ علی پدید آورد حسام از چشم من بر حیت بر آن گوهر که بود در چشم قطره بارز دریا و می کشود
 ش از لفظ چشم قطره که عبارت از نقطه است دور سازند و از لفظ دریا لفظ در می را برابرند و لغت
 باقیه در میان جسم آرزو حسام شود مسعود و آنها به بنشار افشانند اول بر سر نهاد شیخ در نیم تو دور
 ز سر نگاشته بود ش از لفظ شمع و آنها که عبارت از نقاط است دور سازند و اول در آن که سیمت بر سر آید
 از لفظ دور سر که اول است حذف کنند و اول در آخر زیاده نمایند مسعود شود یوسف فالما
 واری تو دور گرد و ز زیر لب عیان به از شرف خبر صورت بیدل نامان ش از لفظ تو چون خالها
 که عبارت از هر دو نقطه است در پایین آن مذلوله شرف بی دل صورت از شرف ولد اگر گاهی نهد بر سیم
 اشکاف قدم به بالا نشانم خورد با به بنشارش در بدم ش قدم لفظ دلدار است چون را از لفظ قدم
 و نقطه پایین را بالا برده آید رسم شود شرف از طرف وی او طره چه بد است سر که بر بجا ش طلوع
 هر دو سه چیز دیگر به هر دو سه چیز ای عجیب است کی بهر جا از شرف این نکته پرس را تو ندانی خبر ش از
 لفظ طرف چون روی را که طاست حذف کردم و از هر شمس است و همین از گرفته سه چیز یعنی نقطه
 داده در ایل آوردم شرف شد عمران سوختن و افع از عم جانان خوش است به در طریق کار را نیز
 ان خوش است ش از لفظ عم و افع یعنی نقطه دو کردم و کنایه کارانی که صورت کشتی بود صورت زبان
 در آخر آوردم عمران شد ابراهیم گفته نه بر است که نام تو ندانیم به بود قد و خنده زبان گفت بنام
 ش چون بر لفظ ابراهیم الف را که صورت که دارد در ابتدا آوردیم ابراهیم شد حسام هر چه چشم در است
 ارباب یارید که کنایه بر آن گوهر که دار چشم ش از لفظ چشم چون نقاط دور سازند و الف که کنایه از
 صورت در میان آرزو حسام شود حیدر راایت و صفت نصیحت چون بر افراز شرف به از حیاد و ارا
 بیندازد و علمها را همه ش از لفظ حیاد و ارا چون علمها را که عبارت از هر سه الف است عین از نه حیدر شود
 خرم هر که زبان لب چشیده طعم رطب به نخل خرا زین بر اندادش از لفظ خرا چون نخل که کنایه از است
 دور کنند خود شود صفت در گزاره نمی بر سر آن بنده بیدل به حقا که زهر تو بر سر موی ش بنده را

و عربی عجم گویند و از لفظ جمد چون دل را که بای موصوفت و در سازند و از آن سیمین مصله گرفته بر
 و اول لایقه که از سینه شد حسن شاه لب شیرین و دندانش بک کمن و نشان هفت پر آن ترک بر کن
 ش از شیرین برود مصلحت و لب کبرن حرف های مصله دندان کمان کنایه از سیمین مصله باشد و لفظ
 نشان را گرفته پس از ترک لفظ آن لفظ ماه بغیر سیم آوریم که مجموع حسن شاه شد فسمس از طرفین
 رشته و همان پوینده شکل در پیش در آن میان پیدا شد ش از لفظ لبش شین که در طرفین است آن
 رشته دندان سیمین هم گرفته در میان این هر دو سیمین شکل در آن که کنایه از سیم است آوردیم شمش
 پنجم که این جمال وی در میان بود شکل ابرویش و شرف چو دیو دل بودی که ساخت در کوشش
 ش چون در اول بود لفظ جمال وی نون که کنایه از او باروست آوردیم پنجم الدین شود اختصار
 تا او در اول و اچید از آن سخن و من نقش دروم تمام نامش ز نیازش و در اول عبارت در هر دو
 پس چون بودی لفظ آن سخن بود که در مصلحت خوابا بماند و صورت نیاز او را آوردیم اختصار شد محمود
 تم محمود و این است نامش هم عیان بودی و بیجای شکل دندانش که نقش زبان بودی ش چون
 لفظ محمود بیجای شکل دندان که کنایه از سیمین است صورت در آن سیم آوردیم محمود شود عجا و بهر نظاره
 و بجای عتاب چشم به خیا هم در آن پیشانی هزار چشمش و مانع پیشانی غما و ست و حکم هزار چشم
 که عین است میدان چشم که بود که عین است عجا و گرو تاج ز لوج سینه بشو نقش نام غیر تمام و ترا چه سینه
 حتی گشت یابی از وی نامش از لفظ لوج صورت ما بقدر غیر تمامه کمال است و لام و او را
 یعنی خدمت کرده و لفظ ترا سینه حتی کرده یعنی برای مصله در ساخته بر جا که صورت هم در او را و در تاج
 عجم نام آن شد عجب استاه و صورتش چون هفت پیدا شدش صورت شد و است کمیت و از
 سیمیم که حدیثه و از خودم و با سیم لفظی که پنجاه و سه است عدد لفظ پیدا که غده است اینهمه چنان
 شد بقا و عدد و همین است از آن عین حاصل آمد و از دست یاد گرفته و از آن آوردیم عید شد و بای گرفتن
 عدد پیدا عید خدائی خود نیست بلال چه گشتش که بلا بر چه شد بنام تو ختم و نهاد لب با قوت
 رشته دندان ش از رشته دندان سیمین مصله گرفته و از لفظ با قوت بای تخمینا لب است گرفته
 و یا را هم که همی شد وی عدد لام است پس چون لام در آخر لفظ بلا آوردیم بلال شد موسی گشتیم
 پیست نامت ای جان لفظی و بلند و آفته لشت و مو بار و کن کل فکندش و در آن لفظ کل لام است
 و عدد لام سی است از آن سی خواسته و بری لفظ ما آوردیم موسی شد عثمان ترا گفتم نام خویش کن
 پنجم و گوشت ابرو نشان و او ش از چشم عین گرفته و از گوشه ابرو خواسته از لفظ ما چسب که بخت است

در عربی و معدوم است در شت براد عربی ثمان گویند پس چون بر ثمان همین آوردیم عثمان شد
 سلیمان لب بعل تو در شمار خود است تا نظرت دهان چندان می کش از لعل لام گرفته و ازان عتبار
 عدسی خواسته و از لعل لام دیگر هم گرفته درسی آوردیم سلی شد و از دهان میم را ده کرده و از طرف دهان لعل
 و نون گرفته در آخر زیاده کردیم سلیمان شد و اگر از لفظ خود یا گیریم حصول مراد صورت می بندد سلیمان
 سی درسی پنج و ده را در میان یکی یکی است بدان شش در صورت لفظ سی چون لام که عدسی دارد
 آوردیم سلی شد و از لفظ میان یک حرف گرفته و یک حرف را گذاشتیم میم و الف حاصل آمد پنج عدد در این
 دوره ضرب نمودیم پنجاه شد و پنجاه عدد لولون است ازان نون گرفته و از آخر آوردیم سلیمان شد خواججه
 سیل سرشک من کرد و از جنگ بچ گردون تا هفت طاق دیدم آخر تمام و چون شش از آحاد هر یک
 عدد طاق دارد تا هفت گرفته الف و جیم و با و با حال در و با شماره تمام حرف سی از شش گرفته می
 و زینم حصول در لفظ خون مقصود حاصل شد یعقوب غایت نقل پنجمی باز آید پس در اول عدد از
 شش غایت لفظ نقل لام است و عدد لام سی و چون شش این پنجم عدد سی گرفته شش شد و شش عدد و آو
 پس بجای لام و او حاصل آمد و اول عدد که در حساب از یک زانده است بی میوه است و عدد با و و عدد
 ده و ده میشود ازان مایه تخمین نه هست پس چون با بر همین وقافت و او یعنی لفظ نه آوردیم بی مایه
 آخر زیاده کردیم معقوب شد قاسم شد ستاره پواشک سخت فروه کرد این کار هر چه اوست چون لفظ
 شین شد بکنایه اشک دور کرد عبارت سوس تا بقاعده تقیید جعلی حاصل شد و لفظ تا شش شد
 و شش است سوس آن بی ششم عدد و یک میشود ازان قاعده الالف خواسته که عدد یک است و دارد
 و از هر شش خواسته و بین موهله شماره بید و لفظ شین بکنایه اشک صخره اول خدود نمود قاسم شد
 احمد از خدا در بای جنت شد بیجا و کلیم به مفعول تمام مسقط است آید ان ذات کریم شش خدا یست
 ازان الف خواسته و در بای جنت هشت است ازان حای طی گرفته که عدد هشت در دو بی عدد موسی
 علیه السلام حمل فرود و ازان میم حاصل شده و اطلاق یعنی اربع عناصر چهار است ازان ال که عدد چهار
 حاصل آمد پس آنچه شد مستور بود نامش و نصن سکینه شرف و از بهر کشف فرشته جرات است
 چون از لفظ مستور است که بعضی شش است بکنایه شماره جرات دور کردیم و بجایش لفظ نض آوردیم منضم شد
 مجد و ما جد بری کن مزاج از او پی می که از قدر بالای ارکان برایش او طبعی باطل کمال
 هفت است ازان حرف نمانده است چون از مزاج ساقط گردید حاصل بدو این برابر اول که ارکان
 عبارت از است یعنی اربع عناصر پس مجد گردید و اگر زار اسما گیرند ما جد شود و نامهم سر لوحه در خط نوب

چون در خوابی باج به صفری کم کن از اولین خراجش اول حرف لفظ خراج حامی منقطه است عدد آن
شش صد و دوه و دو نقطه میدهند پس چون یک صفر از شش صد کم کردیم شصت ماند و شصت و بیست
ببین در لفظ خراج هر گاه آوردیم سرچ شد صفا چون دل آشفته ام یک پایه بالا میروند می خردند
بی پایان عشقت کردوش چون لفظ راه را بی پایان کردیم یعنی با از دور ساختیم را و اکت باقیست
دول لفظ آشفته فاست چون عدد فارا که شصت است یک مرتبه بالا بروم شصت و شصت شد و شصت
عدد صاف و صاف است پس چون ضا در ادیان آنک آوردیم رضاشد جمال تا طلوع ام هر چند پیش از
مشرق شمال شد مگر اولین برج شمالی را غروب شد مراد از اولین برج شمالی حمل است در رقم
حاصل در تقویم صفر و از کجا غروب استقاط و در صفر مراد است پس چون از رقم صد که عدد شصین لفظ شصت
و صفر آورد کنند صورت تنه پیدا میشود و سه عدد جمیم است از آن جمیم حاصل گشته پس چون بجای شصین شمال
جمیم آمد جمال شود حیدر سوال کردم از آن دلبر خاستم نه از لطف کنگر که بار ساختن یور است
یکی سیاه هشت و دوز رقم آنرا به شما که در دروازه حرمی از سردستش چون در میان رقم هشت و دو
عدد رقم یک بنویسند بر صورت میگرد ۲۱۸ و این صورت بقاعده حساب دو صد هجده است ازین عدد
حای حلی که عدد هشت دارد و یاسی تخمائی که عدد دو دارد و یاسی مملکه که عدد دو صد دارد حاصل آمده
از لفظ دست دال را که بر سر اوست گرفته ترکیب دهند حیدر شود حیدر بجای که ابتدای جمال
دستی از برای آخر کارش از لفظ حال جا را که در ابتدا هست گرفته و از لفظ دست که مراد است
گرفته و از لفظ کاج حرف آخر یعنی را در آخر آوردیم حیدر شد با زید آن سز لفت که پوخته نمی پای برو
گر بست شرف افتد بهمانی ندیش از لفظ لفت لاسی حیدر گرفته و لفظ با که صورت با دارد در اول
زای حیدر آوردیم و دست که یعنی یید و عربیت در آخر زایده کردیم با زید شد محمد مومن مرزاد
و شناسی شاه چیشد مکان به سلطان فلک سرور در اسی جهان با گردون لوجی نوشته آمده است
خورشید نما اول مهر حرمی از آن شش گر که در لفظ گردون است اگر کلبائی که مراد است گریست سبیل
بسی شود عدد حاصل آید و لفظ اسی را کلبائی که دل قلب کرده یا حاصل شد مجموع عدد آن با گردید و از اول
خورشید که مراد است شمس است میم گرفته بر حرف یعنی بر جا و دال بود و فون و یا آوردیم محم مومن می
حاصل گشت و بر اکت از خورشید که مراد است عمین و عین مراد است از گریخته و قلب خود یعنی بر
آوردیم محمد مومن میرزا حاصل آید پس اکت هم در آن خورشید یعنی قلب بر اکت تمام شد و اکت شرف
روی دغا از شکوه بر تاب و زبان میگوید بجایش غایت شکر و رضا و فضل و اخلاصش شرف لفظی

و اوست پس چون واور از لفظ شکوه حذف کرده و بجای واور حرف آخر شکر و رضا و فضل و مختل
 آوردیم شکر آمده شد چنانچه روی جانان بین و دل دیدن به بر که غافل کعبه گردیدن ش
 روی لفظ جانان همیست پس چون هم بر لفظ دین قلب کرده آوردیم چنانچه عمار و برهنگن ای
 شاه گرم چشم عنایت به کرد و تو در مانده دین شهر باندیم ش بر لفظ ما چون چشم لفظ عنایت که عین
 آوردیم و از لفظ دور در را چون برداشتم و ال باقی ماند پس و ال چون در آخر آوردیم عمار شد اتو عید
 از عنایت و وقتی در اول به زبر بر دست و بر سر اندان ش و وقتی معنی حسب است پس عنایت
 لفظ حسب که بجای موصوفه است و اول در هم معنی در میان الف و واو آوریم و بشود و از لفظ دندان سین
 و از لفظ زمین که مراد است از رفته سین ابر عین و عین برابر است که مراد است از دست و دستم
 ابو سعید شد مسافر چون افسر و راه تا بخش گویند باید که بود باج مناسب باشد در او ن
 چون سین با تاج ان کند مسافر شود و هر گاه تاج مناکه میم است بران در اند و سب تا را گویند
 مسافر باید علی و طلبت شد فلک بی سرو پای پری + از طرفی آفتاب و از طرفی مشتری ش چون
 لفظ فلک را بی سرو پای ساختم لام باقی ماند و آفتاب را عین هم میگویند و از مشتری حرف آخر که با ست
 گرفته و در میان عین و یالام آوردیم علی شد نتوح تویی آنگو زانما زو انجام فتح + عین و یسار
 زیر گرفت ش حرف ابتدا و حرف انتهایی لفظ فتح فاعل است پس چون در میان فاعل و فعل
 آوردیم فتح شد مسعود و خورشید سرانند و گل دل باز و هر گاه که عشق از زده در میان ش
 خورشید پس گویند و چون از لفظ شمس شین که سر اوست انداختیم س باقی ماند و گل با و در میگویند
 و از لفظ در چون با کول اوست دور کرده و در میان س و و عین که سر لفظ شمس است آوردیم سعید
 صدیق هر گاه بیج آن پری باشد + قاف تا قاف مشتری باشد ش از قاف اول صد که عدد
 گرفته و از قاف ثانی قاف می از لفظ مشتری یا اراده داشته چون بعد صد تا قاف ثانی که قاف
 معنی حرف با آورده شود هم صدیق حال آید و بطالب را ز ابر و گوشه شرف کار است + از نظر
 قالب ریخ او ش از لفظ ابر و رای بر آورده کرده و باقی ماند و از لفظ طره طا و لب اکتان با سبب آوردیم
 و از لفظ او الف که ز اوست گرفته و در میان حرف ط و لب آوردیم و بطالب شد رستم سروش
 که طوبی آسا از سدره برگدشته + در شهر نادر اید رستم ز سر گذرشته ش در میان لفظ شهر کتا به شرف
 الف آوردیم و از لفظ رستم بر آورده کرده رستم حاصل آمد بر همان شد م آن در رستم بنام هم از شرف
 + نادر با هم گفتا طریق و با نشت ش طریق معنی راه است و راه راه هم گویند پس چون راه را در

لفظ بان که در زبان میشود و ماوه اسم طریق در بان است بختیار آن بت که اول از بیره خار دارد
 نامش نیز که پریم که یار دارد و ش از لفظ خار چون پاره که عبارت از خای منقوط است که رقم در میان
 بت آوردیم بخت شد و از لفظ یار الف را در کرده لفظ یار را و اخر زیاده کردیم بختیار شد منقصود
 یوسف رشی طلب کن که دولت خیزی به در مصر محلی از توفزده خیزی است در لفظ مصر چون از
 لفظ نومبر و حروف بدو محل آوردیم یعنی نون را بعد حروف میم و واو را بعد صا و مشور شد علی عبد فی
 دوست پر بلاست به در بلا جلد کاستل بر جاست ش چون لفظ عمید را بی روی دوست کرد اول
 حذف سازنده از لفظ با ای موصد و الف را دور کرده لام که اول دوست در میان عین و آینه علی
 میسر قاسم تاشرف در دست میگیرد قلم به یار رقم اسمی بر امیزه بهم ش حروف رقم اسمی با چون تقدیم
 تا خیر کند میسر قاسم شود احمد اول لفظ اول با مظهر و ن به در لب دوست بحر فی موقوف است
 از لفظ با ترون سخن نوشته و اول آن حامی حلی است دل تا که در دست قلب آن نوشته ام شد چون
 حامی حلی در میان امر آید احمد شود و لب دوست و ال است احمد شد حمید در می ار گویند جدا پیدازدن
 شریعت وین به عکس آن گویند شریعت گویند معما باشد این ش در لفظ حد چون لفظ می آرند حمید شود
 و لفظ شریعت کمال رسم بودی که کل در لب نمند + خوی بر می تو عکس کردان حال ش لفظ
 آید را که در عربی مانگویند چون در میان لفظ کل آرند کمال شود و لفظ عکس بر بر شگافان بودیا
 مبارک کام دل است نامت دل زبان گرفته و بر به بر شرف لفظ جز عارف بنور ش کام دل
 کاف به اول آن حرف الف چون در لفظ برد آید بار شود مبارک حال آید محمود و صورت جوت
 و بس جوابه والا هر به انوشکاش کلاه مثل کاشش که ش چون بصیرت لفظ جود انوشک که ش
 آید و مثل انوشک ملک که ش می بر که لفظ بود آید محمود شود شاه گر گدین می بر و بصیرت با آید
 قیبه ش بحیل + یارب ان گرگ شود لعل کاشا بین اجل ش در میان لفظ شاه بین چون لفظ گرگ آید
 شاه گرگین شود قوامه مد با بد و روی تو خاندیم نام تمام به وان در دلش بماند ولی نامت نام بود
 ش از ماه تم گرفته حرف آخر در کرده و از لفظ وان حرف آخر حذف کرده و الف باقیه یاد در میان
 قاف و میم آوردیم قوامه ش علی در شرف ناقص آید ماه تمام و فی به جز صورت بختی ابل کمال یعنی
 ش از چشم عین گرفته و عین با ناقص که یعنی حرف آخر که نون است دور کرده و از ماه تمام که نون
 میشود لام که عدوسی دارد گرفته در میان عین و یا آوردیم علی شد که چشم رانی سخن کوی که نام و نسک آید
 وصل یار به زیر و بلا نیست باقی هر سخن را گوش دارد ش از لفظ کی سخن نون را که بنا بر کوی که نون در کرده

و خارا که بر سین است بر سرین آوردم و در آخر لفظ رو زیاده ساختم که چیزی نشد سلیف تشنه ای در میان
 پر اب حیات با بسوی تخی کنایه فراتش لفظ بسوی چون تخی کند معنی بای موصوفه و واو که در
 اوست حذف کنند و سین و بای تخانیه که باقی مانده آنرا بر کنایه فرات که فاست آنرا سلیف شود
 بلال تیغ از کیشی شاید ولی پیوندگیسل با بر دل خوش است اما سر روی ندارد دلش چون
 باخر لفظ بلا سر لفظ دل که و ال است حذف کرده آنرا بلال شود یعقوب رقیب چون شرف از روی
 یا شد غم عقوبت تو اگر بی نهایت است چه غمش از لفظ یاری می تخانیه که روی اوست بر لفظ
 عقوبت تا که آخر حرف است دور کرده آنرا یعقوب شود احمد صلیح مردی بی صبرانی از غم نام
 نام دوست صبحی گن و شراب بیارش از لفظ صلیح مردی چون لفظ صبر را دور سازند حاصل این
 قطب اشک خونین در گریبان غم از غم نهان گم قطره از ره رفت و در دامان محبوب نیست از
 ش از لفظ قطره چون ره را حذف کردم و بای از لفظ محبوب که دامان اوست در آخر حرف قطب
 حسین دل بنده از غم غم می راند رقیب از کین استین بر فشانش از لفظ حسین بن علی با
 را که دل اوست چون دور سازند و از لفظ کین استین را که کنایه از کاف و هم است دور کنند و در آخر
 از لفظ کین استین شود محمدر کرباز نشان کینی محرمی روی با دامان تو گم نامت بدست
 ش چون از لفظ محرمی لفظ روی را حذف سازند و از لفظ دامان بقریه نامت دور سازند
 حذف سازند و ال باقیه در آخر حاصل سابق آنرا محمدر کرباز سلطان لب ساقی از لفظ ساقی
 گم بود گو بهاش می بیانش از لفظ ساقی سین که لب دست گرفته و لفظ لطف را بی ساخته و
 از لفظ میان می را دور کرده و در آخر آوردم بلا تغییر و تبدیل اسم سلطان حاصل گشته مسعود و در پیش از
 ششم لباس خورش را ترا ساخت گل پنج کشادی پیرین بر آفتاب نهخت گلش بی که در لفظ شاد
 از ان پس گرفته و الف از مس کنایه پنج دور کرده و از گل ورد گرفته و بر پیرین لفظ ورد که او و
 از آفتاب عین گرفته آنرا مسعود شود و همیشه چون دید شرف گرفته ساقی با از جام تنی زیاده انداشد
 ش از لفظ جام کنایه تنی الف دور کرده بر لفظ شیدا حرف آخر حذف کرده او و همیشه شد
 بهمن دو شینه شرف نام شریف تو بیان کرد بهمن دل بوخته بود همان گمیش از لفظ بهمن
 نامی که دل و دست حذف کرد بهمن شد منوچهر در آفتاب چو کرد جوان تیر انداز چو شمشیر
 از نام بهمنش گوید بارش از آفتاب منوچهر است و از لفظ جوان الف را که تیر است دور کرده و
 گم بود و قلب منوره در میان مهر آوردیم منوچهر شد و تبدیل جمیع عربی بحمیم فارسی از مصرع ثانی بودید

هر فر که بتوسخت جان شرف نام نیک یافت + همچون جانگداز ترا مرد بیستش از لفظ جوا
 لفظ جان را چون بد سازند و آنست لفظ مذرا بی ساخته یعنی حرف آخر و کرده آزند هر فر شوند
 ایوب نام او می چشم و کم شد دل من ناگهان + بوی دل گر بشنوم بایم ز نام وی نشانش از لفظ
 نام چون من را دور سازند الف باقیما لیس الف را هر گاه بر لفظ بوی بکنایه دل قلب کرده آزند ایوب
 رستم نامش بگویم و گویش رقیب + ترسم که بهم بر آید آشفته شودش از لفظ ترسم تا ما که سر اوست
 بکنایه آشفته بعد سین آند رستم شودیضا ترسم که سرش بر قدم افتد و ز می شش لفظ ترسم که تا میست
 چون بر قدم لفظ ترسم میست آید رستم شودیضا ترسم که سرش از بند بر سرشش لفظ ترسم تا میست چنان
 تا بر لفظ من که میست آند رستم شودیضا و چون در پی نام رقت با دیده + ره چو نم بود باز گردیده +
 شش چون لفظ ره چو نم را قلب کل سازند منو چهر شود جمید و شینه شرف چو در داند + آشفته میسج
 یا ز حیوانش چون لفظ میسج را قلب بعضی سازند جمید شود چیدر محنون که دائم چون شرف عشوق
 وارد درون + در می خود پیش او فتمد دیدار ایلی باک نیست پس چون لفظ حی را بر لفظ در آند جمید
 بی کاتب تقدیر خطا شکبار + بی قلم بگاشت بر خسار یا شش از لفظ بگاشت الف که کنایه
 از قلمست چون در ساختن بگشت باقیما زده بکنایه گشت لفظ بن را قلب کرده بر خساره لفظ یار
 که یاست آورد می شد سهراب از سیل سرگرم ای می قد + هست اب گرفته را بی شش لفظ
 پس بکنایه تاب قلب سازند و از لفظ راه بار آمدل سحرت با سازند با شایه بی سهراب حاصل است
 حسن سخن را چو سرد میان داشتیم + بجز صورت نام نیکو نبودش از لفظ سخن سین ما که سر اوست
 چون در میان خانی همه و نون آند سخن شود و صورت سخن و حسن بکیست اطمینان گریبان شود
 از سر و قد و لاله عذار به زبان سرد تو خواهم که در ام بکنارشش چون از لفظ میان الف که شایه
 سر و ست گرفته بر کنار با این شورش پد شرف ناست نهان میست از من + چو شایه
 داشت می گشت روشن شش چون از لفظ شدی دی را بکنایه گشت قلب نماید رشید شود ملک
 زبان می که ملک توبه نیست عجب + گزیر و بر یافته خود را هر یک شش مراد می لفظ باشد که در لفظ
 ملک است و بکنایه زیر و بر بیم مصنوم رفته و لام ساکن را که سر و او و ملک شد الف کشد ز لفظ شش
 دل گرایم مردم + هزار لفظ پایلی به پیش وقامت هم شش هزار حرف مع ذلعت پایلی ذلعت
 ذلعت حرف لامست و لام پیش عین و الف که قامت مراد است سنت پیش از لام ایذ الف
 حاصل ای امان بین باس ازرق صوفی و درین کس زوی + که می زیرش نهان و بکنایه کانی

شش لباس از برق آفت میشود و این لفظ آفت که قافیه است مکنایه کیش زوی از وی کشیدم العین
و مقصود از زیر می پنهان کردن استقلاط حروف است که بعد استقلاط آن لفظ امر حاصل شده و چون
کار می کنند ای همچو لفظی زیر خود را پنهان می سازد و از زیر اینجا کسر و مراد است پس اسم همان برآمد
فرخ خوش بود هنگام زینت آن رخ همچون قمر بر سر آن رخ کشیدن و انما از رشک کیش از لفظ
قمر قافیه را که همچون صورت قافیه گرفته بر لفظ رخ آوردم و برای اینکنایه زدن آنها که تجلیل و تکریم
حاصل شده تشدید و اوم فرخ شد بهما بهر سو نشان بیند اما چه حاصل؟ نه بیند آرزو و منبیل
شش چون از لفظ بهر را می را که در کنار است و بر کنند و از لفظ آرزو العین را که طرف بهر است
گیرند و منبیل را بدیل کرده در از العین دور سازند بهما شود شهاب زلفند و صورت مقصود بود
پیش مقصود زلفش را نوشتش از زلفت چیم گرفته و عدد چیم بحساب اسبجه است و صورت سه
شکلیست و از لفظ ما آب اراده کرده شهاب شد و العین را کنایه عبارت مقصود زلفش نام بود
مقصود ساخته مهدی پیش صغی که دل زغم خون کرده و احوال دل زار غم برورده و گفته همه
و می بویج ناگفته نماند بزین پیش اگر چه داشته در پرده شش های اول لفظ بهر وی را که ظاهر است لفظ
کردم و برای دوم با ظاهر کردم مهدی شد خواجه زان زلفت ننگ غمزه کانه و خوبی شبی که
بدلها خانه بد ناگفته دل از خون ننگش آخرد ناگفته است زولما اثری خانه شش از لفظ خون فاما که
آخر حرفت دور کرده بجایش کنایه خذنگ العین آورده و او را با اشاره ناگفته ضم کرده و از لفظ
جانانه و لهما را که عبارت از بهر و العین و هر دو قافیه است و در کرده خواجه شد نور تا کی دل خون
خوبه چو می از لعل تو بهر پیش نوش آمد که باشد سیر زان و روی زهر شش پیش نوش یعنی حروف
اول نوش یا صمد نون را چون سیر خوانند و او در حروف ظاهر شد و در آخر روی لفظ زهر که نام است
از نون نشود و درین معانی شاید تکریم و تحلیس حاصل گشته ترکیبی باطل و بخت باین یکی زیر
زیر گشته و اگر گویان شش چون بای اول لفظی را برای لفظ زهر بدل سازند و ناراحت و کاف را
بکنایه و اگر گویان کسره سیر و بند زکی بای معروف حاصل آید نویان در طرب نقاب بگراید که
بود پیش رخ آن نگار را مل کنش کناره لفظ نقاب نون است از رسمی هم گرفته و لفظ ای را
بکنایه دل طلب کرده در میان و او در نون آورده و ضم نون را که حرفت بکنایه یعنی مجهول سازند
نویان کرده و پیشتر است ای پس از تو هر چه خواهی و خورشید و ستاره پانها شش سیرن پس را که
کنایه مخور گرفته با لفظی که در خورشید است بدل کرد و از برای قافیه لفظ سیر و ستاره که کنایه از نور و عظمت

حذف کرده بشیر شد غرضی دو ستاره و پنهانی موجب حسن و لطیف نماگر و فایده نامم شرح از بهر دو عالم
 آینه دنیا چهره بر پوشیده است عالمی از بهر مظهر حاصل زوایای دوست بر داشته بین اکثر زینت
 کرد و سوی سپهر شش حاصل و ال لفظ دست چهار عدد است چون چار اقلب نماید راج شود
 پس حرم غایبی بر کیم عربی بکنایه بر دشمن ستاره تبدیل کرده و از لفظ سپهرین را در اول آورد شرح

شرح معنیات حدائق البلاغت شمس الدین فقیر حلیه ختمام
 شرح معنیات مولانا جامی

نخچه گارین بنخ دل زانجمن برود و زیر گامش از بیداد سپردش شرح گارنون و دل زانجمن
 حرم زیر گام هم پس نخچه حاصل شد بها چه عم گر شونده برستان دلبست که ما بارو به آمد گر شیره است
 شش روی بالیم است آنرا حذف کرده بجای آن بر آرزو بها شود مصدر در گون شد ز صبر بی
 حال و ز خون دیده گیر روی زوال شش از صبر بر آرزو کرد صوابا قیام روی زرد که ز است
 تبدیل کردم بال و لفظ زوال بدو جزو تحلیل نایه یعنی زروال صدر حاصل در مبارک مگر کرد دیوان
 کیسوان را که کوانت مشکب است اموان باش از لفظ مشکب شین که انان است دور کرده بجای او لفظ
 بار آوردم مبارک شد زین الدین دل زانجمن حال دین زین است که چشت بر تراج دین است
 شش از عبارت حال دین حای حال را بلفظ زین تبدیل کردم زین الدین شد با بر قبا بر
 میدوزد ایام و بر از زفات تا قافای پس نام شش لفظ قبا بر آید اسم است چون حرون در میان
 قافان قبا بر قد جمع کنند بایر شود سلام جو روی تو گل زلف تو سنبل و نند سر سنبلت بر دهن گل
 شش سر لفظ سنبل سین در دهن لفظ گل لام از ان لام لفظ غلی خواسته اسم سلام بر آید احمد چو چو
 مطلع سبع الثانی و پانی نام ابی حریث ثانی شش مطلع کلام الله سورة الحمد است پس چون از احمد
 حرون دوم که لام است حذف کردم احمد حاصل آمد سهیل چو با بهر ازین فیوزه ایوان و شود نام تو
 بانامید و کیوان شش از بهر شش گرفته و از وسین و از زهره و از زحل که کیوان هم گویند لام پس سهیل
 شجاع شبان هم والی نخصه بر پوشت که رخ بنمود و با چشم من ساخت شش از لفظ شمع میم که
 اوست دور کرده جا بار عین که مراد چشم است آورد شجاع شد موسی که زیم از خموشی لب بندان
 لب بشیرین او شد گوهر نشان شش لب لفظ خموشی که ناست و گوهر که نقاط کنایه از ناست حذف کنند
 اسم موسی حاصل آید عیسی چو عینی صورت عیسی مویا با انان نام خوشت کرده و عیسی شش صورت
 عیسی عیسی که است حسن چو بستم صورت لبهای خندان و نمودی در بستم شکل و ندان شش لبهای خندان

خن است و تصحیف آن من درون آن سین که شکل دندان دارد در این سن شود احمدی را اگر گویی چه در یکی
 عیابی باشد نقد تو نام آن دل امانی است عدد لفظی که چهل است از آن هم حاصل آمد و در او بی است
 پس چون در احدی هم آمد هم احمد شد صدر اگر خوشید در حقیقت زبونت که پنج آنند برین باری که چونت
 شش از سه قرار داده کرده و آنچه او که قاف است و عدد صد دارد و صد حاصل شد در ای کجا باری از
 باری گرفته و آخر آورد صد شد یوسف گرفت نمیدان لب دندان و دهان را از ده دشت تهمان
 شش عدد لفظ لب سی و ده است و نیمه آن شانزده و از شانزده یوحنا حاصل آمد که صد شانزده دارد و از ده
 سین و از دهان رقم و از دیگر دهان که پنجاه گرفتش مراد داشته اند هم حذف گشته پس از ترکیب اینها
 اسم یوسف حاصل گشته شمس بود عمر مبر بر وجه و نحوه و چون بنامیدم در سالی آن ماه شش روز
 سال سه صد و شصت است ازین شمس عجم و معنی حاصل آمد و روی ماه که میست در میان هر دو آوردیم
 شمس شد عثمان بی نام خودان خوشید برابر کشاد از هم دو گشت گونش از ده شمس
 گرفته و از ده گشت گونش که صورت هندسه شمس پیدا میکند لفظ عثمان نوشته بعد عین از ده شمس
 با شمس خاطر موی شمس و لبر و در از پای کوروش ترا خورش از طرف موی شمس گرفته است
 موی شمس که با الف شد از همه کواکب روشن تر و فروزنده تر شمس است و پامی شمس که سین است
 حذف کردیم شمس باقی ماند پس با شمس شد مصرعه تا نظیفی دارد فستال لغوی بود است با از انامی نوشته
 گشتش نور علی نور و این معنا که از لفظ نور است پس نور حاصل شد علی بود شمس مایه جانم سی و ده
 خلاصی زین با تو نام می بیست شمس عین که اوون چشم است به لایزید و دوم علامت چهارم در هر دو
 ما و هم تر الیک و نه ما در چو تو باشی پدر رنگ شش مار چون در لفظ هم آرنه جام شود بکنایه از هم
 علی بهرت بیدی را غیا صافیت و کشته در میان بست از خلاصیت شش از هم عین گرفته
 در عربی بیدر خلاصی گویند چون از لفظ بیدی لفظ بید سا قف شود ولی مانده بعین مویند علی حاصل بدنیاج
 و لم که هر دو علامت گشت است و ششیده نام توشیدات گشت است شمس لفظ جات را چون بکنایه
 گشته طالب کل نماید تاج شود هم میوشان خال خود از سینه ریشیان و که در از از مرغ ایدر ریشیان
 شش از لفظ مرغ فقط را بکنایه و از از دست دور کرده قلب بعضی اشانه ریشیان نمودم عمر شد هر قدر
 ز مرغ نام مطرب شد مویدا و ولی در وضع اندک زریو بالاش مرغ بر ساز را گویند پس لفظ مرغ ز لفظ
 آید که قلب کلی عبارت از است هر قدر که در ظاهر کی روز نام آن در خاطر و گزینی لفظ می شود ظاهر
 شش لفظی که از یک لفظ ظاهر شود بجز لفظ ظاهر است پس ظاهر حاصل آمد مدعی مع از طرفی گشت

گوشه ابرویم نمود و بارش گوشه ابرو اله و از ابر که مراد است بحاب است بین و ازیم که یعنی بریاست
وال و با بدوم یا گرفته ترکیب دوم اسبی شد معین ریخت و از اشک و اکنون نیست چشم را و اگر پیش
آن بود چیزی که آید در نظرش از اشک فقط دور کردیم بین جمله حاصل آمد از چشم عین گرفته
نمون از همین بکنایه کنون نیست خفت ختم و از پیش دل و اول را گرفته در اخر دوم میدشد ایاز
طاق ابروی تو و تا چه خوش است و ان میرفت مشکساخت خوش است من لفظ ابرو مد طاق غیر لغت
نیست و روی لفظ تو است از ان باعتبار کجمنین یا حاصل گشت و سز لغت راست پس از ترکیب هم
ایاز حاصل شد حسن علی هست مشکین تمام او را بروی سیکون و برینج مه خلل زیر بالاق است
از حد بر ان شس چون بالای هست لفظ و میند هشت شود و باعتبار عدد از هشت حاصل آید و عدد
زای هم که در زیباست هشت از ان سبع گرفته و قال سبع یعنی لفظ بار بکنایه نری بالاکه تجلیل ترکیب
حاصل آمده بالا بر دم و ازیم لام که عددی دارد و از لوق حد او که قاف است دور کرده یا بی تخمینا در او
آوریم حسن علی شد و لفظ لا که در لائق است بم دلالت بر خفت قاف نوق دارد و هم از حرف بالای
خود اتصال یافته می بخشه قائل طاهر تا نشد که مینم شده وصل تو با و باری نم خبر تو چو با که چو با
از عین و مرگ بود ترسان دل من به چرخ آنک از طاق به مال بهماش یعنی طار بار لب با آتاما
شد و با بار لب با آتاما کرد و علامت نمرد و تقویم است از ان باعتبار تخمینس اگر گفته یا لفظ
قرامی که در آخر است او دم ظاهر شد لفظ چو در با باری بیت اول کمال لطف دارد و همان
گویی بارفت ما که دم با بر جای دل چشم بر با افکن ای کج عمت ما و ای دل ش ما مراد است
و اول لفظ سخن حامی حلی است آنرا دور کردیم و لفظ ما که در مصرعه دیگر است بجایش آوردیم همان شد
در چشم عین گرفته بر ما که در همان است آوردیم همان شد چو عفو تو ظاهر شده و جرم ماست و جرمی
چون آن در کبی منتهاست ش یعنی لفظ عفو را بن جرم و جرم بر تا جعفر م شود من بعد آن
از عفو و جرم بکنایه بی فتهما دور ساز تا جعفر حاصل دید خط او او جان من بنمای و بهرست
تا دل خود را فدایم فدایم ش اول لفظ خود که و دوست فدایم یعنی بدل لفظ فدایم شد پس او
حاصل آمد و در خدا که فاست آن غار از او که در لفظ فاست بدل کردیم اسم خود او او حاصل گشت
ایمن ایمل از اخلص آنها گو که صاحب گوهرند به زبان فقیر ان نام جو کال طائفه نام او زند
ش در تمامی سوره اخلص حروف صاحب گوهر یعنی نقطه در همین اندق سی سی ن من
از جمله این حروف چون فنی را دور کردیم باقیمانده سی آن و دوم یا مراد است پس چون

امر با تسمایی ثانی و نون در آوردن همین شد و ایضا جای تو این نیست ای سرگزین و از میان
 بر خیز و باز نشینش مراد از سر و الف مکتوبی است پس چون الف از لفظ میان برخاسته با یکی
 میم آوردیم هم در دست شد معلول دوش از دندان نشان کردان لب یا قوت نام و در لب
 دلمه هنوز آن مایه نوبتیم تمامش لفظ لب را بکنایه دل قلب نموده در میان آن آیه هنوز زامی و کرده
 آوردیم و نون که مانند هلال میبود و ماه تمام شد یعنی با اعتبار بعد از لام بدل کردیم پس بهلول گشت و از
 نون نون قرآنی اراده نموده که شباهت بهلول دارد ایضا گوشه باغ و کنار سبزه جوی بویایی گل
 گشت اگر پایا باشد خود کراپردای گلش گوشه باغ باسی موصوفه و کنار سبزه باسی هنوز بویایی گل
 لام در لغت اگر در عربی لوست و در انگشت کرده یعنی قلب نموده در آخر هر سه حروف سابق آیت
 بهلول شود حسین سعفی پری پری که تودیوانه از و خواهدی مسخر تو شود جزو عالم گوش پری ادر عربی
 جن گویند و مانند جن است پس میان جن سی را که تحلیلی لفظ سعفی حاصل شد در آن حسین حاصل است
 عصمت تو سنش چون برگرفته کاسه سم از زمین کرده از بیت دو دیده خوشترین را با نشینش
 ش باسی عصمت که دو دیده دارد یعنی چشمیت از یکی دیده سواد که چشم شباهت دارد و از دیده دیگر
 که عربی او عین است عین گرفته برست بیایه عصمت حاصل آید جسته آدمی زاده را و فانی نیست
 دست در دهن پری زده امش عربی دست پری را در عربی جن نامند پس در آن پری
 یعنی جن پریا تا جسد شود و ایضا تن را خجوره و کوی جان ایست و دل مجبور نقد کعبه زان نیست
 ش دل مجبور صمیمست و از نقد کعبه را از نقد کعبه که نبود و هفت است خوست و نود و هفت بصورت نمود
 و در هفت شباهت دارد و دو هفت چهارده میشود و عدد دیگر چهارده است پس از دو هفت اعتبار
 عدد حاصل شد و هر گاه نیم مجبور و نون از نون برید آوردیم هندی حاصل گشت کمال اگر تو بخوانی که باقی
 نام آن نسرین بدن و قلب قلب قلب از قلب قلب قلب از قلب قلب مراد اول دارد
 ثانی لام مفلوظی و از ثالث و آخر کونه یعنی دل قلب لام است آن لام مفلوظی را هر گاه قلب کنی مال
 میشود بر قلب که عبارت از همان لام مفلوظیست و از قلب خامس مقصود لام مکتوبی باشد یعنی این لام
 مکتوبی را قلب کرده بر مال بنویس تا کمال گردد و حدیث از صراحی می بریزد گل بیایا اندر میان
 و بر باشد دهن معشوق گیر و جان نشانش عربی می راج است هر گاه از صراحی راج برفت نفس کنی
 باقیماند عربی گل و در دست و چون از و در برفت دال مکتوبی باقیماند و در صحن معشوق قافیه است
 اینهمه حروف را ترکیب دهند حدیث حاصل آید کمال پاره از لعل و پاره از گل گیر و هر دو را

در میان آن باندازش بود که با دست چپ باز در میان لام کاطون ز کمان شد و یک کلمه از کتب پند و اندرز
 علی محمد بود که گفت و با و در لام به عجز شده و از آنکه صفاتش انعام و از بیته الف علی بطلب
 و در دو دو لام جو محمد نامش معنی است بنینه عبارت از دو کردن حرف اول از حرفات نام است
 یعنی هر گاه الف تلفظ می را بنینه کنی گفت باقیما ندو عدد الف که صد و ده میشود عدد علی نیز همین قدرت
 پس باعتبار عدد علی حاصل شد از الف هر گاه لام را بنینه کنی ام باقیما ندو از هر دو لام دو ام گوید عدد
 هر دو ام هشتاد و دو میشود و بی این بنینه کنی سی باقیما ندو عدد یای مکتوبی ده میشود پس جمله بعد با عدد
 که بود و دست بر برگشت ازین روز از دو دو لام محمد حاصل گشت علی نیست جز و صفت علی معنی تلفظی
 زیرا که از جمله تلفظ می آید سمش که کن مشر عدوش بازوی طرح بعشره یک بغیر او مشر کن جان ین مش
 سش یعنی از هر لفظ و هر اسم که خواهی نام علی بر باید بدین طور که عدد آن لفظ و اسم حساب بجای جمع ساخته
 باخبرش مسفره تا مشر که دو پس آن جمله عدد را و گان طرح بدو آنچه باقیما ندو بر آن رقم ده دیگر افزا تا یکصد
 و ده خواهد شد باعتبار عدد لفظ علی که یکصد و ده است اسم علی حاصل خواهد شد تا صحر صوفی بر در آن
 که تا آن رازستان را نگوید مش صحر صوفی صحر مکتوبی و مرادف آتش نار است هر گاه صحر مکتوبی را
 در میان نام کنی نامش در اتحاد میان بانغ و لب حوض پای بیخوش است و بشرط آنکه بود در میان
 پنج محبوبش یعنی میان بانغ الف است و لب حوض جاست تا پای بید و ال است و رخ محبوب میم
 پس هر گاه این سه مروف را ترکیب می اتحاد حاصل بدست هم دل من جو بر زبگشته پریشان طوست
 شمره که کنی زیر زب زبزان جو است شش اینی زیر هر که رای مکتوبی است که از بالای شمره یا تا شمره گردد
 حال در بغداد حبیب خال بین به شب شده با میان روز قرن شش غنا حبیب است خال که لفظ
 چون بر روی خالی می حاصل شده و شب مراد از لام است تمیحا خال شده مراد از روز باعتبار هزاره
 چون روی در لام می پذیرد و خال بدین صورت که خال شود **فردیون** از فرایون گشت گردون
 دیگر گمان که فرایون سیدان فرایون گردون شش اول فرایون مکتوبی چون داده و بار دیگر وین سدا
 فریون حاصل گرد و بعد فرایون که در میان تحلیل ساخته اول را سوال ثانی با جواب قرار داده یعنی میگوید که
 آنچه چه خواهد رسید و با بنا و یاد دیگر و درون تعامل تا که هم فرایون گردون است شفیع و هم شمشیر تو بر جان خاد
 خوش است و بر لب عاشق مخدیه لب از خوش است شش دهم شمشیر مکتوبی و جان و غافای مکتوبی
 و لب یاری مکتوبی این هر سه مروف را فرایون آورده بر لب عاشق که همین است بیایمی شفیع حاصل گرد
 علی ازان و چیزی چیزی دیگر نیست و شفیع خاک آن وزیر سرخوست شش شرفعی شین است

فردیون از فرایون مکتوبی
 و در میان نام کنی نامش در اتحاد میان بانغ و لب حوض پای بیخوش است و بشرط آنکه بود در میان پنج محبوبش یعنی میان بانغ الف است و لب حوض جاست تا پای بید و ال است و رخ محبوب میم پس هر گاه این سه مروف را ترکیب می اتحاد حاصل بدست هم دل من جو بر زبگشته پریشان طوست شمره که کنی زیر زب زبزان جو است شش اینی زیر هر که رای مکتوبی است که از بالای شمره یا تا شمره گردد حال در بغداد حبیب خال بین به شب شده با میان روز قرن شش غنا حبیب است خال که لفظ چون بر روی خالی می حاصل شده و شب مراد از لام است تمیحا خال شده مراد از روز باعتبار هزاره چون روی در لام می پذیرد و خال بدین صورت که خال شود فردیون از فرایون گشت گردون دیگر گمان که فرایون سیدان فرایون گردون شش اول فرایون مکتوبی چون داده و بار دیگر وین سدا فریون حاصل گرد و بعد فرایون که در میان تحلیل ساخته اول را سوال ثانی با جواب قرار داده یعنی میگوید که آنچه چه خواهد رسید و با بنا و یاد دیگر و درون تعامل تا که هم فرایون گردون است شفیع و هم شمشیر تو بر جان خاد خوش است و بر لب عاشق مخدیه لب از خوش است شش دهم شمشیر مکتوبی و جان و غافای مکتوبی و لب یاری مکتوبی این هر سه مروف را فرایون آورده بر لب عاشق که همین است بیایمی شفیع حاصل گرد علی ازان و چیزی چیزی دیگر نیست و شفیع خاک آن وزیر سرخوست شش شرفعی شین است

MS. A. 10. 1. 1. 1. 1. 1.

بوزیر شین فی که معنی در کعبه و در باب گویند و خاک باب های موصوفان با بی راز شین و ما پس کلمه
 شین یعنی شد و معنی این لفظ در هنر است که رات صحیح می که پس عربی رات لیل است و از پای لیل
 لوم مکتوبی حاصل شد و آن نام را در میان می بیات تا علی کرده ایضا که تبه خواهی نام آن حال چنانست
 آفتاب است آفتاب است آفتاب شمس از آفتاب بدل صین مکتوبی که مراد است معنی است گرفته و از آفتاب
 ثانی صین و مقبول صین و اسب و مقننه میشود و عدد مقننه لفظی را نیز میشود و سی عدد دلام است پس
 از آفتاب ثانی حاصل آمد و از آفتاب ثالث نیز صین گرفته و از صین پنجم و ششم شش است از صید و از عدد
 صید و اسب نیز باشد و عدد پنجم لفظی نیز بود میشود از آن هم مکتوبی گرفت و عدد پنجم حاصل میشود و عدد
 و نیز پنجم است و علامت دلو و تقویم می است از آن یا حاصل شد پس علی از هر سه آفتاب حاصل است
 و عا تمه مجلس شریف و نیفت و می و پنجم سلیم بلکه سه لام با گشت با هم یکی و دلام نخست با نامد بق
 سوم سه حرف تمام شد در اسب عدد و دلام مکتوبی شد و عدد صین نیز شصت است از دلام اول
 صین گرفته با لفظ هم ضم کن تا سوم گردد و سوم یعنی تیر و تیر عطار در گویند و علامت عطار در تقویم است
 پس دال حاصل گشت و دلام ثالث باقی ماند و عدد دلام لفظی و اسب مقننه و یک است و عدد صین ثانی
 هم در اسب همین قدر پس لایم ثالث صین و الی حاصل گشته و ازین هر سه حرف اسم و عا برآمد
 سلطان حسین که در لفظ کشتی باری خوبی شوه گرفته آفتابی جلوه ده هر سو بقانون دیگرش
 زلف را مشا هست بچم میدهند و در تقویم هم علامت سلطان است از آن زلف سلطان حاصل گشت
 و از لفظ سلطان لفظ سر بدل گرد و بجهت لام که از تحلیل کشتی حاصل شده سلطان سلطان شد و خوب
 مترادف آن حسن و روی حسن حرف عا و آفتاب را در عربی شمس گویند و علامت شمس در تقویم است
 و بلا خط آفتاب جلوه ده هر سو بقانون دیگر یک طرف آن صین می و جانب دیگر آن صین اسمی جلوه
 داد پس سلطان حسین شد خدا و او از لباس عمر گلها را بی امید بود و خار خود را بر هر یک چاک امان
 نمودش آفرخار کردی است با لفظ تبدیل یافته خا شد و از لفظ خود که دال است آن دال را پس
 حروف مذکوره بیاوردیم خدا و دال حاصل آمد سلام علیکم لان شوق است در هم یک در هم در از آن که
 فرسایزبان یک شمه نتوان گفت باز شد لفظ لان در میان هم بیاورد لفظ لیک در میان هم لیک
 پس سلام علیکم گردید پس ازین لفظ مر کب فریاد و رسا تا سلام علیکم باقی ماند در و پیش علی لعنه
 مشکین هر که بر روی تو دید ای همه میان بی یافت بی پایان و در شب در آفتابی در میان پیش لفظ
 شاعران تشبیه بدل میدهند چون دال برابر لفظ روی آورد و روی گشت و از و شب یکی مراد

این اشعار از طایفه
 در تقویم است
 از دلام اول
 که در تقویم است
 و از لفظ سلطان
 لفظ سر بدل
 گرد و بجهت
 لام که از تحلیل
 کشتی حاصل
 شده سلطان
 سلطان شد
 و خوب مترادف
 آن حسن و روی
 حسن حرف عا
 و آفتاب را در
 عربی شمس
 گویند

باید است
 سلطان صید و
 شش است از صید
 و از لفظ سلطان
 لفظ سر بدل
 گرد و بجهت
 لام که از تحلیل
 کشتی حاصل
 شده سلطان
 سلطان شد
 و خوب مترادف
 آن حسن و روی
 حسن حرف عا
 و آفتاب را در
 عربی شمس
 گویند

این اشعار از طایفه در تقویم است از دلام اول که در تقویم است و از لفظ سلطان لفظ سر بدل گرد و بجهت لام که از تحلیل کشتی حاصل شده سلطان سلطان شد و خوب مترادف آن حسن و روی حسن حرف عا و آفتاب را در عربی شمس گویند و علامت شمس در تقویم است و بلا خط آفتاب جلوه ده هر سو بقانون دیگر یک طرف آن صین می و جانب دیگر آن صین اسمی جلوه داد پس سلطان حسین شد خدا و او از لباس عمر گلها را بی امید بود و خار خود را بر هر یک چاک امان نمودش آفرخار کردی است با لفظ تبدیل یافته خا شد و از لفظ خود که دال است آن دال را پس حروف مذکوره بیاوردیم خدا و دال حاصل آمد سلام علیکم لان شوق است در هم یک در هم در از آن که فرسایزبان یک شمه نتوان گفت باز شد لفظ لان در میان هم بیاورد لفظ لیک در میان هم لیک پس سلام علیکم گردید پس ازین لفظ مر کب فریاد و رسا تا سلام علیکم باقی ماند در و پیش علی لعنه مشکین هر که بر روی تو دید ای همه میان بی یافت بی پایان و در شب در آفتابی در میان پیش لفظ شاعران تشبیه بدل میدهند چون دال برابر لفظ روی آورد و روی گشت و از و شب یکی مراد

از لیل و بگیر از شب مقصود است پس هرگاه لیل و شب را بی پایان نمودم ش حتی مانند از آفتاب
 عین گرفته در میان ش ولی آوردم در پیش علی شد ایضا چون دوامی اول غلب کردیم سوزید
 فرود بود و دردی شعله آخر دو چنان شد که بود ش حرف آخر شعله که است آن را با اعتبار
 مضاعف ساخته شده و از در اعتبار عدوی ای تخمینا نه گرفته بجای های شعله یا آوردیم در پیش علی
 سلطان حسین کجای طکه ای بر شرف کعبت ما و تمام قوس قمرت بر اوج غرر کردیم تا م
 دل در غم گیسوی تو سرگشته مقیم بگل میش بر روی تو آشفته مدام پیش در تقویم سلامت سلطان
 جیم است که شتابت بزلت دار و کجایه زیر سر در سلطان که زای مست بجای آن از ماه تمام با اعتبار
 عدولام مکتوبی آوردم سلطان شد و حای قمر را که مثل قوس است بر ستم لفظی که در تقویم علامت
 شمس است آوردیم حسین شد و دل را قلب کرده در میان محمد آورد مصلحه مگر برید و کل را قلب کرده بر
 آوردیم طکه حال شد پس هم سلطان حسین خلد بلکه مجموع حاصل گشت میر محمدی مسکینی قصد دل امهر سوخکان دراز
 نیزه داری بینانی بر طرف ای و نواز ش نیزه را در علی روح گویند چون پس پیش روح می روی بسیاری
 اسم میر محمدی حاصل شود محمدی سبزه چینی که خالهاست بر پیش و میل شغری بود همه سبوشش لفظ بزرگ
 بتخلیل یافت یعنی سب زنجی بر سر سب لفظاً آورد شمس شد و شب و طبعی لام است پس لام لفظی
 تبدیل یافت محمدی حاصل گشت محمدی محمدی چون گشت از و قطره رحمت و هوش زه هوش محبت گریخت
 ش هرگاه محمد را قلب کرده قطره یعنی لفظ از و در گشت و از در پیش لفظ هوش رفت پس محمد حاصل
 بی در خط سبزه لب جانان است با چاشنی در فصال نهان ش از چاشنی بود نقطه دو کونی جانی
 گردید یعنی که جای اولی یعنی بای موحده را در میان بی جای و دانی حاصل آید علی که شمس آتش گل
 درستان و سوزت لیل مگر خویش بران ش مرادون لیل عند لیب است و مرادون جگر که معنی است
 باشد که عند لیب که خود را که مانند است سوزت یعنی دور گردن عیب شد و با را عیب کتنا ایران دور
 کن تا علی حاصل آید اما هر صاحب طلق شمره شد و یکسیر یا را با هر ش در لفظ کسیر که بای موحده بود
 آن برای صله بدل گشت پس آگر بر شد یعنی مکر کردن و مرادون یا ام است هرگاه ام را مگر کنی امام حاصل
 ایضا گرفت و چشمه چمن را زهول با و خزان بود و سبک حرکت غلظت پایی وان مثل حرکات است
 نموده و کسره و ضمیرین هر سه حرکات نموده حرکت سبک است پس مثل یعنی لفظ او را موحده تا او شود
 و مرادون که تو است و ام را کتنا پایی مکر کرده بخوان تا امام حاصل شود و سها هم در سن بی تو انی ازین
 عاقل شد دست بخوان بخون شد دست عاقل ش هرگاه حسن بر سجد کنی حسن با قیامند و عاقل مجنون شود

که از فتن متصل و مجنون عاقل نشود و مگر از فتن جنون پس از مجنون سیم و از عاقل الف حاصل مدواز
 ترکیب نام شد ایضا میروند از این شیخ کسان در تمام کتابها بیندازان که این در لغت و خامش هرگاه
 مردمان بر این عین در تمام میروند سر و پا برهنه میانند پس چون لفظ کسان به سر و پا برهنه یعنی کانت
 و فون در سازی ساکنند و در تمام مردمان در کاری بجز آب سخن نمیشناسند پس لفظ تمام که معنی آب است و در کوه
 ترکیب نام نام شود بهما و اگر آنکه بود در جهان صاحب گهره جایی آن در کوه افتد در بدش در لفظ چون
 حرفیکه نقطه ندارد است پس چون بار از لفظ بر آوردیم بار شد با ر و ن بر و ن آرا از معاکت نام آن
 بت موزون بدین اوردیم که اندک اندک نام او بیرونش از لفظ برون مدون بلکه گفته در بار آوردیم
 بارون شد و مدعی ای خویش گرفته که آید فزی بد بر سر مقدمی و سوزی ش بر سر لفظ
 چون قاف آوردیم فزنده از قمره گرفته و از اول کلاه است گرفته در آخر اول با آوردیم مدعی شد و
 هر چه بود از سینه یک کجی که در غریب کان پر از یکان تیرت ای ترک کجی ش از سینه سدر گرفته و
 که دل است گرفته و از تیر سم و از یکان او هم از راه کرده پس چون هم در میان لفظ خود اول در آخر یاد
 کردیم شد و علی شوال کس نیست در عشق تبار نشد نیست به کید که دیوانه این سوه نیست پروانه
 سزفته شد بال و پر و از شرح جمال بیرون بر جانیتش دل شمع که سیم است دور کرده بجاییش لفظ جا
 آوردیم شجاع شد و از پیش سینه سوراخها از تیرت ای ترک کجی به جانب زلف دزنت بیند بر سینه
 دل شجاع لفظ زلف دزنت فایاست و باغ که در لفظ سوراخ است آنرا قلب کرده نام شد پس لفظ
 خار و خرواح از زمین خار حاصل کرده باشاه هر سوراخها شد و لکه که از وصل تباران چیز شد
 حاصل من و مرکز هر ترا دانه آمدل من ش مرکز هر چه هست پس چون هم در میان هم که متلوب لفظ
 من است آوردیم هم شعله اشهاب تخلص همی بگر که می از قصه دوی نوشته ایم به حرفی باب دیده و حرفی سخن
 ش از قصه دوی بکنایه حرفی از آب نوشتن دور سازند و حرفی آنگاه دارند صدر حاصل این ظاهر
 که اینی از آب نوشته خواهد شد موجود نخواهد بود و هر چه بچون سحر خواهد یافت قائم خواهد شد یعنی بخاری
 نیست تخم ظریف از مرغ کردن جویم در مدون دل و جان دانه خال تو بسوزش از میان دل تنبها
 بال و جان و دالعت مراد است و صورت و دالعت یازده است هرگاه در میان یازده لفظ را دیدیم
 ایکه شد از ان تا حاصل مدواز سیم در آخر یازده کرده تا سیم شد ولی مندر لفظ از کبیشی بگول
 بگرفت و گفت در پیشی ش هرگاه مندر و بلنظ و پیشی استغفار خواهد شد در ویسی نخواهد گشت بسبب
 اصلیت هندی چون زیرا که در زبان بهما کاشین مجرب نیامده پس در ویسی که عدولام است لام از مکی

و دوست ای دوست یکی نمای دیدار کاذب دوست دو چشم شد چارش چون ای دوست که
 چشمیست بچاکه عدو ال ست بدل شد اسم دوست براندگش با هم آن مه از قتل با ترسید
 سر باخت دلم چو پیش دیدش دل که شاست سر باخت شایا قیما ندو هم تشدید را دور که پشت هم
 حاصل آمد هم تشدید تجلیل بر کسی بی بیت آینه افضولی بخدا در کسی جوی نشد همت که درین
 عالمش میوس نبود عارف اندر جهان نمی کند جای سیمغ در نفس نبویش جای سیمغ قبا
 چون بجایش نین از نبود که بقاعده تجلیل ن بود همت از نفس شود ملاقات هم کاهی که چون هم
 بجان که گفته با که در ویل زبان ش از زود الم خواسته دل و سا که لامست نهان کرده بخوان
 ام شود و از نگار ام امام مشوه چه با کوه آنچه کونی همان جواب میدهد با قهر و بی قینت که صیدم غو
 غمزه یاب از شک سعادت دانش چون بناز که شکارش از لفظه شک دل و که شین ست چون دست
 که با قیما ندو از لفظه باز چون باز پید توان با قیما ندو این کیست چه درنت هم حاصل کنی شیا پوری هم
 ای مد از شک بخت در پوزخه شیم در دیده بیایست بی روی تو نو میدهم سن دید که در
 عین ست چون بی وارنده شد ای عین بیای میده آیتت عب ش و از لفظه نو مید لفظه نوم بر
 پس از مجموع عشق ملا سیر علی خطا با تیر که کوه عشق بر با کرده ایگانه نوبت ششنا کرده و کیمیا
 از قید خرد است با در یک که به سر و پا که بیهوش لفظه که در چون به سر و پا سازنده با قیما
 و در چون قلب کرده در میان آغزندی آرزو می شود میتر شتم قاشی با هم واسع از لفظه چون
 ناپدید قطره ای شکی درین چکیده ش از لفظه و با و حاصل شده و قطر لای اشک سه مرتبه بزرگ
 که کاف ست چکیده اول کاف که حد است دارد و نیست و از آن را که عدد در و دارد حاصل
 و دیگر بار نقطه بر چکیده زانند که عدد هفت دارد و مرتبه سو فکت است و کوه از آن عین حاصل
 پس از مجموع اسم حاصل مد مولانا سید سید مبارک غم عشق تو کوی بر تاب و اسکین روز بر تاب
 عشق از غم هم دوست و از عبادت کوی آیتا با سقا با ظاهر و دل سکین که کاف ست آزا
 زیر لفظه بار آورد مبارک شد مولانا عجب الحق با سحر قبا و زبان بگفتی انکه پیش به کاش که جی
 دل خویش ش دل را چون بقلب کردم که شد و عدو لفظه کاش سید دوست یک ست بار شیار
 نام لفظه تقاف و با الکت بدل گشت باین طریق که سید دوست یک منته با هم با کوه ساقی
 ز شراب عشرت انگیز در دست گرفته جام لب نریس از دست دید و شراب را ح حاصل آمده و از
 جام لب و که جیم ست حذف کردم الف هم با قیما ندو پس را ح را در میان الف و هم و یا مدال گفته با

اول و آخر آه روم بیا حد شد موالاتا محمد امین با هم بدایت و شب بخیا لکن مده کسل
گنم رفی ز جویان سنگین دل + گننا کرسی بگام خویش ای نمانک + داری چون نغمه نازدی در تهل
از نطق داری را نغمه ای دور کرده و نغمه را قلب کرده در اول قمار آخر آوردم بدایت هر ترا اتم
او هم تا بماند بگویت آقاوه + پایی دل شکست فل داده ش پایی لفظ دل لامست چون لام دل
دل داده بشکنه ای کسو سازد عبارت دل داده حاصل بد و در حق الماست از ان لفظ الم گرفته بجای
لام الم ده آوردم ادهم شد ظهیر البسم مان در پایی تو اقامه و از خود نغمه + تو سر و روان گشتی بن
آب و در ان شش من را آب و من نموده و الف از سر و اراده کرده و هر گاه سر و کناره آب باشد سایه
آنهم در آب خوابد اما پس ان شد ملا محمد شریف آملی هم طالب زر بنظر طره آن معشور و در
چو دل میرفت از خود کوشش آوازش از طره بکنایه ز بنظر ره را دور کرده مطابق با اول کوشش
را خدمت کرده و بل با قلب کرده در آخر طه آوردم طالب شد و آواز کردش اشاره از قلب بدست چه
هر کسی را که آواز میکنند بگیرد در پیش سینه المری هم واسع مائل چو در به به ناکش کس کس
و غش که یک سازم موس + از جا چه گذشت باجول همچون جمع + دل سوخت که نغمه همین باشد
ش دل لفظ طالع الف است و حد آن یک زبان واحد گرفته و از واحد با دور نموده از شمع که چون
شمع است میگردل با دست سوخته پس از مجموع اسم واسع حاصل بد ملا شریف استمداری با هم بر جمع
ان در یک باب بیدلان بخت نشانگر دو + قیاس شود فانی و از اول بعد از روش رقیب هر گاه فانی
باقی نخواهد ماند باین کنایه قی از لفظ قیاب جدا کرده و از بر که معنی علی است علی گرفته دل بود و بنوم
و قلب کرده بعد از او با حاصه سابق آوردم بر جمع شد میسر از هم با هم مختار بخت گیری کند رفی
روی او + در و صالش آندو + شنبه و آوینه نیست شش زدی لفظ بخت میگرد که تقویم علامت میگرد و در
بیل کرده مخت شد و لفظ آرزو هر گاه شنبه و آوینه داشته باشد باقی ماند پس از ترکیب مختار حاصل بدوز
علامت شنبه و آوینه علامت آوینه و تقویم است فقره عربی با هم علی عاجز انجی ارتقی فاق قلب ش
لغظ عاجز چون علی دوم یعنی همین اخذ کرده جز با نغمه است چون یک با بسط بعضی است نمودم ده شده عدد
یاسی تخمیه است از ان یا حاصل از بصرین طریق انجیم آن و در زاویه این حال شایسته چون این بر سر است
قلب کرده ام علی حاصل بد هم

این کتاب در بیست و نهمین شماره میسوی از سری کوشش گردنت که در کوشش در ان باب است هر طبعی از

خاتمه الطبع الحمد که حل مشکلات فی شرح المعیات از کتاب افکار جلاله الامام حسن بهار که در کتاب
در او از بزرگی است از بجزی در مطبع نظامی واقع کاپو مطبعی گردید



المعتمد علیهم
مجلس علمای و نویسندگان
مطبع نظامی

جدول فزیل باغلاط دیوان حسن نظر ثانی سیدرات حسین ابن مولانا غلام حسن محرم

صفر	سطر	غلط	صحیح	صفر	سطر	غلط	صحیح
۴۳	۲۳	گفتا	گفتار	۴	۱۲	کلیم	کلیم
۴۴	۴	گفتہ	گفتا	۱	۲۱	برایج	برایج
۱۰	۱	شہداء	حسین	۱۲	۱۵	یکوی	گوی
۱۴	۲۳	جور	جور	۳	۱۶	میریزد	می بریم
۱۶	۱۴	بگذار	بگذار	۱۹	۲۰	اینک	اینک
۹۲	۲۳	تراغ در تراغ	تراغ در تراغ	۱۸	۲۹	چشم	جسم
۹۶	۴	از جام هوای	از جام هوای	۲	۲۹	بگذر	گذر
۹۶	۱۳	مولانا	مولانا	۱۰	۲۹	آواز	آواز
صحت نایبہ شہنوی حسن نظر ثانی جناب مہر				۱۰	۳۱	بر	بر
				۱۹	۳۵	بکشا	بکشا
۳۵	۲۳	تنگ	تنگ	۱۰	۳۶	او	از
۱۶	۵	چاہ بکار	بحر اشعار	۲۱	۳۹	باشد	باشد
۱۹	۲۳	شہر بخندان	کوشا ہر ہنسا	۲۲	۳۹	بار	بار
۲۳	۱۶	افزون	فامسل	۱۵	۴۱	بر تو	باتو
۲۵	۱۹	حیرت	عشرت	۱۳	۴۲	تیز گاہ	تیز گاہ
۲۶	۱۶	سرد سیرت	بود سیرت	۲	۴۶	دین دین	دین دین
۲۶	۲۲	کش تیغ سیم	عظاکن از کرم	۱۰	۴۶	برد	برد
۲۹	۱۴	از حسن تمیز	آن نیگاتقیہ	۱۶	۴۶	چشمہ ساز	چشمہ ساز
۳	۱۶	عمید	عمد	۱۶	۵۰	گشت	گشت
۴۱	۲۳	استاد	استاد	۲۳	۵۳	نیاز ما تو	نیاز ما تو
۳۲	۲۶	گرد	گرد	۱۳	۶۳	را دست	را دست
۳۲	۱۰	بہ فی زار دلہای	دلہای سارو	۱۶	۶۱	بیان	بیان
۳۳	۲۱	زبان در کرم	بازان کرم				

سفر	سفر	سفر	سفر	سفر	سفر	سفر	سفر
۳۳	۲۵	باز	باز	۹۲	۹۲	باز	باز
۳۴	۲۹	نخاسته	نخاسته	۹۲	۹۲	نخاسته	نخاسته
۳۵	۱	دوشنبه	دوشنبه	۹۲	۹۲	دوشنبه	دوشنبه
۳۶	۱۵	درد	درد	۹۳	۹۳	درد	درد
۳۷	۲۹	سردن	سردن	۹۳	۹۳	سردن	سردن
۳۸	۱	دارم	دارم	۹۲	۹۲	دارم	دارم
۳۹	۹	فغان چشم	فغان چشم	۹۴	۹۴	فغان چشم	فغان چشم
۴۰	۱۲	گشته واد	گشته واد	۹۵	۹۵	گشته واد	گشته واد
۴۱	۲۵	جان هم	جان هم	۹۵	۹۵	جان هم	جان هم
۴۲	۹	چ	چ	۹۹	۹۹	چ	چ
۴۳	۳۹	فغان چشم	فغان چشم			فغان چشم	فغان چشم
		سازم	سازم			سازم	سازم
۴۴	۲۹	پیشش	پیشش			پیشش	پیشش
۴۵	۲	لیکن	لیکن			لیکن	لیکن
۴۶	۱۲	دلیکن گرم	دلیکن گرم			دلیکن گرم	دلیکن گرم
۴۷	۲۰	بیش	بیش			بیش	بیش
۴۸	۲۶	راضی	راضی			راضی	راضی
۴۹	۳	زگردون گیت	زگردون گیت			زگردون گیت	زگردون گیت
۵۰		مرد و جانی اکب	مرد و جانی اکب			مرد و جانی اکب	مرد و جانی اکب
۵۱	۲۶	اکون	اکون			اکون	اکون
۵۲	۲۶	کنم	کنم			کنم	کنم
۵۳	۵	سوارو	سوارو			سوارو	سوارو
۵۴	۲۳	عذر خوانان	عذر خوانان			عذر خوانان	عذر خوانان
۵۵	۲۳	که راه او شد	که راه او شد			که راه او شد	که راه او شد



B.I. 4
(329)

Kitab Futuhish-Sham. ed. E.W.N.
Lees.

By- Muhammad b. Abdullah Al-Azdi.

Calcutta, A.S.

1854 A.D.

